بلا جوی باشد گرفتار آز
من و خوان من بود نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم
به از میده[1] برخوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفره دیگران داشت گوش

## حکایت

یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد به مهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت وازهول جان میدوید:
اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی به قسم خداوند نیست

## حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟
مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت اینسخن نزد جفت
نگر تا زن اوراچه مردانه گفت:
مخور هول ابلیس تا جان دهد
هم آنکسکه دندان دهد نان دهد

---

۱ـ نانی که از گندم خالص پخته میشود

توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید؟
ترا نیست این تکیه بر کردگار / که مملوك را بر خداوندگار

✡✡✡

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك / چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
خبرده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یك درم سیم سیر / فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی وجفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست و گر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دست رس / که برخیزد از دستت آزار کس

## حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیك مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت : می‌دانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی. گفت: بس
چه میخواهم از طارم افراشتن؟ | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه برراه سیل، ای غلام، | که کس را نگشت این عمارت تمام
نه ازمعرفت باشد و عقل ورای | که برره کند کاروانی سرای

# حکایت

یکی سلطنت‌ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشگر کشیدن گرفت | دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیزچنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیر و باران و سنگ
بر نیك مردی فرستاد کس | که صعبم فرو مانده، فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه درهر وغائی[1] بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست؟
کمالست در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم؟
مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود

۱- جنگ

و گر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمینست و سر مایه زرع — بده کاصل خالی نماند زفرع
خدائی که از خاك مردم کند — عجب دارم ارمردمی گم کند
زنعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان — بسیلش مدد می‌رسد زآسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم
و گر قیمتی گوهری ، غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه — نبینی که در وی کند کس نگاه
و گر خرده‌ی زر بدندان گاز — بیفتد ، بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه زسنگ — کجا ماند آئینه در زیر زنگ؟
پسندیده و نغز باید خصال — که گاه آید و گه رودجاه‌ومال

## حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین‌شهر پیری کهن
بسی‌دیده شاهان و دوران وامر — سرآورده‌عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن‌میوه‌ای تازه داشت — که‌شهراز نکوئی‌پرآوازه‌داشت
عجب درزنخدان آن دلفریب — که‌هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش — فرح دید در سرتراشیدنش
به موسی[1] کهن عمر کوته امید — سرش کردچون‌دست موسی‌سپید

۱– تیغ‌دلاکی

ز سر تیزی آن آهنین دل که بود
بعیب پریرخ زبـان برگشود

بموئی که کرد از نکوئیش کم
نهادند حـالی سرش در شکم

چو چنگ ازخجالت سر خوبروی
نگونسار و در پیشش افتاده موی

یکی راکه خاطر در او رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت: جورآزمودی و درد
دگر گرد سودای باطل مگرد

زمهرش بگردان چو پروانه پشت
که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست
که تر دامنان را بود عهد سست

پسر خوش‌منش باید و خوب‌روی
پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش برآمیخته است
نه خاطر بموئی درآویخته است

چو روی نکو داری انده مخور
که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد
گهی برگ ریزد گهی بردهد

بزرگان چو خور درحجاب اوفتند
حسودان چو اخگر درآب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج و، اخگر بمیرد درآب

ز ظلمت مترس ای پسندیده‌دوست
که‌ممکن بود کآب حیوان‌دروست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟

دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

✡✡✡

# باب هفتم

## در عالم تربیت

Title [illegible]

Author X

Accession No. [illegible]

Call No. [illegible] N 45 B

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |

# در عالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی　　نه در اسب و میدان چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانه ای　　چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟

عنان باز پیچان نفس از حرام　　بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودك ادب کن بچوب　　بگرز گران مغز مردان مکوب

کس از چون تو دشمن ندارد غمی　　که با خویشتن بر نیائی همی

وجود تو شهر بست پر نیك و بد　　تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز　　درین شهر گیرند سودا و آز

رضا و ورع نیکنامان حر[1]　　هوی و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان　　کجا ماند آسایش بخردان؟

ترا شهوت و حرص و کین و حسد　　چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند　　سر از حکم و رأی تو بر تافتند

هوی و هوس را نماند ستیز.　　چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

نبینی که شب دزد و اوباش و خس　　نگردند جائی که گردد عسس؟

رئیسی که دشمن سیاست نکرد　　هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی　　که حرفی بس، ار کار بندد کسی

---

١ - (بضم حا) آزاد، آزاده

✿✿✿

اگر پای دردامن آری چو کوه | سرت زآسمان بگذرد درشکوه
زبان در کش ای مرد بسیاردان | که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهر شناسان راز | دهن جز بلؤبلؤ نکردند باز
فراوان‌سخن باشدآ کنده گوش | نصیحت نگیرد مگر درخموش
چوخواهی که گوئی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان درخطا و صواب | به از ژاژ خایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن | تو خودرا بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشك بهتر که یك توده گل
حذر کن زنادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی وپرورده گوی
صدانداختی تیروهرصدخطاست | اگرهوشمندی، یك‌انداز وراست
چرا گویدآن‌چیز درخفیه مرد | که گرفاش گرددشودروی‌زرد؟
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز | نگر تا نبیند در شهر باز
ازآن مرد دانا دهان دوختست | که بیند که‌شمع‌اززبان‌سوختست

## حکایت

تکش باغلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بردهان | بیك روز شد، منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زآنمیان گفت وز نهار خواست — مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد، پیش بستن چه سود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید برهر کسی
جواهر بگنجینه‌داران سپار — ولی راز را خویشتن پاسدار
سخن تا نگوئی براو دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندی‌است درچاه دل — ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید به لاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن که گر برملا اوفتد — وجودی از آن دربلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن: — بدانش سخن گوی، یادم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود — که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن — بود حرمت هر کس ازخویشتن
نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویش‌را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی — بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون وزاندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی — نه زجر و تطاول بیکبارگی

# حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود | که در مصر یک چند خاموش بود
خرد مند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم | چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت ودشمن بدانست ودوست | که در مصر نادانتر ازوی هموست
حضورش پریشانشد و کارزشت | سفر کردو برطاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خودرا نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی، ای خداوند هوش | وقارست و ، نااهل را پرده پوش
اگر عالمی ، هیبت خود مبر | و گر جاهلی پردهٔ خودمدر
ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد برسر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر | زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش | و گرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گرنگوئی صواب

# حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست
جهاندیده ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سر آسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس؟
بآبی توان کشتنش در نفس؟

اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشك خالص نداری، مگوی
ورت هست، خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محك خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیز گار

روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم برند

# حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفت از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحر خوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست؟

نگه داشت بر طاق بستانسرای
یکی نامور بلبل خوش نوای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ پر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی، دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی نظر را بپوش

## حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان وسیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت:

نخواهی که باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

✡✡✡

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف، بر شکست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

تورا دیده در سر نهادند و گوش
دهان جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگوئی که این کوته است آن دراز

# حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم ؟ چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش وی دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در

تو گفتی که عفریت و بلقیس بود
قرین حور زادی به ابلیس بود

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لا حولم آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجادهٔ دلق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا روزها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بروی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من
که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم بر آورد و فریاد خواند
که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاندم داد از این مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی
زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

فرو گفت عقلم بگوش ضمیر
که از جامه بیرون روم همچو سیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار که: میدانیم؟ گفتمش: زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نباید چنین کار پیش که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند بر داشتم دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

# حکایت

یکی پیش داود طائی نشست که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت: ای رفیق بکار آید امروز یار شفیق
برو ز آن مقام شنیعش بیار که در شرع نهیست ودر خرقه عار
بپشتش در آور که مردان مست عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن سنگدل بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش در آورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی: صوفیان بین که می خورده اند مرقع به سیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آنرا بدست — که این سر گرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا دیدو روزی بمحنت گذاشت — بناکام بردش بجائی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت — بخندید طائی دگر روز و گفت:

مریز آبروی برادر به کوی — که دهرت نریزد بشهر آبروی

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب‌خرد

که بدمرد را خصم خود میکنی — وگر نیک مرد است بد می کنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست — چنان‌دان که در پوستین خوداست

که فعل فلان را بباید بیان — وزین فعل بد می برآید عیان

ببد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

# حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده‌ای سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم ببود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت و پنداشتم طیبتست — که دزدی بسامانتر از غیبتست

بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش

بنا راستی در چه بینی بهی — که در غیبتش مرتبت می‌نهی؟

بلی - گفت - دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کردو چیزی نخورد

## حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می‌برد

چومن داد معنی دهم در حدیث
بر آید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی بر آشفت و گفت: ایعجب!

حسودی پسندت نیامد ز دوست
چه‌معلوم کردت که‌غیبت نکوست؟

گر او راه دوزخ گرفت ازخسی
از این‌راه دیگر تو در وی رسی

## حکایت

کسی گفت: حجاج خونخواره‌ایست
دلش همچوسنگ سیه پاره‌ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق
خدایا تو بستان از او داد خلق

جهاندیده‌ای پیر دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد

کز او داد مظلوم مسکین او
بخواهند و، از دیگران کین او

تو دست‌ازوی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کندروزگار

نه بیداد از او بهره‌مند آیدم
نه نیزاز تو غیبت پسند آیدم

بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد ودیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش میدود
مبادا که تنها بدوزخ رود

# حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی
بطیبت[۱] بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین
بعیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نهفت
بصاحبنظر باز گفتند و گفت:

مدر پرده بر یار شوریده حال
نه طیبت حرامست و غیبت حلال

# حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست
ندانستمی چپ کدامست وراست

یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموختم دست وروی

که بسم‌الله اوّل بسنت بگوی
دوم نیت آور، سوم کف بشوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
مناخر[۲] بانگشت کوچك بخار

بسبابه دندان پیشین بمال
که نهی است درروزه بعداززوال

وزآن پس سه مشت آب برروی زن
ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی
زتسبیح وذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعدازآن غسل پای
همینست و ختمش بنام خدای

---

۱- شوخی، مزاح

۲- منخر (بکسر میم و فتح خا) بمعنی سوراخ بینی است.

کس از من نداند در این شیوه به
نبینی که فرتوت شد پیر ده؟

شنید این سخن دهخدای قدیم
بشورید و گفت ای خبیث رحیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست؟
بنی آدم مرده خوردن رواست؟

دهن شو ز ناگفتنیها نخست
بشوی، آنگه از خوردنیها بشست

✿✿✿

کسی را که نام آمد اندر میان
بنیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گوئی که مردم خرند
مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم
که گفتن توانی بروی اندرم

و گر شرمت از دیدهٔ ناظرست
نه ای بی بصر، غیب دان حاضر است؟

نیاید همی شرمت از خویشتن
کزو فارغ وشرم داری زمن؟

# حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زآن میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
توهر گزغزا کرده‌ای در فرنگ؟

بگفت ازپس چاردیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس:
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر زپیکارش ایمن نشست
مسلمان زجور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیکنام | دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند | دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار | تو چشم نکوگوئی ازوی مدار
که اندر قفای تو گوید همان | که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست | که مشغول خود، وز جهان غافلست

☆☆☆

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزین در گذشتی، چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند | کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر | مگر خلق باشند ازو برحذر
دوم پرده بر بی‌حیائی متن | که خود میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدارای برادر نگاه | که او می درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

# حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت | بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز | که ره میزند سیستانی بروز

# حکایت

یکی گفت با صوفئی در صفا: ندانی فلانت چه گفت از قفا ؟
بگفتا: خموش ای برادر بخفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت :
کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری در دهان که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم بخشم آورد نیك مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز که مر فتنهٔ خفته را گفت: خیز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست

# حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن دل و دور بین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر ازوی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز
بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خود پرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که درصورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من؟

زمین پیش تختش ببوسید و گفت:
نشاید چوپرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من
بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق ونیاز
سرت سبز خواهندوعمرت دراز؟

غنیمت شمارند مردان دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازاو شهریار آنچه گفت
گل رویش ازتازگی برشکفت

زقدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود وقدرش فراشت

بداندیش را زجر و تأدیب کرد
پشیمانی از گفته خویش خورد

ندیدم ز غماز سر گشته تر
نگون طالع و بخت بر گشته تر

زنادانی و تیره رائی که اوست
خلاف افکند درمیان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت وخجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست وخود درمیان سوختن

چوسعدی کسی ذوق خلوت چشید
که او ازدو عالم زبان در کشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان بر آرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش

✿✿✿

زن خوب فرمان بر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن و خوبروی — بدیدار او در بهشتست شوی

کسی بر گرفت از جهان کام دل — که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد وخوش سخن — نگه درنکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشین تر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهرهٔ زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه — ولیکن زن بد، خدایا پناه!

چو طوطی کلاغش بود همنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی — وگر نه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرائی ببند — که بانگ زن ازوی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن — وگر تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل[1] کحلیش[2] در مرد پوش

---

۱ـ جمع سروال (بکسر سین) بمعنی زیر جامه و شلیته است

۲ـ کحلی بمعنی سرمه‌ای است .

زنی را که جهل است و ناراستی بلا بر سر خود ، نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه، در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار رها کن زن زشت ناساز گار
چه نغز آمد این یکسخن زآن دو تن که بودند سر گشته از دست زن
یکی گفت: کس را زن بد مباد دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ایدوست هر نوبهار که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن برو سعدیا طعنه بر روی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی اگر یك سحر در کنارش کشی

## حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت بر پیرمردی بنالید و گفت .
گرانباری از دست این خصم گیر چنان میبرم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز؟
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

❁❁❁

پسر چون زده بر گذشتش سنین / زنا محرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چوخواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز ورای
چوفرهنگ ورایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر، چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / بنیك و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین وزه[1] / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / و گر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار؟
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد از چه یافت؟ / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

---

۱ ـ احسنت، آفرین

هر آنکس که گردن بفرمان نهد — بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند، جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار بدش — که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

# حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من — زهر جنس مردم دراو انجمن
چو آواز مطرب در آمد زکوی — بگردون شد از عاشقان های و هوی
پری چهره‌ای بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیائی بجمع — که روشن کنی بزم ما را چو شمع؟
شنیدم سهی قامت سیم تن — که میرفت و میگفت با خویشتن:
محاسن چو مردان ندارم بدست — نه‌مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زآن مخنث مخواه — که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو زخیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف — که پیش از پدر مرده به ناخلف

✿✿✿

خرابت کند شاهد خانه کن — برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب و دانا و آراسته — چه ماند بنادان نو خاسته ؟
در او دم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ برپیچ شنگ — که چون مقل[1] نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت — کز آن روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی، ندارد ت پاس — ورش خاک باشی نداند سپاس
سراز مغز و دست از درم کن تهی — چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت بر آید تباه

# حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هرچ اوفتادش بدست — بکین در سر و مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — دل افکار و سر بسته و روی ریش

---

۱ـ بضم میم صمغ درختی است که در سواحل بحر عمان و هندوستان میروید

چو بیرون شد از کازرون یك دو میل
به‌پیش آمدش سنگلاخی مهیل[1]

بپرسید کاین قلعه را نام چیست
که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی
مگر تنگ ترکان ندانی همی؟

برنجید چون تنگ ترکان شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را یکی بانگ برداشت سخت
که دیگر مران خر، بینداز رخت

نه عقلست و نه معرفت یك جوم
اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت[2] خورو سر ببند

چو مر بنده‌ای را همی پروری
بهیبت برآرش کزو برخوری

وگر سیدش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

✩✩✩

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است
که از کنجدش ریسمان کوتهست

## حکایت

۱ـ هولناك

۲ـ سیلی، لطمه

# حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش ازشورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار؟

کسی گفتش این عابدی پارساست
که هرگز خطائی زدستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان زمردم ستوه

ربودست خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چند از ملامت؟ خموش

مگوی-ار بنالم- که معذور نیست
که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید زدست
دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کارآزمای
کهن سال پروردهٔ پخته رای

بگفت ارچه صیت نکوئی رود
نه باهر کسی هرچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
که شوریده را دل بیغما ربود؟

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟
که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل[1]
که در خوب رویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب
فرو هشته برعارضی دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال

---

۱- شتر

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش دراو روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برطپند | کزین آتش پارسی درتبند

۞۞۞

اگر درجهان ازجهان رسته‌ایست | در ازخلق برخویشتن بسته‌ایست
کس ازدست جورزبانها نرست | اگرخودنمایست وگرحق‌پرست
اگر برپری چون ملك زآسمان | بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله راپیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان | که‌این زهدخشکست وآن دام نان
تو روی‌از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی‌شد از بنده یزدان‌پاك | گر اینها نگردند راضی چه‌باك
بداندیش‌خلق‌ازحق آگاه نیست | زغوغای خلقش بحق‌راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده‌اند | که اول‌قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس برحدیثی گمارند گوش | ازاین‌تا بدان، زاهرمن‌تاسروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرف گیری بپند
فرو مانده در کنج تاریك جای | چه دریابد ازجام گیتی‌نمای ؟
مپندار اگر شیروگر روبهی | کزاینان بمردی وحیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت نداردبسی
مذمت کنندش که زرقست وریو | زمردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست وآمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست | که‌فرعون‌اگرهست‌درعالم‌اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز | نگونبخت خوانندش وتیره روز

وگر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟
خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای

بخایندش از کینه دندان بزهر
که دون پرور است این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست
حریصت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت نداری بکار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی، طبل پر یاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرماوه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست
گریز ندازو، کاین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خوریست
که مالش مگر روزی دیگریست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ
که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند
تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان
که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسائی سیاحت نکرد
سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون از آغوش زن
کدامش هنر باشد و رأی و فن؟

جهاندیده را هم بدرند پوست
که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر
زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین
که میلرزد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل
بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشتروی
نه شاهد ز نامردم زشتگوی

غلامی بمصر اندرم بنده بود
که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد، بمالش بتعلیم گوش

شبی برزدم بانك بروی درشت
هم او گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی زجای
سر آسیمه خوانندت و تیره رای

و گر برد باری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

و گر قانع و خویشتن دار گشت
بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست
که پیغمبر از خبث مردم نرست؟

خدا را که مانند و انباز و جفت
ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟

رهائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چاره صبر است و بس

# حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود
که در وعظ چالاك و مردانه بود

نکو نام و صاحبدل و حق‌پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

مگر لکنتی بودش اندر زبان
که تحقیق معجم نکردی بیان

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی
کز این جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در روی همان عیب دیدی که هست؛ ز چندان هنر چشم عقلت ببست؟

یقین بشنو از من که روز یقین نبینند بد مردم نیک بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیك خرده مپسند بروی جفا بزرگان چه گفتند؟ خذ ما صفا[1]

بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند

گرت زشتخوئی بود در سرشت نبینی ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی که ننماید، آئینه‌ی تیره، روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بروی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرودوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم؟

نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را به تأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت، خود مکن پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم و گر خودنمای برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کژ و راستم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست خدایم بسر از تو داناتراست

تو خاموش اگر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم

کسی را بکردار بد کن عذاب که چشم از تو دارد بنیکی ثواب

نکوکاری از مردم نیک رای یکی را به ده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یك هنر ببینی، زده عیبش اندر گذر

نه یك عیب اورا بر انگشت پیچ جهانی فضیلت برآور بهیچ

---

۱- آنچه را که پاك و صافی است بر گیر

چودشمن که درعیب سعدی نگاه  بنفرت کند ز اندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش  چو زحفی[1] ببیند بر آردخروش

جزاین علتش نیست کان خودپسند  حسد دیده‌ی نیک بینش بکند

نه مرخلق راصنع باری سرشت؟  سیاه و سپید آمد و خوب‌وزشت

نه هرچشم و ابرو که بینی نکوست  بخور مغز پسته ، بینداز پوست

✡✡✡

---

۱ـ (بفتح‌زا) درین‌جا بمعنی‌پیشروی وترقی‌است

# باب هشتم

## در شکر بر عافیت

Title [illegible]

Author X

Accession No. [illegible]

Call No. [illegible] N 45 B

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
| --- | --- | --- | --- |
| | | | |

# در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست ... که‌شکری ندا نم که‌درخورداوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم ... چگونه به‌هر موی شکری کنم؟

ستایش خداوند بخشنده را ... که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان‌اوست؟ ... که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل ... روان و خرد بخشد وهوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب ... نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاك آفریدت بهش باش و پاك ... که ننگست ناپاك رفتن بخاك

پیاپی بیفشان از آئینه گرد ... که مصقل نگیرد چوزنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی؟ ... اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش ... مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خود پرست ... که بازو بگردش درآورد دست؟

چو آید بکوشیدنت خیر پیش ... بتوفیق حق‌دان نه‌ازسعی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی ... سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یك قدم ... ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل دهان بسته بودی زلاف ... همی روزی آمد بجوفش زناف؟
چو نافش بریدند وروزی گسست ... بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش ... بدارو دهند آبش از شهرخویش
پس او درشکم پرورش یافته است ... ز انبوب[۱] معده خورش یافته است
دو پستان که امروزدلخواه اوست ... دو چشمه‌هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دل پذیر ... بهشت است وپستان دراو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش ... ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست؟ ... پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده‌دندان چونیش ... سرشته‌در او مهرخونخوارخویش
چو بازو قوی کرد ودندان سطبر ... براند از لبش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند ... که پستان شیرین فرامش کند
تو نیزای که درتوبه‌ای طفل راه ... بصبرت فراموش گردد گناه

## حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت ... دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ... که ای سست مهرفراموش عهد
نه گریان ودرمانده بودی و خرد ... که شبها ز دست توخوابم نبرد؟
نه در مهد نیروی و حالت نبود ... مگس راندن‌ازخود مجالت‌نبود؟
تو آنی که ازیك مگس رنجه‌ای ... که امروز سالار و سر پنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور ... که نتوانی از خویشتن دفع‌مور

---

۱ـ (بضم‌اول) لوله (بفتح‌اول) بساط ، فرش .

دگر دیده چون بر فروزد چراغ ـ چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟

چو پوشیده چشمی ببینی که راه ـ نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که بادیده‌ای ـ وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای ـ سرشت اینصفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش ـ حقت عین باطل نبودی بگوش

ببین تا یك انگشت از چند بند ـ بصنع الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی ـ که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد ـ که چند استخوان پی‌زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای ـ نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست ـ که درصلب[1] او مهره یك لخت نیست

دوصد مهره بر یکدیگر ساختست ـ که گل مهره‌ای چون تو پرداختست

رگت در تنست ای پسندیده خوی ـ زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و رای و فکر و تمیز ـ جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار ـ تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور ـ تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری ـ که سر جز بطاعت فرود آوری

به انعام خود دانه دادت نه کاه ـ نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر ـ فریبا مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست ـ که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش ـ اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ ـ مکن باری از جهل با دوست جنگ

---

۱ـ استخوانهای پشت ، تیرهٔ پشت

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت به میخ سپاس

## حکایت

ملک‌زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد
بگردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

شنیدم که سعیش فراموش کرد
زبان از مراعات خاموش کرد

سرش بازپیچید و رگ‌راست‌شد
وگروی نبودی زمن‌خواست‌شد

دگرنوبت آمد به نزدیك شاه
نکرد آن فرومایه دروی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که‌میرفت‌و میگفت نرم:

اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید بر عود سوزش نهی

فرستاده آمد بر شهریار
بکرد آنچه گفتش خداوندگار

ملك را یکی عطسه آمد ز دود
سرو گردنش‌همچنان‌شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار وکم یافتند

مکن، گردن‌ازشکر منعم مپیچ
که روز پسین سر بر آری بهیچ

☆☆☆

یکی گوش کودك بمالید سخت
که‌ای بوالعجب رأی بر گشته‌بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش　　ببهتان و باطل شنودن مکوش
دوچشم ازپی صنع باری نکوست　　ز عیب برادر فرو گیر و دوست

✿✿✿

شب ازبهر آسایش تست و روز　　مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار　　همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ　　وگر رعدچوگان زند برق تیغ
همه کارداران و فرمان برند　　که تخم تو درخاك میپرورند
اگر تشنه مانی زسختی مجوش　　که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاك آوردرنگ و بوی طعام　　تماشاگه دیده ومغز و کام
عسل دادت ازنحل[1] ومن[2] ازهوا　　رطب[3] دادت ازنخل[4] ونخل ازنوا[5]
همه نخلبندان بخایند دست　　زحیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه وپروین برای تواند　　قنادیل سقف سرای تو اند
زخارت گل آورد وازنافه مشك　　زرازکان و برگ تراز چوب خشك
بدست خودت چشم وابرو نگاشت　　که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد　　بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت بایدنفس برنفس　　که شکرش نه کارزبانست وبس
خدایا دلم خون شدودیده ریش　　که میبینم انعامت ازگفت بیش
نگویم دد و دام و مور وسماك　　که فوج ملایك بر اوج فلك
هنوزت سپاس اندکی گفته اند　　زشکرت هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی　　براهی که پایان ندارد مپوی

---

۱- زنبورعسل　　۲- آنچه خداوند ببخشد ، ترنجبین وشیرخشت ،
۳- خرما　　۴- درخت خرما　　۵- سروسامان ، خوراك و توشه

☆☆☆

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال
چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای
بشکرانه باکند پایان بپای

بپیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب؟
زواماندگان پرس در آفتاب

عرب را که در دجله باشد قعود
چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز
که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

# حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان
گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران سیل
بلرزش درافتاده همچون سهیل

دلش بروی از رحمت آورد جوش
که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش برطرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا بر وزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره درخیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش زیاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش — ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما برو بس نبود — که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که چوبکزنش[1] بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد؟

ترا شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که برما چه شب میرود؟

فرو برده سر کاروانی به دیگ — چه از پا فرورفتگانش به ریگ؟

بدار ای خداوند زورق برآب — که بیچارگانرا گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست

توخوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال — زره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میرود — پیاده چه دانی که چون میرود؟

به آرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال شکم گرسنه؟

# حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش درشب تیره رنگ — که شخصی همینالد از دست تنگ

شنید اینسخن دزد مسکین و گفت: — ز بیچارگی چند نالی بخفت؟

برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دست عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بی نوائی بسی — چو بینی زخود بینواتر کسی

---

۱- چوبکزن بمعنی طبل زن است.

## حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد
تن خویش‌را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام
زگرما بپختم دراین‌زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفتش‌ازچاه‌زندان:خموش

بجای آور ای خام شکر خدای
که‌چون‌مانه‌ای‌خام‌بردست‌وپای

## حکایت

یکی کرد برپارسائی گذر
بصورت جهود آمدش درنظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش
ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچ‌ازمن آمدخطاست
ببخشای برمن، چه‌جای‌عطاست؟

بشکرانه گفتا بسر بیستم
که آنم که پنداشتی نیستم

نکو سیرت بی تکلف برون
به از نیك نام خراب اندرون

بنزدیك من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

✿✿✿

ز ره بازپس مانده‌ای میگریست
که‌مسکینتر ازمن‌در‌ایندشت کیست

جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار
اگرمردی‌این‌یکسخن گوشدار

برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای
که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

# حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیر مرد

برو شکر کن چون بنعمت دری
که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند
مبادا که ناگه در افتی ببند

نه آخر در امکان تقدیر هست
که فردا چو من باشی افتاده مست؟

ترا آسمان خط بمسجد نوشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویای اوست
بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه برغیر کرد

✲✲✲

سرشته است باری شفا در عسل
نه چندان که زور آورد با اجل

عسل خوش کند زند گانرا مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده‌ای را که جان از بدن
برآمد، چه سود انگبین در دهن؟

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل
بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام
که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشك و گرمست و سرد
مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد — تف معده جان درخروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل‌شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
چو روئی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای — نه پیوسته انعام او خورده‌ای؟

☆☆☆

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سرنهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد؟
زبان را چه بینی که اقرار داد؟ — ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز؟
سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و در آن سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی؟ — محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بردرند — ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان به ایوان شاه — به نوباوه گل هم ز بستان شاه

## حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر
زهر ناحیت کاروان‌ها روان — بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده یاران چین و چگل — چو سعدی وفا ز آن بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا؟
مغی را که با من سر و کار بود — نکو گوی و هم‌حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکر ند — مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش، نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست؟ — وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان — چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آنراه کژ پیششان راست بود — ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست — بنزدیك بیدانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست — سلامت بتسلیم و این اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر استاوزند

مرا نیز با نقش این بت خوشست — که شکلی خوش و قامتی دلکشست

بدیع آمدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوك[1] این منزلم عنقریب — بد از نیك کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای — نصیحتگر شاه این بقعه ای

چه معنیست درصورت این صنم؟ — که اول پرستندگانش منم

عبادت به تقلید گمراهی است — خنك رهروی را که آگاهی است

برهمن زشادی برافروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندرسفر — بتان دیدم ازخویشتن بی خبر

جزاین بت که هر صبح ازینجا که هست — بر آرد بیزدان دادار دست

وگرخواهی امشب همینجا بباش — که فردا شود سراین بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گردمن بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم دراین شب عذابی الیم

همه‌شب دراین قید غم مبتلا — یکم دست بردل یکی بردعا

که ناگه دهل‌زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف — بر آهخت شمشیر روز ازغلاف

---

۱ـ تازه‌وارد

فتاد آتش صبح در سوخته / بیك دم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / زیك گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند ازدرودشت و کوی

کس ازمرد درشهرو اززن نماند / درآن بتکده جای درزن نماند

من ازغصه رنجوروازخواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار ازایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشگل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چودیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندر او مدغمست

نیارستم ازحق دگر هیچ گفت / که حق زاهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زوردست / نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم / که من زآنچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت برتخت ساج

بتك را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت براو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ وراست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت وزبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن براو موم شد

که ناچار چون‌در کشد ریسمان        بر آرد صنم دست بر آسمان

برهمن شد از روی من شرمسار        که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم        نگونش به‌چاهی در انداختم

که دانستم ارزنده آن برهمن        بماند، کند سعی در خون‌من

پسندد که از من برآید دمار        مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی        زدستش برآور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر        نخواهد ترا زندگانی دگر

و گر سر بخدمت نهد بر درت        اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه        چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث        که ازمرده دیگر نباید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم        رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی        ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچه مار مردم گزای        چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی        گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک‌تر ازخود مینداز تیر        چو افتاد، دامن بدندان بگیر

دراوراق سعدی چنان پند نیست        که‌چون پای‌دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز        وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آنجمله‌سختی که‌برمن گذشت        دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأئید بوبکر سعد        که مادر نزاید چنو قبل و بعد

زجور فلک دادخواه آمدم        درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار        خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش        که‌درخورد اکرام وانعام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاك در چشم خود بینی‌ام

بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست برمیکشند / که سررشته ازغیب درمیکشند

درخیر بازست و طاعت، ولیك / نه هر کس تواناست برفعل نیك

همینست مانع که در بارگاه / نشایدشدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست وبس

پس، ای مرد پوینده برراه راست / ترا نیست منت خداوند راست

چو درغیب نیکو نهادت سرشت / نیاید زخوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که درمار زهر آفرید

چوخواهد که ملك تو ویران کند / نخست ازتو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که برخوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یادآوری

فرستی مگر رحمتی در پی‌ام / که بر کرده خویش واثق نی‌ام

ز جود فلک دادخواه آمدم | در این سایهٔ گستر پناه آمدم

دعا گوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش | که در خورد اکرام و انعام خویش

# باب نهم

## در توبه و راه صواب

Title

Author x

Accession No. N 45 B

Call No.

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |

## در توبه و راه صواب

بیا ایکه عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت؟

همه برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده‌تر
تهیدست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سر پنجهٔ غم‌شود

چو پنجاه‌سالت برون شد‌زدست
غنیمت شمر پنجروزیکه هست

اگر مرده مسکین زبان‌داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که‌ایزنده‌چون‌هست‌امکان گفت
لب‌ازذکر‌چون‌مرده‌برهم‌مخفت

چو مارا بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت‌شمار

## حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی … زشوخی درافکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری زما برکنار … ز دور فلك لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود … نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کی پیر مرد … چه در کنج حسرت نشینی بدرد ؟

یکی سر برآر از گریبان غم … به آرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت … جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد … چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست وسبز و وخوید … شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بیدمشك … بریزد درخت کهن برگ خشك

نزیبد مرا با جوانان چمید … که برعارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود … دمادم سر رشته خواهد ربود

شمار است نوبت براین خوان نشست … که ما ازتنعم بشستیم دست

چو برسر نشست ازبزرگی غبار … دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده برپر زاغ … نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحبجمال … چه می خواهی از باز بر کنده بال؟

مرا غله تنگ اندر آمد درو … شمارا کنون می دمد سبزه نو

گلستان مارا طراوت گذشت … که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر برعصاست … دگر تکیه برزندگانی خطاست

مسلم جوانراست برپای جست … که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب … فرورفت ، چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودك ناتمام … چنان زشت نبود که ازپیر خام

مرا می ببایدچو طفلان گریست … زشرم گناهان، نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سیاهی بگور

## حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیکرای
که پایم همی بر نیاید زجای

بدان ماند این قامت چفته‌ام
که گوئی بگل در، فرو رفته‌ام

براو گفت دست ازجهان در گسل
که پایت قیامت بر آید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای
در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل در گذشت
مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط از من آن گه رمیدن گرفت
که شام سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزه کجا تازه گردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوی و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت برما چو برق یمان

زسودای آن پوشم واین خورم
نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار

☆☆☆

الا ای خردمند بسیار هوش اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری اگر پند سعدی بجای آوری
جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخ است گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟ تو می‌رو که بر بادپائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست طریقی ندارد مگر بار بست
که گفتت بجیحون در انداز تن؟ چو افتاده‌ای دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاك چه چاره کنون جز تیمم بخاك
چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز تو بی‌دست و پا از نشستن بخیز

# حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس — که بر می نخیزی ببانك جرس؟
مراهم چوتو خوابخوش در سرست — ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانك رحیل — نخیزی ، دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهلزن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشانده جو — چه گندم ستاند بوقت درو ؟
کنون باید ای خفته بیدار بود — چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
چو شیبت در آمد بروی شباب — شبت دیر شد دیده بر کن ز خواب
من آن روز بر کندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — وراین نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست ، تدبیر گور — کنون کن ؛ که چشمت نخورد دست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد — چسود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت — نه وقتیکه سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار — زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس که بی‌مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسون وحیف که فرصت‌عزیزست‌والوقت‌سیف

# حکایت

قضا زنده‌ای رارگ جان برید دگرکس بمرگش گریبان‌درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش چوفریادوزاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن گرش دست‌بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمارو دردم مپیچ که‌روزی‌دوپیش‌ازتوکردم‌بسیچ
فراموشکردی‌مگرمرگ خویش که‌مرگ‌منت‌ناتوان کردوریشی؟
محقق که بر مرده ریزد گلش نه بروی که برخودبسوزد دلش
زهجران طفلی که در خاک‌رفت چه‌نالی که پاک آمدو پاک رفت
تو پاک آمدی‌برحذرباش و پاک که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این‌مرغ‌را پای‌بست نه آنگه که‌سررشته‌بردت‌زدست
نشستی بجای دگرکس بسی نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغزن نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند چو درریک ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور که پایت نرفتست درریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان که گنبد نپاید براو گردکان
چودی رفت وفردا نیامد بدست حساب‌ازهمین‌یکنفس کن که‌هست

## حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده‌ای بارباب
دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت — بر آید که ما خاك باشیم وخشت

## حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد
همه‌شب در اندیشه کاین گنج ومال — در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دو تا کرد وراست

سرائی کنم پای بستش رخام درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان پزندم خورش براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا بر آمد سر از عشوه مست که جائی نبودش، قرار نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت که حاصل کنند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرورفت پیر که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت که یکروز خشتی کنند از گلت؟

طمع را نه چندان دهانست باز که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدارای فرومایه زین خشت دست که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال که سرمایهٔ عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك که فرداشوی سرمه در چشم خاك

# حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش — سر آمد بر او روزگاران عیش
بد اندیش ویرا درون شاد گشت — بگورش پس ازمدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز — همیگفت با خودلب ازخنده باز
خوشاوقت مجموع آنکس که اوست — پس ازمرگ دشمن در آغوش دوست
پس ازمرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته بر کندش ازروی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاك — دوچشم جهان بینش آکنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاك استخوان — که از عاج بر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلك بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست سرپنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش براو رحمت آمد ز دل — که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس ازوی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او — که بگریست دشمن بزاری براو
تن ماشود نیز روزی چنان. — که بر وی بسوزد دل دشمنان.
مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود — که گوئی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاك — بگوش آمدم ناله‌ای دردناك
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر — که چشم و بنا گوش و رویست و سر

# حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر

بر آمد یکی سهمگین بادو گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر میزدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آشفتهٔ مهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاك
که بازش بمعجر توان کرد پاك

برین خاك چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجائی برد

ترا نفس رعنا چو سر کش ستور
دوان میبرد تا سر آشیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

☆☆☆

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی توصید

نگه‌دار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت و عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی

بر فتندو هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل بر این کاروانگه نهیم
که یاران بر فتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دهد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از موی گرد

سر ازجیب غفلت برآور کنون
که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در
سر و تن بشوئی زگرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب
سفر کرد خواهی بشهری غریب؟

بران ازدوسر چشمهٔ دیده جوی
ورآلایشی داری از خود بشوی

## حکایت

ز عهد پدر یادم آمد همی
که باران رحمت براو هردمی

که درخردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی توانندبرد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که‌در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلا رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت برآید عملهای خویش

برادر ، ز کار بدان شرم دار
که‌درروی نیکان شوی شرمسار

در آنروز کز فعل پرسند وقول
اولوالعزم را تن بلرزد زهول

بجائیکه دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه‌را چه داری ؟ بیا

زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردان نا پارسا بگذرند

تورا شرم ناید ز مردی خویش
که باشد زنان‌راقبول‌ازتو بیش

زنانرا بعذری معین که هست
ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی‌عذر یکسو نشینی چوزن
روای کم‌زن‌زن‌لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری
چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای‌عجب‌درمیان
ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود
چه‌مُردی بود کززنی کم بود ؟

بناز و طرب نفس پرورده گیر
بایام دشمن قوی کرده گیر

# حکایت

یکی بچهٔ گرگ می‌پرورید
چوپرورده‌شد خواجه‌برهم‌درید

چو برپهلوی جانسپردن بخفت
زبان‌آوری درسرش رفت‌و گفت

تو دشمن چنین‌نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش‌خوری؟

نه ابلیس در حق ما طعنه زد
کز اینان نیاید بجز کار بد؟

فغان از بدیها که‌در نفس ماست
که ترسم‌شودطعن‌ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهرما
خدایش بینداخت از بهر ما

کجا سر برآریم‌ازین عار وننگ
که بااو بصلحیم و باحق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو
چو درروی دشمن بود روی تو

گرت دوست‌باید کزو برخوری
نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن‌بود درسرای؟

بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که‌خواهی‌دل‌ازمهریوسف برید

## حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همیگفت هر دم بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بسا جور دشمن بدردش پوست / رفیقی که ازخود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی برمگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو بادوست یکدل شو ویکسخن / که خود بیخ دشمن برآید زبن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزاردوست

## حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت برابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغست فرمودهٔ دیو زشت / که دست ملك بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و بی باکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت؟
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یك لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار چو بیچارگان دست‌زاری بر آر
گرت رفت ازاندازه بیرون بدی چو گفتی که بدرفت نیك آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز که ناگه‌در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر که حمال عاجز بود در سفر
پی نیك مردان بباید شتافت که هرك این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گراست که برجادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی تو برره نئی زین قبل ،واپسی.
چو گاویکه عصار چشمش ببست دوان تا بشب شب‌هما نجا که‌هست

✿✿✿

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت زبخت نگون بود اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداك مرو دامن آلوده بر جای پاك
مرا رقتی در دل آمد بر این که پاکست‌وخرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار گل آلودهٔ معصیت را چه‌کار؟
بهشت آن ستاند که طاعت برد کرا نقد باید بضاعت برد
برو دامن از گرد ذلت بشوی که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیرشد گرم‌روباش وچست ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل‌دست‌خواهش نبست بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب‌ای گنهکارخوش‌خفته‌خیز بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی بریزند باری برین خاك کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش کسیرا که‌هست آبرواز تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم
روان بزرگان شفیع آورم

# حکایت

همی یادم آمد زعهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم

بر آوردم از هول و دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار؟

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل بود راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراك پاكان در آویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر نا پارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان ندارد ازین در گزیر

بروخوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس
که فردا نشینید برخوان قدس

متابید روی از گدایان خیل
که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت
که فردا نماند ره بازگشت

## حکایت

یکی غله مرداد توده کرد ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت نگونبخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز وداد مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی درافتد ببند ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان غفلت سرت که فردا نماند خجل در برت

## حکایت

یکی متفق بود بر منکری گذر کرد بر وی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
شنید این سخن پیر روشن روان برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من؟
نیاسائی از جانب هیچکس — برو جانب حق نگه‌دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز همسایگانست و خویش

## حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش در آی
بسندان دلی روی در هم مکش — بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناك — مرا شرم باد از خداوند پاك
چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایهٔ عمر کردی تلف؟
شراب از پی سرخ روئی خورند — وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه برجای پاك — چو زشتش نماید بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیده ها — نترسی که بر وی فتد دیده ها

براندیش از آن بنده پر گناه / که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز / که ازوی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه / شود روشن آئینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

## حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین براو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریبست زیر / زبان حسابش نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آری بجای / میندیش از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوند گار
وگر کند رأی است در بندگی / زجان داری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملك بگذری
که گر باز مانی زدد کمتری

## حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان
برد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت
برو پارسائی گذر کردو گفت

بشب گر ببردی برشحنه سوز
گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی زداور بخواه
شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز ارسر صلح داری چه بیم ؟
درعذر خواهان نبندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت بر آر
وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد براین در کسی عذرخواه
که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

## حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کز آنم چه برسر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

دراین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی به‌سی سال گردد درخت
زبیخش برآرد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاك اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاك خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودك رود پاك و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
بر انداختم سنگی ازمرقدش

زهولم در آن جای تاریك و تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زآن تغیر بهوش
زفرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد زتاریك جای
بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز
از اینجا چراغ عمل برفروز

تن کار کن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

# باب دهم

## در مناجات و ختم کتاب

## در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان بر آورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست

قضا، خلعت نوبهارش دهد | قدر میوه ای در کنارش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام ولطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی برسرم — زدست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بترزین بدی — جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم برسر افتد ز تو سایه‌ای — سپهرم بود کمترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سرافرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم
تنم می‌بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده‌ای در حرم
که میگفت شوریدهٔ دل‌فکار — الها ببخش و بذلم مدار
همی گفت با حق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم — فرو مانده‌ی نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور؟ — مصاف پلنگان نیاید زمور
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بلبیك حجاج بیت‌الحرام — بمدفون یثرب علیه‌السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغارا شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که مارا در آن ورطهٔ یك نفس — ز ننگ دو گفتن بفریادرس
امیدست از آنانکه طاعت کنند — که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار

به‌پیران پشت از عبارت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه‌دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده ام

من آن‌ذره‌ام در هوای‌تو نیست
وجود و عدم درظلامم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی‌را نگه کن که بهتر کس‌است
گدا را زشاه التفاتی بس‌است

مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که لطفت نه این‌وعده داد

خدایا بخواری مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم

ور ازجهل غایب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ‌تردامنی؟
مگر عجز پیش‌آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید ازضعف‌حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضادست‌جهد؟

چه برخیزد از دست تدبیرما ؟
همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم‌زدی
چه قوت کند با خدائی خودی

نه من سر زحکمت بدر می‌برم
که حکمت چنین‌میرود برسرم

## حکایت

سیه‌چرده‌ای‌را کسی زشت‌خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند

نه‌من‌صورت‌خویش‌خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ارزشت رویم چکار؟
نه آخر منم زشت و زیبانگار

از آنم که برسر نبشتی زپیش
نه کم کردم‌ای‌بنده‌پرور نه‌بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی، من کیم ؟

گرم ره نمائی رسیدم بخیر
وگر گم کنی بازمانم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیز گاری کند

✡✡✡

چه‌خوش گفت‌درویش کوتاه‌دست
که‌شب‌توبه کردوسحر گه‌شکست

گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی‌ثباتست وسست

بحقت که چشمم زباطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز

زمسکینیم روی در خاك رفت
غبار گناهم بر افلاك رفت

تو یك‌نوبت ای ابر رحمت ببار
که درپیش باران نپاید غبار

زجرمم‌درین‌مملکت جاه نیست
ولیکن بملکی دگر راه نیست

## حکایت

تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی ازجهان بسته‌بود
بتی را بخدمت میان بسته بود

پس‌ازچندسال آن‌نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خبر
بغلطید بیچاره برخاك دیر

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم  بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها  که هیچش بسامان نشدکارها
بتی چون بر آرد مهمات کس  که نتواندازخودبراندن مگس؟
بر آشفت کای پای بند ضلال  بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم بر آر  وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاك  که کامش بر آورد یزدان پاك
حقایق شناسی دراین خیره شد  سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان‌پرست  هنوزش سر ازخمر بتخانه‌مست
دل‌از کفرودست‌ازخیانت بشست  خدایش بر آورد کامی که جست
فرورفت خاطر دراین مشکلش  که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول  بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد  پس آنگه چه‌فرق ازصنم‌تاصمد؟
دل‌اندر صمدباید ای‌دوست‌بست  که‌عاجزترنداز‌صنم‌هر که‌هست
محالست اگر سر برین در نهی  که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا ، مقصر بکار آمدیم  تهی‌دست و امیدوار آمدیم

# حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید  بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم  که یارب بفردوس اعلی
مؤذن گریبان گرفتش که هین  سك‌ومسجدای‌فارغ‌ازعقل‌ودین؟

چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت اینسخن پیر و بگریست مست — که مستم بدار از من ایخواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنه کاری امیدوار؟
ترا می نگویم که عذرم پذیر — در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خودت دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل دانَدم — بنابخردی مشهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر — که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش — تو بیننده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند — خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجائی رسم — وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟ — که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش روا گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد

زلطفت همین چشم داریم نیز — بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس ازمن سیه نامه تر دیده نیست — که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم به آمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا زعفوم مکن ناامید

**پایان بوستان**

# اشعار عربی

Title [illegible]

Author X

Accession No. [illegible]

Call No. [illegible] N 45 B

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |

# اشعار عربی

## فی مرثیة المستعصم بالله

حَبَسْتُ بِجَفْنی المَدامِعَ لا تَجْرِی

فَلَمّا طَغَی الماءُ اسْتَطالَ عَلَی السَّکْرِ

باپلك چشم اشکهای خودرا محبوس کردم که جاری نشود . اما چون آب طغیان کند از هر بندوسدی میگذرد .

نَسیمُ صَبا بَغْدادَ بَعْدَ خَرابِها

تَمَنَّیْتُ لَوْکانَتْ تَمُرُّ عَلی قَبْری

آرزو کردم که نسیم بامدادان بغداد ، بعدازویرانی آن شهر ، برقبرم بگذرد (کنایه ازاینکه : ایکاش زنده نبودم وویرانی بغداد را نمی‌دیدم)

لاِنَّ هلاكَ النَّفْسِ عِنْدَ اولِی النُّهی

اَحَبُّ لَهُ مِنْ عَیْشِ مُنْقَبِضُ الصَّدرِ

زیرا مرگ نزد خردمندان خوشتر از زندگی بادلتنگی است .

زَجَرْتُ طَبیباً جَسَّ نَبْضی مداویاً اِلَیْكَ فَماشِکْوایَ مِنْ مَرَضٍ تُبْری

به پزشکی که نبض مرا میدید تا درمانم کند پرخاش کردم که : دورشو ، شکوهٔ من از بیماری قابل علاج ، نیست.

لَزِمْتُ اِصْطِباراً حَیْثُ کُنْتُ مُفارِقاً

وَ هذا فِراقٌ لایُعالَجُ بِالصَّبْرِ

هرجا دچاردوری میشدم شکیبائی پیشه میکردم . ولی این فراقی است که باشکیبائی درمان نمیشود .

تُسائِلُنی عَمّا جَری یَوْمَ حَصْرِهِمْ

وَذلِكَ مِمّا لَیْسَ یَدْخُلُ فِی الْحَصْرِ

ازمن میپرسی روزی که دشمنان ، بغداد را محاصره کردند چه رخ داد ؟ اما این حادثه خارج ازحدو حصراست . ( یعنی قابل وصف نیست)

اُدیرَتْ کُؤُسُ الْمَوْتِ حَتّی کَاَنَّهُ

رُؤُسُ الْاُساری تَرجَحْنَ مِنَ السُّکْرِ

جام های مرگ به گردش درآمد تا آنجا که گوئی سرهای اسیران ازین باده مستی یافته است .

لَقَدْ ثَکِلَتْ اُمُّ الْقُری وَ لِکَعْبَةِ

مَدامِعُ فِی الْمیزابِ تَسْکُبُ فِی الْحَجَرِ

مکهٔ معظمه بی فرزند شد و درخانهٔ خدا اشك ها از ناودان برحجرالاسود میچکد .

بَکَتْ جُدُرُ الْمُسْتَنْصَرِیَّةِ نُدْبَةً

عَلَی الْعُلَماءِ الرّاسِخینَ ذَوِی الْحِجَرِ

دیوارهای مستنصریه گریه کرددرعزای دانشمندانی کهمتبحردرعلوم وصاحب خرد بودند .

نَوائِبُ دَهْرٍ یالَیْتَنی مِتُّ قَبْلَها
وَ لَمْ اَرَ عُدْوانَ السَّفیهِ عَلَی الْحَبْرِ

ایکاش از سختی‌های زمانه پیش ازین مرده بودم ودشمنی نادان را درحق دانشمند نمیدیدم .

مَحابِرُ تَبْکی بَعْدَهُمْ بِسَوادِها
وَ بَعْضُ قُلُوبِ النّاسِ اَحْلَکُ مِنْ حِبْرِ

پس از آنان دوات‌ها باسیاهی خود بحالشان گریه میکنند ٠ اما دلهای بعض مردم ازمرکب سیاه تراست .

لَحَی اللّٰهُ مَنْ یُسْدی اِلَیْهِ بِنِعْمَةٍ
وَ عِنْدَ هُجُومِ النّاسِ یَأْلِفُ بِالْغَدْرِ

لعنت خداوند بکسی که ازخوان نعمت برخوردارمیشود وهنگام حملۀمردم به خیانت میگراید .

مَرَرْتُ بِصُمِّ الرّاسیاتِ اَجُوبُها
کَخَنْساءَ مِنْ فَرْطِ الْبُکاءِ عَلی صَخْرِ

از کوهای بلند میگذشتم و گریه میکردم‌مانند « خنساء » که بربرادر خود «صخر» میگریست (خنساء دختر عمروخواهرصخر ، شاعرۀعرب بوده است .)

اَیا ناصِحی بِالصَّبْرِ ، دَعْنی وَ زَفْرَتی
اَمَوْضِعُ صَبْرٍ وَ الْکُبُودُ عَلَی الْجَمْرِ ؟

ای کسیکه مرا به شکیبائی پندمیدهی ، مرا با اشکهایم بحال‌خودبگذار . کسی که جگرش میسوزد چگونه صبر کند ؟

تَهَدَّمَ شَخْصی مِنْ مُداوِمَةِ الْبُکا
وَ یَنْهَدِمُ الْجُرْفُ الدَّوارِسُ بِالْمَخْرِ

تنم از گریۀپیاپی درهم‌شکست‌مانند کناررودخانه کۀازلطمات آب‌ویران‌میشود

وَقَفتُ بِعَبّادانَ اَرقَبُ دِجلَةً کَمِثلِ دَمٍ قانٍ یَسیلُ اِلَی البَحرِ

درقریهٔ «عبادان» ایستاده دجله را تماشا میکردم که مانند خون سرخ به‌سوی دریا جاری بود . ( «عبادان» همان محلی‌است که امروز به شهر «آبادان» تبدیل شده است)

وَفائِضُ دَمعی فی مُصیبَةِ واسِطٍ یَزیدُ عَلی مَدِّ البُحیرَةِ وَالجَزرِ

وجریان اشك من در مصیبتی که به «واسط» رسیده بود به جزرومددریاچه میافزود (شهرقدیمی «واسط» درعراق واقع درمحل کنونی بصره‌بوده‌است)

فَجَرَت مِیاهُ العَینِ فَازدَدتُ حُرقَةً
کَمَا احتَرَقَت جَوفَ الدَّمامیلِ بِالفَجرِ

اشك از چشمانم روان شد وسوزش فزونی یافت چنانکه درون دمل ازباز شدن می سوزد .

لاتَسئَلَنی کَیفَ قَلبُكَ وَالنَّوی
جَراحَةُ صَدری لاتُبینُ بِالسَّبرِ

از من مپرس که دلت ازغم دوری چگونه است . عمق زخم سینه من حتی بافروبردن میلهٔ جراحی درآن نیز معلوم نمیگردد .

وَهَب اَنَّ دارَ المُلكِ تَرجِعُ عامِراً
وَیَغسِلُ وَجهَ العالَمینَ مِنَ الغَفرِ

حتی اگر فرض کنیم که دار الملك بغداد باز آبادشود و گرد وغبار را از چهره بزداید

فَاَینَ بَنُوالعَبّاسِ مُفتَخَرُالوَری
ذَوُوالخُلُقِ المَرضِیِّ وَالغُرَرِ الزُّهرِ

کجایند فرزندان عباس که فخر آفرید گانند ودارای خوی پسندیده وطلعت شکوفه‌اند ؟

غَدا سَمَراً بَیْنَ الْاَنامِ حَدیثُهُمْ

وَذا سَمَرٌ یُدْمی الْمَسامِعَ كَالسُّمْرِ

سر گذشت آنان میان مردم حکایتی شد آنهم حکایتی که مانند میخ گوش هارا خون میاندازد.

وَفِی الْخَبَرِ الْمَرْوِیِّ دینُ مُحَمَّدٍ

یَعُودُ غَریباً مِثْلُ مُبْتَدِأِ الْاَمْرِ

ودرخبرروایت شده است که دین محمد (ص) دوباره مانند آغاز امر غریب خواهد شد. (اشاره باین روایت از حضرت رسول (ص) که: جاء الاسلام غریباً وسیعود غریبا)

اَاَغْرَبُ مِنْ هذا یَعُودُ كَما بَدا

وَسَبْیُ دِیارَ السِّلْمِ فی بَلَدِ الْكُفْرِ ؟

آیا ازین غریب ترمیشود که اسلام گرفتار کفرشده، چنانکه در آغاز بود؟

فَلا انْحَدَرَتْ بَعْدَ الْخَلائِفِ دِجْلَةٌ

وَحافاتُها لا اَعْشَبَتْ وَرَقَ الْخَضْرِ

بعد ازخلفا دیگر دجله روان نمیگردد و کرانه های آن سر سبز نمیشود

كَاَنَّ دَمَ الْاَخَوَیْنِ اَصْبَحَ نابِتاً

بِمَذْبَحِ قَتْلی فی جَوانِبِها الْحُمْرِ

گوئی ازخون برادران دراطراف قتلگاه آنان نباتات سرخ گون میروئید

بَكَتْ شَجَراتُ الْبیدِ وَالشیحِ وَالْغَضا

لِكَثْرَةِ ما ناحَتْ اَغارِبَةُ الْقَفْرِ

ازبسیاری نوحهٔ زاغان بیابان، بید وسایردرختان بگریه افتادند

اَیُذْكَرُ فی اَعْلَی الْمَنابِرِ خُطْبَةٌ

وَمُسْتَعْصِمُ بِاللهِ لَمْ یَكُ فی الذِّكْرِ ؟

آیا در بالاترین منبرها خطبه‌ای خوانده میشود و نام المستعصم‌بالله در آن نیست؟

ضَفادِعُ حَوْلَ الْماءِ تَلْعَبُ فَرْحَةً
اَصَبْرٌ عَلی هذا وَیونُسُ فِی الْقَعْرِ؟

آیا میتوان شکیبائی کردودید که قورباغه‌ها در اطراف آب بشادی بازی کنند ویونس (ع) درته آب زندانی باشد؟

تَزاحَمَتِ الْغُرْبانُ حَوْلَ رُسُومِها
فَاَصْبَحَتِ الْعَنْقاءُ لازِمَةَ الْوَکْرِ

کلاغان دراطراف رزق خود گردهم آمده‌اند وسیمرغ در آشیانهٔ خودمنزوی شده است.

اَیا اَحْمَدَ الْمَعْصُومُ لَسْتَ بِخاسِرٍ
وَرُوحِكَ وَالْفِرْدُوسَ عُسْرٌ مَعَ الْیُسْرِ

ای احمد بیگناه توزیانی ندیده‌ای . سوگند بروح تو که ببهشت میروی و رنج باراحت همراه است

وَجَنّاتُ عَدْنٍ حُفِفَتْ بِمَکارِهٍ
فَلا بُدَّ مِنْ شَوْكٍ عَلی فَنَنِ الْبُسْرِ

رسیدن به‌بهشت‌برین مستلزم تحمل دشواری ها و خطرهاست همانطور که شکوفه های خرمادارای خارمی باشد.

تَهَنَّأْ بِطیبِ الْعَیْشِ فی مَقْعَدِ الرِّضا
وَدَعْ جیَفَ الدُّنْیا لِطائِفَةِ النَّسْرِ

مردارهای دنیارا بکرکسان واگذاروازخوشی درمجلس رضای کردگار بهره‌مندباش.

وَلا فَرْقَ بَیْنَ الْقَتیلِ وَمَیِّتٍ
اِذا قُمْتَ حَیّاً بَعْدَ رَمْسِكَ وَالنَّحْرِ

میان کشته و مرده فرقی نیست وقتی که پس از دفن و پوسیدن استخوانت زنده برخیزی.

تَحِيَّةُ مُشْتاقٍ وَ اَلْفُ تَرَحُّمٍ

عَلَى الشُّهَداءِ الطّاهِرينَ مِنَ الْوِزْرِ

هزار رحمت و درود گرم بپاکانی که از تیغ جور شهید شده‌اند.

هنيئاً لَهُمْ كَأسُ الْمَنِيَّةِ مُتْرَعاً

وَ مافيهِ مِنْ عِنْدَ اللهِ مِنْ عَظيمِ الْاَجْرِ

گوارا باد بر آنان جام لبریز مرگ و اجری که برای آنان در پیش خداوند دارد.

فَلا تَحْسَبَنَّ اللهَ مُخْلِفُ وَعْدِهِ

بِاَنَّ لَهُمْ دارُ الْكِرامَةِ وَ الْبُشْرِ

گمان مدار خداوند که بآنان بزرگواری و ارجمندی و فرح و سرور را وعده داده، خلف وعده کند. (مصرع اول شعر فوق قسمتی از یک آیهٔ قرآن است)

عَلَيْهِمْ سَلامُ اللهِ فى كُلِّ لَيْلَةٍ

بِمَقْتَلِ زَوْراءِ اِلى مَطْلَعِ الْفَجْرِ

در قتلگاه شهر بغداد هر شب تا سپیده دم سلام خداوند بر آنان باد.

اَ اَبْلَغُ مِنْ اَمْرِ الْخِلافَةِ رُتْبَةً ؟

هَلُمَّ انْظُرُوا ما كانَ عاقِبَةَ الْاَمْرِ

آیا از امر خلافت در قدر و مرتبه چیزی بالاتر هست؟ بیائید و بنگرید که پایانش چه بود.

فَلَيْتَ صِماخى صَمَّ قَبْلَ اِسْتِماعِهِ

بِهَتْكِ اَساتيرِ الْمَحارِمِ فِى الْاَسْرِ

ای کاش پیش از شنیدن خبر هتک حرمت افراد در اسارت، پردهٔ گوشم کر شده بود.

عَدَوْنَ حَفایا سَبْسَباً بَعْدَ سَبْسَبِ
رَخائِمُ لایَسْتَطِعْنَ مَشْیاً عَلَی الْحَبْرِ

نازك بدنانی که حتی نمیتوانستند برروی حریرراه بروند ، با پای برهنه بیابان پس از بیابان دویدند .

لَعَمْرِكَ لَوْ عایَنْتَ لَیْلَةِ نَفْرِهِمْ
کانَ الْعَذاری فی الدُّجی شُهُبٌ تَسْری

بجان تو که اگر آنان را در شب فرارشان دیده بودی ، میپنداشتی که دختران مانند اختران فروزانی هستند که در شب تارحرکت میکنند .

وَ اِنَّ صَباحَ الْاَسْرِ یَوْمُ قیامَةَ
عَلی اُمَمٍ شُعْثٍ تُساقُ اِلَی الْحَشْرِ

وصبح اسارت ماننداروز قیامت بود برای مردم پراکنده‌ای که بسوی حشر میروند .

وَ مُسْتَصْرِخٍ یا لَلْمُرُوةِ فَانْصُرُوا
وَمَنْ یَصْرَخُ الْعُصْفُورَ بَیْنَ یَدَیْ صَقْرِ

واستغاثه میکردند که ازروی مروت مارا یاری کنید . اما چه کسی میتواند فریادرس گنجشکی باشد که درچنگال عقاب اسیراست ؟

یُساقونَ سَوْقَ الْمَعْزِ فی کَبَدِ الْفَلا
عَزائِزُ قَوْمٍ لا تَعَوَّدْنَ بِالزَّجْرِ

عزیزانی که عادت بسختی و شکنجه نداشتند ، در سوز بیابان های بی آب وعلف مانند بزرانده میشدند .

جُلِبْنَ سَبایا سافِراتٌ وُجُوهَها
کَواعِبُ لایَبْرُزْنَ مِنْ خَلَلِ الْخِدْرِ

کشیده شدند بحال اسارت وچهره‌های بی حجاب ، دوشیزگانی که ازشکافهای خیمه روی خود را نشان نمیدادند .

وَعِتْرَةُ قَنْطوراءِ فی کُلِّ مَنْزِلٍ
تَصیحُ بِاَوْلادِ الْبَرامِكِ مَن یَشْری ؟

فرزندان « قنطوراء » (یعنی ترکان) درهر منزلی فریاد میزدند : چه کسی برسر فرزندان برامکه معامله میکند ؟ (قنطوراء کنیز ابراهیم (ع) است که گویند ترکان از نسل اوهستند)

تَقومُ وَتَجثو فی الْمَحاجِرِ واللِّوی
وَهَلْ یُخْتَفی مَشْیُ النَّواعِمِ فی الْوَعْرِ ؟

باروی پوشیده . برمیخاستند و بر روی سنگ‌ها راه میرفتند . آیا راه رفتن نازپروردگان درزمین دشوار پوشیده میماند ؟

لَقَدْ کانَ فِکْری قَبْلَ ذلِكَ مائزاً فَاَحْدَثَ اَمْرٌ لایُحیطُ بِهِ فِکْری

پیش ازاین واقعه اندیشهٔ من همه‌چیزرا تمیزمیداد . اما فکرم ازدرك این پیش آمد عاجزاست .

وَبَیْنَ یَدَیْ صَرْفِ الزَّمانِ وَحُکْمِهِ
مُغَلَّلَةٌ اَیْدی الْکِیاسَةِ وَالْخُبْرِ

ودردست حوادث روزگار وحکم ایام دست زیر کی ومهارت بسته است .

وَقَفْتُ بِعَبّادانَ بَعْدَ سَراتِها رَاَیْتُ خَضیباً کَالْمُنی بِدَمِ النَّحْرِ

بعدازآن مردان بزرگ‌وشریف ، شهر«عبادان» رادیدم که سرخ گون‌شده بود مانند «منی» که‌ازخون‌شتران قربانی‌سرخ میشود («منی» یکی ازاماکنی‌است که حاجیان هنگام زیارت مکه درآنجا قربانی‌میکنند .)

مَحاجِرُ تَکْلی بِالدُّمُوعِ کَریمَةً
وَاِنْ بَخِلَتْ عَیْنُ الْغَمامِ مِنَ الْقَطْرِ

چشمان زنان فرزندمرده دراشك ریختن کریم وباسخاوت بود اگرچه‌چشم ابرازبارش بخل میورزید .

نَعُوذُ بِعَفْوِ اللهِ مِنْ نارِ فِتْنَةٍ تَأَجَّجُ مِنْ قُطْرِ البِلادِ اِلی قُطْرِ

از آتش فتنه‌ای که ازشهری به‌شهردیگر سرایت میکند ، به‌بخشایش خداوند پناه می برم .

کَأَنَّ الشَّیاطینَ الْقُیُودِ تَفَلَّتَتْ فَسالَ عَلی بَغْدادِ عَیْنٌ مِنَ الْقِطْرِ

گوئی شیاطین از بندها رها گردیدند و در بغداد چشمه‌ای از مس گداخته جاری شد .

بَدا وَتَعالی مِنْ خُراسانَ قَسْطَلٌ

فَعادَ رُکاماً لا یَزُولُ عَنِ الْبَدْرِ

ازخراسان گرد وغباری پیداشد وبلند گردید وتودۀ ابرمترا کمی رابا خود آورد که ازرخسارماه زایل نمیشود .

اِلامَ تَصاریفُ الزَّمانِ وَجَوْرُهُ تُکَلِّفُنا مالا نُطیقُ مِنَ الْاَمْرِ ؟

برای‌چه حوادث روزگار وبیداد آن ما رابتحمل‌بار سنگینی تکلیف میکند که طاقتش‌را نداریم ؟

رَعَی اللهُ اِنْساناً تَیَقَّظَ بَعْدَهُمْ

لِاَنَّ مُصابَ الزَّیْدِ مَزْجَرَةُ الْعَمْرِو

خداوند آدمیان را حفظ کند که بعد از آنان بیدار شوند زیرا مصیبت زید باز دارنده وعبرت دهندۀ عمرواست .

اِذا کانَ لِلْاِنْسانَ عِنْدَ خُطُوبِهِ

یَزُولُ الْغِنیُ طُوبی لِمَمْلَکَةِ الْفَقْرِ

اگر بنا باشد که هنگام مصیبت و بدبختی انسان ثروت از دستش برود ، خوشا کشورفقر.

اَلا اِنَّما اْلاَیّامُ تَرْجِعُ بِالْعَطا

وَلَمْ تَکْسُ اِلاّ بَعْدَ کَسْوَتِها تُعْری

آگاه باش که روزگار آنچه داده میستاند وپوششی نمیدهد مگر آنکه بعد از پوشاندن بازعریان میسازد.

وَرائِكَ یا مَغرُورُ خَنجَرُ فاتِكٍ وَ اَنتَ مُطأطِ لاتُفیقُ وَ لاتَدری

درپشت توای‌خودبین خنجر کشنده‌ای است. توسر به‌زیر انداخته‌ای. نه هشیار میشوی ونه میدانی.

کَناقَةِ اَهلِ البَدْرِ وَ ظَلَّتْ حَمُولَةً
اِذالَمْ تُطِقْ حَملاً تُساقُ اِلیَ العَقرِ

مانند شتراهل بدر که همیشه بارمیکشد وهنگامی که ازبار کشیدن بازماند آنرا پی میبرند.

وَ سائِرُ مُلكٍ یَقْتَفیهِ زَوالُهُ سِوِی مَلَكُوتِ القائِمِ الصَّمَدِ الوِترِ

جزبزرگی وقدرت خداوند پایندهٔ بی‌نیاز و یکتا، سایر ملک‌ها رازوال و نیستی در پی است.

اِذاشَمِتَ الواشی بِمَوتٍ فَقُلْ لَهُ رُوَیدَكَ ما عاشَ اِمرَؤٌ اَبَدَ الدَّهرِ

وقتی کسی از ... شاد میشود باو بگو صبر کن، هیچ مردی همیشه زنده نمیماند.

وَ مالِكُ مِفتا... زِ جَمیعِها
لَدَیْ المَوتِ لَمْ تَخرُجْ یَداهُ سِوَیصِفرِ

وکسی که دارای کلید تمام گنج‌هاست روز مرگ بادست تهی‌ازجهان میرود

اِذا کانَ عِندَ المَوْتِ لا فَرْقَ بَینَنا
فَلا تَنظُرَنْ النّاسَ بِالنَّظَرِ الشَّزْرِ

چون درزمان مرگ هیچ فرقی‌میان مانیست پس به‌مردم بانظر خشم‌وسختی نگاه مکن.

وَ جارِیَةُ الدُّنیا نُعُومَةُ کَفِّها مُحَبَّبَةٌ لکِنَّها کَلبُ الظُّفرِ

معشوقهٔ جهان ، دستش نرم ودوستداشتنی‌است ولکن ناخنی تیزمانند ناخن سگ دارد .

وَلَوْ كانَ ذومالٍ مِنَ المَوْتِ فالِتاً لَكانَ جَديراً بِالتَّعاظُمِ وَالكِبْرِ

اگر مالدارمیتوانست‌ازچنگ مرگ بگریزد آنوقت سزاواربزرگی وخود پسندی بود .

رَبِحتَ الهُدى اِنْ كُنتَ عامِلُ صالِحٍ
وَاِنْ لَمْ تَكُنْ ، وَالعَصرِ اِنَّكَ فى خُسرٍ

اگرسوداگر نیکوکاری بودی خریداررراستی ودرستی میشدی ، واگرنبودی زیان کرده‌ای (اشاره به‌آیهٔ شریفه : والعصران الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا ـ سورهٔ عصر ).

كَماقالَ بَعضُ الطّاعِنينَ لِقَرْنِهِ بِسَمرِ القِنانيلَتْ معانَقَةُ السَّمرِ

چنانکه یکی‌ازنیزه‌اندازان به‌همکارخود گفت : شیرینی‌معاشقهٔ شب بتیزی سرنیزه منتهی میشود .

اَمُدَّخِرَ الدُّنيا وَتارِكُها اَسْتَ لِدارِ غَدٍ اِنْ كانَ لابُدَّمِنْ ذُخْرٍ

اگرازداشتن توشهٔ‌آخرت چاره‌ای نباشد ، آیا فردای قیامت مقام دنیا دار وتارك دنیا یکی است ؟

عَلَى المَرْءِ عارٌ كَثْرَةُ المالِ بَعدَهُ
وَاِنَّكَ يا مَغرُوْرَ تَجمَعُ لِلفَخرِ

برای مرد پس ازمرگ بسیاری‌مال ننگ است وتوای خودپسند بجمع‌مال افتخار میکنی

عَفَى اللهُ عَنّامامَضى مِنْ جَريمَةٍ وَمَنَّ عَلَينابِالجَميلِ مِنَ الصَّبرِ

خدا گناهائی راکه کرده‌ایم ببخشاید وما را از روی احسان به شکیبائی ونیکوکاری وادارد .

وَصانَ بِلادَ المُسلِمينَ صِيانَةً بِدَوْلَةِ السُّلطانِ البِلادِ اَبى بَكرٍ

و در سایهٔ دولت سلطان ابوبکر (سعدبن زنگی) شهرهای مسلمانان را حفظ کنند.

مَلیكٌ غدا فی کُلِّ بَلدَةٍ اِسمُهُ
عَزیزاً وَ مَحْبُوباً کَیُوسُفَ فی مِصرِ

سروری که نام او درهرشهری گرامی و دوست داشتنی است مانند یوسف در مصر.

لَقَدْ سَعَدَ الدُّنیا بِهِ دامَ سَعدُهُ
وَ اَیَّدَهُ المَوْلی بِاَلوِیَةِ النَّصرِ

دنیا به‌اوخوشبخت شد. الهی خوشبختی‌اودوام کند ودرسایهٔ پرچم‌های پیروزی پیشرفت نماید.

کَذٰلِكَ تَنشو لینَةٌ هُوَ عِرْقُها
وَحُسنُ نَباتِ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ البَذْرِ

اگردرخت نرمی وخوشی اینگونه میرویداز آن جهة است که او اصل و ریشهٔ آن است چون روئیدن گیاه بسته بخوبی بذرآن میباشد.

وَلَوْکانَ کَسری فی زَمانِ حَیاتِهِ لَقالَ: اِلٰهی اشدُدْ بِدَولَتِهِ اَزْری

اگرانوشیروان درزمان حیات اوبود، میگفت: خدایا با دولت و بزرگی اونیروی مرازیاد کن.

بِشُکرِ الرَّعاصینَ مِنْ کُلِّ فِتنَهِ کَذٰلِكَ اِنَّ اللُّبَّ یُحفَظُ بِالقِشرِ

همچنانکه‌مغز بوسیلهٔ پوست محفوظ میماند اونیز در اثر شکر گزاری مردم ازهرفتنه‌ای مصون است.

یُبالِغُ فی الْاِنْفاقِ وَالعَدلِ والتُّقی
مُبالَغَةَ السَّعدی فی نُکَتِ الشِّعرِ

دربخشش وداد گستری وپرهیزکاری بحد اعلی رسیده همانگونه که سعدی درنکات شعری رسیده است

وَ مَا الشِّعرُ اَیمَ اللهِ لَستُ بِمُدَّعٍ وَ لَو کانَ عِندی مابِبابِلِ مِن سِحرِ

قسم بخدا که درشاعری ادعائی ندارم حتی اگر درسخن سحروجادوی بابل را داشتم .

هُنا لِکَ نَقّادونَ عِلماً وَخِبرَةً

وَ مُنتَخِبو القَولِ الجَمیلِ مِنَ الهُجرِ

سخن‌شناسانی‌هستند که دانش‌واستعدادی دارند وسخن‌زیبارا تشخیص‌میدهند وبرمیگزینند .

جَرَت عَبَراتی فوقَ خَدّی کآبَةً فَاَنشَأتُ هذا فی قَضیَّةِ ما یَجری

اشکهای من از غم واندوه بصورتم جاری شد و این قصیده را در باره آنچه گذشت‌ساختم .

وَ لَو سَبَقَتنی سادَةٌ جُلٌّ قَدرُهُم وَما حَسُنَت مِنّی مُجاوَزَةُ القَدرِ

اگر کسانی ازمن پیش افتادند قدرومقامشان بالاست . اما از من پسندیده نیست که ازقدرومقام خود تجاوز کنم .

وَفی السِّمطِ یاقوتٌ وَلَعلٌ وَ زُجاجَةٌ

وَ اِن کانَ لی ذَنبٌ یُکَفَّرُ بِالعُذرِ

درین رشته یاقوت ولعل هست وشیشه نیز هست . و اگر گناهی کردم عذر من مایهٔ بخشودگی آن خواهد شد .

وَ حُرقَةُ قَلبی هَیَّجَتنی لِنَشرِها کَمافَعَلَت نارُ المَجامِرِ بِالعِطرِ

سوز دلم مرا در انتشار این قصیده گرم ساخت چنانکه آتش مجمرها مایهٔ پراکندن بوی خوش میشود .

سَطَرتُ وَ لَولا غَضٌّ عَینی عَلَی البُکا

لَرَقرَقَ دَمعی حَسرَةً فَمَحا سَطری

نوشتم. واگراز گریه چشم نمی‌پوشیدم ، اشك حسرت نوشته‌هایم‌رامی‌شست وپاك میکرد

اُحَدِّثُ اَخباراً یَضیقُ بِها صَدری وَ اَحْمِلُ آصاراً یَنُوءُ بِها ظَهری

خبرهائی میگویم که دلم را تنگ میکند و باری میبرم که پشتم رامیشکند.

وَ لا سِیَّما قَلبی رَقیق زُجاجَة وَ مُمْتَنِعٌ وَصلُ الزُّجاجِ لَدی الکَسر

مخصوصاً که دلم چون شیشه نازك است وشیشه‌ای را که شکسته نمیتوان درست کرد.

اَلا اِنَّ عَصری فیهِ عَیشی مُنَکَّدٌ فَلَیتَ عِشاءُ المَوتِ بادَرَ فی عَصری

آگاه باش که در زمان من زندگی دشوار است و ایکاش شام مرك زودتر فرا میرسید.

خَلیلیَّ ما اَحلی الحَیوةَ حَقیقَةً وَ اَطیَبَها لَولا المَماتُ عَلَی الاَثَر

ایدوست زندگی براستی چه شیرین است و چقدر شیرین‌تر بود اگر مرك درپی‌اش نبود.

وَ رَبُّ الحِجی لایَطْمَئِنُّ بِعَیشِهِ فَلاخَیرَ فی وَصلٍ یُردَفُ بِالهِجر

عاقل هوشیار به‌زندگی‌اعتمادی ندارد. زیرا وصلی‌را که درپی‌اش فراق است فایده‌ای نیست.

سَواءٌ اِذا ما مِتَّ وَ انقَطَعَ المُنی اَمَخزَنُ تِبنٍ بَعدَ مَوتِكَ اَم تِبر

هنگامیکه مرك آمد و رشتهٔ آرزوها گسست دیگر پس‌ازمرك برای تو یکسان خواهد بود چه انبار کاه وچه طلا ونقره.

## پند نورالدین بن صیاد

مادامَ یَنسَرِحُ الغِزلانُ فی الوادی اِحذَرْ یَفوتَكَ صَیدٌ یابن صیاد

ای پسرصیاد تاوقتی که آهوان دردشت‌هستند بترس‌ازاینکه صید‌ازدستت برود

وَ اعلَم بِاَنَّ اِمامَ المَرءِ بادِیَةٌ وَ قاطِعُ البَرِّ مُحتاجٌ اِلَی الزّاد

و بدان که در پیش روی مرد صحرائی است و رهگذار بیابان نیازمند توشه است

يا مَن تَملكَ مألوفَ الّذين غدوا هَل يَطمَئِنُ صَحيحُ العقلِ بالغادی؟

ای آنکه اموال رفتگان را در اختیار داری آیا کسی که عقل درست دارد به آنچه ازدست میرود اعتماد میکند ؟

وَ اِنمّا مَثَلُ الدّنيا و زينَتُها ريحٌ تَمرُّ بآكام و اَطوادِ

جهان و زیورهای جهان گذران است مانند بادی است که از تپه‌ها و کوه‌ها میگذرد

اِذلا مُحالَةَ ثَوبُ العُمرِ مُنتزِعٌ لا فرقَ بَينَ سَقلاط و لَبّاد

چون ناگزیر جامهٔ عمر از تن بدر میآید فرقی میان جامه گران و ارزان نیست

ما لِابنِ آدمَ عِندَالله مَنزِلَةٌ الاّ و مَنزِلَة رَحبِ لقصاد

آدمیزاد در نزد خدا منزلتی ندارد مگر منزل آباد ودلگشائی که برای شخص میانه‌رو هست

طوبی لِمَن جمَعَ الدُنيا وَفرقَها فی مصرَفِ الخير لا باغٍ ولا عاد

خوشا کسی که مال جهان را گرد آورد ودرراه خیر صرف کرد وبامردم نه سرکشی ورزید و نه دشمنی

كَما تيقَن اِنّ الوَقتَ مُنصَرِفٌ ايقن بِاَنّكَ مَحشور لِميعاد

همچنانکه یقین داری زمانه برمیگردد یقین کن که تو نیز درروز موعود بازمیگردی .

وَ رُبّما بَلَغَت نَفسٌ بِجودتِها ما لا يُبلغُها تَهليلُ عُباد

بسا که یکی ازراه بخشش بمقامی رسد که عابدان ازتسبیح خداوند بدان نرسیده‌اند .

رَكبُ الحِجازِ تجوبُ البَرّ فی طَمَع والبِرّ اَحسَنُ طاعات وَ اوراد

سواران راه حجاز بیابان را درطمع بهشت طی میکنند درحالیکه نیکوکاری بهترین راه بندگی وستایش یزدان است.

جُدوابتسم وتواضَع واعفِ عَن زُلَل وَانفع خلیلك وانقع غُلة الصادی

بخشش کن، بخند، فروتنی پیش گیر، ازلغزش‌های کسان در گذر، بدوست سود برسان وعطش تشنه راباَبی فرونشان

ولا یَضُرُّكَ عُیونٌ فیكَ طامِحة اِنَّ الثعالِبَ تَرجو فَضلَ آساد

چشمی که بدست‌تودوخته است ترازیانی نمیرساند. روبهان نیز به‌بازمانده غذای‌شیران امیدوارند

و هل تکاد تؤدّی حق نعمته؟ والشکر یَقصرُ عَن اَنعامِهِ البادی

آیاممکن‌است که حق‌نعمت‌اورااداکنی‌درحالیکه زبان شکرازسپاسگزاری نعمت‌های اوقاصراست

اِن کُنتَ یا وَلَدی بِالحَقّ ِمُنتَفِعا هذی نَصیحةُ آباءِ لِاَولاد

ای فرزند من اگر ازحقیقت بهره ور هستی این نصیحت پدران به پسران است.

وَلَم اَخصَّكَ بَینَ الاَنام بِها اِلّا وَ اَنتَ رَشیدٌ قَبلَ اِرشادی

من‌تنهاترا میان‌مردم شایستهٔ نصیحت‌ندانستم توپیش‌ازآنکه من‌راهنمائی‌ات کنم راه درست رایافته‌ای

هذی طَریقَةُ مَهدیین مِن سَلَفِ هذی طویّةُ ساداتِ وَ اَمجاد

این‌راه راهنمایان گذشته است این‌قصدسروران وبزرگان است

لما تَعتَبَنَّ عَلی ما فیهِ مِن عِظَةِ اِنَّ النَّصیحَةَ مَالُوفی و مُعتادی

از آنچه پند و اندرز است در هم مشو زیرا من با نصیحت مأنوس شده و عادت کرده‌ام.

قَرَعتُ بابَكَ وَالاِقبالُ یَهتِفُ بی شَرَعتُ فی مَنهَلِ عَذبِ لِوراد

من حلقه بر در خانه تو زدم و بخت بمن خوش آمد گفت و بسر چشمهٔ آب گوارائی راه یافتم .

غَنَّيْتُ بِاسمِكَ والجُدران مِن طَرَبٍ
تَكادُ تَرقُصُ كَالبُعرانِ للحادی

بنام تو آواز خواندم و دیوارها نزدیك بود از خوشی برقص آیند مانند شتران ازصدای رجزخوان

يا دَولَةً جَمَعَت شملی بِرُؤيَتِهِ
بَلَّغتَنی املا رَغماً لحسادی

دولتی که دیدار آن خاطر پریشان مرا جمع کرد و بر ضد حاسدان مرا بآرزو رساند

يا أسعَدَ النّاسِ جِداً ماسَعی قَدَمی
اِلَيكَ اِلّا أرادَاللهُ اسعادی

ای کسیکه براستی خوشبخت‌ترین مردم هستی پای من برای آمدن بسوی تو کوششی نکرد جز اینکه خداوند مرا خوشبخت میخواست .

اِنّی اَصطَفَيتُكَ دونَ النّاسِ قاطِبَةً
اِذ لا يَشبِهُ أعيان بآحاد

من ترا از جمیع مردم بر گزیدم اگرچه بزرگان باسایر افراد اشتباه نمیشوند

دُم يا سَحابِ لِجَوّ الفُرس مُنبسطا
وَاَمطِرَ نَداكَ علی الحضارِ وَالبادی

ای ابر رحمت در آسمان فارس انبساط خودرا ادامه بده و باران داد ودهش خودرا درشهر و بیابان ببار

خَيرٌ اريد بشيراز حَلَلتَ بِهِ
يا نِعمَةَ اللهِ دومی فيهِ و ازدادی

وقتی که تو بشیراز آمدی با خود خیر آوردی . ای نعمت خدا دوام آر و زیاد شو .

لازِلت فی سِعَةِ الدنيا و نِعمَتِها
ما اهتَزَّ رَوضٌ وغَنی طَيرُهُ الشادی

همیشه درفراخی جهان و نعمت آن برخوردار باشی تا باغ خرم است و مرغ خوشخوان دراو نغمه سرائی میکند

تَمَّ القصیدةُ اَبقی اللهُ شانِئَکُم بقاءَ سُمسُمَةٍ فی کیر حداد

قصیده بپایان رسید . خدا دشمن ترا باقی دارد بقدری که مور در کوره آهنگر بقا می‌یابد .

## وله ایضا

اَلحمدُ للهِ رَبِّ العالمینَ عَلیٰ ما اَوجَبَ الشُّکرَ مِن تجدیدِ آلائه

سپاس پروردگار جهان را برای تازه کردن نعمت‌هایش که‌شکر آنها را بماواجب ساخته‌است

واستَنقذَ الدّینَ مِن کِلابِ سالبِه و استَنبطَ الدُّرَّ مِن‌عایاتِ دَأمائه

ودین را ازچنگال رباینده آن نجات‌دادو ازقعر دریای آن در بر آورد .

بقائد نَصیرِ الاِسلامِ دَولَته نصراً و بالَغَ فی تَمکینِ اعلائه

بدولت پیشوای پیروزی‌اسلام که آنرا بحداعلای پیشرفت رساند .

کَهفُ الاَماثِلِ فَخرُ الدّینِ صاحِبُنا مَولی تَقاصَرتِ الاَوهامُ عَن‌رائه .

پناه مردان‌شریف ، دوست مافخرالدین ، سروری که وهم مردم از درك فکراو قاصراست .

ما اَنحلَ مُنعَقِد اِلّا بهمتِه و ما حَلَّ داهیة الاباً عدائه

گره فروبسته‌ای گشوده نشد مگر بهمت او وهیچ زیرکی‌مشکلی حل نکرد مگر ازطرف او

یُثنی عَلَیهِ ذَوُوالاَحلامِ جمهرة . ما اَهنا لك مُثنٍ حَقّ اثنائه

بیشتر خردمندان اوراثنا می‌گویند وهیچ ستایشگری نیزحق ستایش اورا ادا نکرده است .

لولا یَمنُ بِهِ رَبّ العبادِ علی شیراز ماکان یَرجُوالبَرءمِن دائه

اگر پروردگار بندگان بوسیله‌وجود او درحق اهل شیراز احسان نمیکرد این‌شهر امیدی بدرمان دردخود نداشت.

فالحَمدُ لله حَمداً لایُحاطُ بهِ والعالِمونَ حَیاری دونَ اِحصائه

پس خدای را ستایش میکنم ، ستایشی که‌اندازه ندارد ودانشمندان بیش از حدحیرت‌زده‌اند.

لازال فی نِعَم والحقّ ناصِرهُ بِحَقّ ِما جَمَعَ القُرآن مِن‌آیه

پیوسته ازنعمت ها بهره‌بردوخداوند یار ویاور او باشد بحق آیه هائی که در قرآن‌جمع شده است.

## فی الغزل

تَعذِرُ صَمتُ الواجدین‌فَصا حُوا وَمَن صاحَ وَجداً ماعلیهِ جُناح

خاموشی‌اهل‌وجدازمیان‌رفت وفریادبرآوردند . کسی که‌از روی‌شادی‌فریاد میکشد گناهی ندارد.

اَسَرّ واحَدیثَ اْلعِشقِ‌ماا َمکَنَ‌التُّقی واِن غَلَبَ الشّوقُ الشدیدُ فباحوا

داستان عشق راپرهیز گاران تاممکن‌بود پوشیده داشتند و هنگامی که‌شوق شدیدغلبه کرد آشکارشد.

سری‌طَیفُ مَن‌یَجلو بِطَلعَتِهِ الدّجی وَسائِرُ لَیلَ المُقبِلینَ صَباح

خیال کسی بخاطر آمد که‌باروی‌خود تاریکی‌راازمیان‌میبرد وشب نیکبختان را بروز بدل میسازد.

یُطافُ عَلَیهم والخَلّیون نُوّم وُیسقونَ مِن کأسِ المَدامِعِ راح

بیخبران خفته‌اند اما عاشقان بگرد معشوقان میگردند واز جام اشک‌ها شراب مینوشند.

سَمَحتُ بِدُنیائی ودینی ومُهجَتی　　وَ نَفسی وَعَقلی والسَّماح رَباح

ازدنیا ودین وخون وجان وهوش خود گذشتم وازین گذشت سودمی بینم.

وَاَقبحُ ما کانَ اَلمَکارِهُ و الاَذی　　اِذا کانَ مِن عِندِ الِملاح ملاح

بدترین چیزهای نکوهیده و آزار دهنده وقتی از طرف خوبان نمکین باشد نمکین محسوب میشود

وَلَولَم یکُن سَمعُ المَعانی لِبَعضِنا　　سَماعُ الاَغانی زُخرُفٌ و مزاحٌ

اگر شنیدن معانی برای بعضی ازما نبود شنیدن آوازها شوخی و باطل بود

اُصیحُ اِشتیاقاً کُلَّماذِکرالحُمی　　وَغایَةُ جَهدِ المُستهام صیاح

هروقت سخن از فریاد رسی میرود از شوق فریاد میزنم و نهایت کوشش سرگردان فریاد زدن است

وَلابُدَّ مِن حَیِّ الحَبیبِ زیارةٌ　　وَاِن رُکِزَت بَینَ الخیام رَماح

از دیدن قبیله دوست چاره ای نیست اگرچه میان خیمه‌ها نیزه‌هائی استوار شده باشد.

هُنالِكَ دائی فُرحتی، و مَنیتی　　حیاتیَ وَمَوتُ الطّالبینَ نَجاح

در راه عشق، درد برای من خوشی، ومردن برای من زندگی است زیرا مرگ خواستاران دوست، پیروزی است

یَقولونَ لَثمُ الغانیاتِ مُحرَّمٌ　　اَسَفكُ دِماءِ العاشِقین مُباح؟

میگویند بوسیدن زیبارویان حرام است آیا ریختن خون عاشقان حلال است؟

الا اِنَّما السَّعدی مُشتاقُ اَهلِهِ　　تَشوق طیر لَم یَطِعهُ جناح

بدانکه سعدی مشتاق دیدن یاران خود است بااشتیاق پرنده‌ای که بالهایش از اوفرمان نمی‌برند

# ایضاً فی الغزل

رَضینا مِن وصالِكَ بِالوَعودِ  علی ما انتِ ناسیةُ العهودِ

از وصال تو به وعده هایت خرسند شدیم با آنکه تو پیمان های خود را فراموش میکنی

تَرَکتِ مدامعی طُوفانُ نُوحٍ  وَ نارَ جوانِحی ذاتِ الوَقود

گذاشتی که اشکهای من طوفان نوح شود و آتش سینه‌ام فروزان گردد

صَرَمتِ حِبالَ میثاقی صُدوداً  وَ الزِمهُنَّ کالحَبلِ الوَرید

ازمن رو گرداندی ورشته های عهد مرا گسستی در صورتیکه من بعهد های خود مانند رگ گردن پیوسته بودم

نفرتِ تجانبا فَاصْفَرَّ وَرْدی  فَعودی ربما یَخضَرُّ عودی

از من کناره گرفتی وروی گلگون من زرد شد پس بر گرد تا درخت وجود من سرسبز گردد .

مَتی اِمتَلأت کؤسُ الشَّوقِ یُغنی  اَنینُ الوَجدِ مِن نَغَماتِ عود

هر گاه جامهای شوق پرشود آنوقت است که نالهای عشق بسان نغمه های عود باشد .

و اصبح نَومُ اَجفانی شریداً  لعلكِ اَی ملیحةُ اَن تَرودی

خواب ازپلك چشم های من رمیدای کاش ای یار نمکین علتش را بپرسی

اَلَیس الصَّدرُ اَنعَمُ مِن حریرٍ؟  فَکَیفَ القَلبُ اَصْلَبُ مِن حَدید؟

آیا آن سینه لطیف‌تر ازحریر نیست پس چگونه دلی در آنست که از آهن سخت‌تر است ؟

وَكَم تَنحَلُّ عُقدةَ سِلكِ دَمعی لِرَبّاتِ الأساوِرِ وَالعُقود

چه بسا که رشتهٔ گهربار اشکم ریخته شود بخاطر زیبایانی که رشته های دستبند و گردن بندزیور خود کرده‌اند.

اُكادُ اُطيرُ فِی الجَوِّ اشتياقاً اِذا ما اهتزَّ باناتُ القُدود

چون درخت قامت بالا بلندان به اهتزازدرمیآید من‌ازشوق نزدیك است به آسمان پرواز کنم.

لَقَدْ افتَنَتْنی بِسَوادِ شَعرٍ وَحُمرةِ عارضٍ وَبياضِ جيد

تومرا بسیاهی زلف وسرخی چهره وسپیدی گردن مفتون کردی.

وَاسفَرَتِ البَراقِعِ عَنْ خُدودٍ اَقولُ تَحمّرَتْ بِدَمِ الكُبود

چون نقاب هاازچهره ها گشوده شود، میگویم این گونه هاازخون جگر سرخ شده اند.

وَغَربيبُ العَقائِصِ مُرسلات يَطِلْنَ كَلّةَ الدَّنَفِ الوَحيد

گیسوانی که بهم بافته شده ومانند رشتهٔ گردن‌بند روی‌سینه‌افتاده درماندگی وضعف بیمار تنهارا طولانی‌میکند.

غَدائِرُ كَالصَّوالِجِ لاوياتٍ وَقَدْ لَعِبَتْ عَلیٰ اُكَرِ النُّهودِ

گیسوان خمیده مانند چوگان هائی‌هستند وباگوی پستان‌بازی‌میکنند.

لَيالی بَعدَهُنَّ مَساءُ مَوتٍ وَيَومُ وَصلِهِنَّ صَباحُ عيدِ

پس از آنها شب ها مانند شب مرگ‌است. اماروز وصلشان به صبح عید میماند.

الا اِنی شَغَفتُ بِهِنَّ حَقاً وَكَيفَ الحقَّ اَستُرُ بِالجُحودِ؟

اگر من عاشق بیقرار آنان شدم‌بحق بود چگونه میتوانم حق را با انکار کردن بپوشانم؟

وَلَوْ اَنْکَرْتُ حالی لَیْسَ یَخْفی تَغَیُّرِ ظاهری اَوْفی شُهودی

اگر حال خودرا انکار کنم پنهان نمیشود. دگر گونی ظاهر من بهترین گواه است.

تَشابَهَ بِالْقِیامَةِ سوءُ حالی وَ اِلّا لَمْ تَکُنْ شَهِدَتْ جُلودی

بدی حال من شبیه روزقیامت شد و گرنه پوست بدنم گواهی نمیداد.

لقدحَمَلَتْ صُرُوفُ الدَّهْرِ عَزْمی عَلی جَوْبَ القِفارِ وَقَطْعِ بید

گردش روزگار مرا به بیابان گردی وصحرانوردی واداشت.

نَهَضْتُ السَّیْرَ فی الدُنیا اِنْطِلاقاً فَاَوْثَقَنی الْمَودَةُ بالْقُیود

برخاستم که با آزادی دردنیا گردش کنم ولی رشته های دوستی و محبت مرا مقید کرد.

وَلازَمَنی لِزامَ الصبْرِ حَتّی سَعِدتُ بِطَلْعَةِ الْمَلِكِ السعید

و صبروشکیبائی پیشه کردم تاپادشاهی خوشبخت را دیدم وخوشبخت شدم

مَنِ اسْتَحْمی بِجاهِ جَلیلِ قدر لَقد آوی اِلی رکنِ شدیدِ

هر کس ازآن مقام بلند قدر، پشتبانی خواهد، بپایهٔ استواری پناه برده است

## فی الغزل

اَمَطلعُ شَمسٍ بابُ دارِكَ اَمْ بدرٌ؟ اَقدُكَ اَم غُصنٌ مِنَ البانِ؟ لاادری

ازدرخانهٔ تو آفتاب طلوع میکند یاماه؟ این قدتست یا شاخه‌ای از درخت بان؟ نمیدانم.

تَمیسُ ولم تُحسِنَ اِلیَّ بِنَظْرَةٍ مَلَکتَ غِنیً لاتَکبِرن عَلی فَقری

میخرامی و به نگاهی درحق من احسان نمیکنی. تو که غنی شده ای بفقر من باچشم تکبر نگاه مکن.

أَكادُ إِذا تَمْشي لَدَيَّ تَبَختُراً  أَموتُ وَأُحيي إِنْ مَرَرْتِ عَلى قَبري

وقتی باتکبر بمن میگذری نزدیك است که بمیرم . وزنده میشوم اگر بقبرم گذر کنی .

تَوارَيتِ عَنّي بِالحِجابِ مُغاضِباً  وَهَلْ يَتَوارى نُورُ وَجْهِكِ بِالْخِدرِ؟

پوشیده روی وخشمناك از پیش من دور میشوی ، آیا فروغ چهرهٔ تو هم باروپوش دور میشود ؟

أَلَمْ تَرَني أَحْدى يَدَيَّ مُبَسَّطاً  إِلَيكِ وَأُخرى مِنْ يَدٍ عَلى صَدري ؟

آیا ندیدی مرا که یك دست گشوده و دست دیگررا برسینه نهاده‌ام ؟

أَتَأْمُرُني بِالصَّبْرِ عَنْكِ جَلادَةً ؟  وَعِندي غَرامٌ يَستَطيلُ عَلى الصَّبرِ

بمن امرمیکنی که درفراق تو باسرسختی شکیبائی کنم ؟ رشتهٔ عشق من از شکیبائی درازترمیشود .

أَباحَ دَمي ثَغْرٌ تَبَسَّمُ ضاحِكاً  عَسى يَرْحَمُ اللهُ القَتيلَ عَلى الثَّغْرِ

خون مرا حلال‌شمرد دهانی که خندان بود . چه بسا که خداوند کشتهٔ دهانی را بیامرزد .

وَرُبَّ صَديقٍ لامَني في وِدادِهِ  أَلَمْ يَرَهُ يوماً فيوضِحَ لي عذري؟

چه بسیار دوست که مرا درعشق او ملامت کرد . آیا روزی او را نمی‌بیند تاعذر من روشن‌شود ؟

أَسيرُ الهَوى إِنْ شِئْتَ فَاصْرِخْ شِكايَةً
وَإِنْ شِئْتَ فَاصْبِرْ لا فِكاكَ عَنِ الأَسْرِ

ای اسیرعشق ، اگرخواهی شکایت سر کن و اگرهم خواهی صبر کن زیرا نجاتی ازاسارت نیست .

وَمَنْ شَرِبَ الخَمرَ الَّذي أَنا ذُقْتُهُ
إِلى غَدِ حَشْرٍ لايُفيقُ مِنَ السُّكرِ

کسی که نوشید شرابی را که من نوشیده‌ام تافردای قیامت از مستی آن بهوش نمیآید.

## فی الشیب

اِنْ هَجَرْتُ الناس وَاخْتَرْتُ النُوی
لا تَلومُونی فَاِن العُذْرَ بانِ

اگرمن‌دوری کردم ازمردم وعذاب هجران رابرای خودبر گزیدم سرزنشم نکنید زیرا عذرم آشکارست.

زَمِنٌ عَوَّجَ ظَهری بَعدَ ما
کنتُ أمشی وقَوامی غُصْنُ بانِ

زمانه پشت مراشکست بعدازآنکه راه میرفتم وایستادگی من مانند شاخهٔ جوان بود.

طالَ ما صُلتُ عَلی اُسدِ الشَّری
وبَقَیْتُ الْیومَ اَخْشَی الثَّعلبانِ

چه بسا که‌من باشیرهای جنگل روبرومیشدم اماامروز ازدوروباه میترسم.

کیفَ لَهوی بَعدَ ایامِ الصِّبی
وَ انقضَی العُمرُ وَ مرَّ الاَطیَبانِ

چگونه پس‌ازروزگار کودکی شادی کنم در حالیکه عمر گذشته و قسمت های بهترآن سپری شده‌است؟

## فی الغزل

عَلی قلبیَ الْعُدْوانِ مِنْ عَیْنیَ الَّتی
دَعَتْهُ اِلی تیهِ الْهَوی فَاَضَلَّتِ

دلم گرفتار دشمنی است ازدست چشم که دل را در بیابان عشق انداخت وگمراه کرد.

مُسافِرُ وادیِ الْحُبِّ لَمْ یَرجُ مَخلَصاً
سلامٌ عَلی سُکّانِ اَرْضی وَ خِلَّتی

مسافرصحرای عشق از نجات خود ناامید شد . سلام به‌ساکنین سرزمین من و معشوقهٔ من .

مَتی طَلَعَ البَدْرُ اشتَعَلَتْ صُبابَةٌ
بما فی فؤادی مِنْ بدورِ آکلة

هر گاه ماه میتابد ازعشق برافروخته میشوم. دردلم عشق ماهرویانی است که مانند آتش مرامیسوزاند.

اَهذاهلالُ العیدِ اَم تحتَ بَرقعٍ
تَلوحُ جَباهُ اْلعَینِ شبهُاهِلَّةٌ ؟

آیا این هلال عیدست یادرزیر نقاب سیمای دوست شبیه هلال آشکار میشود ؟

عَلَتْ زَفَراتی فَوقَ صَوتِ حُدائِهِم
غداةَ استَقَلّوا و الْمَطایا اَقلّتَ

بامدادیکه قافله‌ها براه افتادند صدای گریه و زاری من از صدای حدی رساتر بود.

کانَ جُفونی عاهَدَتْ بَعدبُعدِهِمْ
بِاَنْ لَمْ تَزَلْ تَبْکی اَسیً وَ تَألَّتْ

پلک‌های چشم من پس‌ازدوری آنان عهدبستند که ازروی همدردی وغمخواری همیشه گریه کنند .

تَبِعْتُ الْهَوی حتی زَلَلْتُ عَنِ الْهُدی
وَهذا الّذی اَلقی عقُوبَةُ زَلَّتی

دنبال عشق رفتم تاازراه راست منحرف شدم و اینکه اکنون می بینم پاداش لغزش من است

اَخِلّایَ مِمّا حَلّ بی شَمَتَ الْعِدی
اَتَشْمِتُ اَعدائی وَ اَنْتُمْ اَخِلّتی ؟

ای‌دوستان، ازآنچه بمن‌روی‌آورددشمنانم شادی میکنند آیاشما دوستان من باشید ودشمنان ازغم‌من‌شادی کنند ؟

وَاِنْ کانَ بَلوائی وَ ذُلّی بِاَمرِکُم فَاشکُرُ بَلوائی و اَرضی مَذَلتی

اگر این محنت و خواری بمیل و حکم شماست پس من محنت خود را شکر میکنم و بخواری خود خرسندم

عَشیةُ ذِکراکم تَسیلُ مَدامِعی وبی ظَمأٌ لایُنْقَعُ السیلُ غُلّتی

شبی که بیاد شما هستم اشک‌های مرا جاری میکند. من آنچنان عطشی دارم که سیل هم تشنگی مرا فرو نمی نشاند..

اَیُمنَعُ مِثلی مِنْ مُلازمةِ الهوی وقد جُبِلَتْ فی النفسِ قَبلَ جَبْلَتی

آیا مثل منی ازعشق بازداشته میشود درصورتیکه قبل از خلقتم عشق باذاتم سرشته شده بود

رسوم اصطباری لَمْ یَزَلْ مَطَرُ الاَسی یَهُدِ مُهاجتّی عفت وَ اضمحلّت

باران اندوه پیوسته نقش شکیبائی را خراب کرد تا از میان رفت و نابود شد.

وَماکانَ قَلبی غیرَ مُجتنبِ الهوی فَدَلّته عَینی بِالغرورِ و دُلّت

دل من ازعشق پرهیز میکرد اما چشمم اورا گمراه ساخت.

اَلَم تَرنی فی رَوْضةِ الحُبِ کُلّما ذَوَتْ مَطَرَتْ سُحُبُ العیونِ فَبلّتْ؟

آیا ندیدی مرا در گلزار عشق که هروقت گلهای آن پژمرده شد از بارش ابرهای چشمانم سیراب میگردید؟

اَما کانَ قَتلَ المُسلمینَ مُحَرّماً؟

لَحی اللهُ سُمْرَ الحیِّ کَیفَ اسْتَحَلّت؟

آیا کشتن مسلمانان حرام نبود؟ خدا سبزه رویان قبیله را لعنت کند که چگونه حلالش کردند.

وَها نَفَسُ السَّعْدیِّ اَولی تَحِیَّة تَبَلُّغُکُم ریحُ الصَّباحَیثُ حَلَّت

همین سخن سعدی بهترین درودی است که بادصباهرجامیوزد بشمامیرساند.

## ایضا

مَلَکَ الْهَوی قلبی وجاشَ مُغیرا وَنَهَی الْمَوَدَّةُ اَنْ اُصیحَ نَفیرا

دلم به‌اختیارعشق‌در آمد، ودچاررشك‌شد ودوستی ومحبت مرا از ناله کردن منع نمود .

اَضْحَتْ عَلَیَّ یَدُالغَرامِ طَویلةً وَ ذِراعُ صبری لایَزالُ قَصیرا

دست عشق بسوی من دراز شده ودست‌شکیبائی‌من‌همیشه کوتاه‌است .

یا ناقلاً عَنی بِاَنّی صابرٌ لقد اِفْتَرَیْتَ عَلَیَّ قولاً زورا

ای کسیکه گفته‌ای من‌صابر وشکیباهستم.در بارهٔ من سخن‌باطلی گفته‌ای.

مَن‌مُنصِفی مِمَّن یُقَدِّرُ جَورَه عدلا و یَجْعَل طاعتی تقصیرا ؟

ازدست کسی که‌بیداد خودرا دادگری و بندگی مرا گناه میشمارد ، بکه پناه برم ؟

لَمْ یَرْضَنی عبداً وَبَیْنَ عشیرتی ما کُنْتُ اَرْضیٰ اَنْ اَکُونَ امیرا

معشوق من مرا ببندگی‌خودهم‌قبول نداشت درصورتیکه‌من میان‌قبیلهٔ خود به امیرشدن هم راضی نبودم

یا سائِلا عَنْ یَومِ جَدِّ رَحیلِهِم ما کانَ اِلّا لَیْلَةً دیجورا

ای کسیکه ازروزرفتن آنان میپرسی، این‌روزبرای‌من‌جزیك‌شب تاریك‌نبود .

لَمْ تَحْتَبِسْ رَکْبٌ بِوادِ مُعَطَّشِ اِلا جَمَعْتُ مِنَ البُکاءِ غَدیرا

سواران در هیچ درهٔ بی‌آب نماندند جز اینکه من از اشك چشم خود بر کهٔ آبی ساختم .

کَمْ اَتَّقی هَیَفَ القدود تَجانُباً فَیَغُـرُّنی کُحْلُ الْعُیُونِ غُرُورا

چقدر از باریکی اندام ها پرهیز میکردم و آخر سرمهٔ چشم‌هامرا فریب داد .

هَلْ یَطْفَئِنَّ الصَّبْرَ نارَ جَوانِحی وَمَعالِمُ الْاَحْبابِ تَلْمَعُ نورا

آیا شکیبائی آتش دل مرا فرو می‌نشاند در حالیکه چراغ های دوستان نورمی‌افشاند ؟

وَلَواعِبُ الْخَیْلِ استَوینْ کَواعِباً وَاَهِلَّةُ الْحَیِّ اکْتَمَلْنَ بُدُورا

خوبرویان قوم به حداعلای زیبائی رسیدند و هلال‌های قبیله ماه های تمام‌شدند

وَدَّ الاساری[1] اَنْ یَفِکَّ وِثاقَهُم وَاَوَدُّ اَنّی لازَالُ اَسیرا

اسیران دوست دارند که از بند اسارت آزاد شوند و من دوست دارم که‌همیشه اسیر بمانم .

اِنْ جارَ خِلٌّ تَسْتَعِنْ بِنَظیرِهِ اِلاّ خلیلاً لَمْ تَجِدْهُ نظیرا

هردوستی ، اگر بتو جور کرد ازدوستی که نظیر اوست یاری میخواهی جز دوستی که‌مانندش را نمی‌یابی .

رَحِمَ الاعادی لَوْعَتی وَتَوَجُّعی ما لِلْاَحِبَّةِ یَعْرِضُونَ نَفُورا

سوز و درد مرا دشمنان دیدند و رحم کردند . چه بگویم از دوستان که‌رو میگردانند و بیزاری میجویند .

اِنْ لَمْ تُحِسْ بِزَفْرَتی وَتَشَوُّقی اَنْصِتْ، فَتَسْمَعْ لِلْبُکاءِ صَریرا

اگر رنج ودرداشتیاق مرا حس نکردی خاموش باش وصدای گریه‌مرا بشنو.

یا صاحِبی یَوْمَ الْوصالِ مُنادِماً کُنْ لی لَیالی بُعْدِهِنَّ سَمیرا

ای دوستی که روز وصال همدم من هستی ، درشب های هجران برایم افسانه گو باش .

هَل بتَ یا نفسَ الرَّبیع بِجَنَّةٍ ام جِئتَ مِن بَلَدِ العراقِ بشیرا؟

ای دم بهار آیا در بهشت بوده‌ای یا قاصد خوش خبری هستی که از عراق آمده‌ای؟

عجباً بِانی لَستُ شارِبَ مُسکِرٍ واظَلُّ مِن سُکرِ الهوی مَخمور

شگفتا که من اهل باده نوشی نبودم و اینک از بادهٔ عشق سرمست شده ام.

صرفاً مَحا عَقلی وَ رَدَّ قِرائَتی شعراً، وغَیَّرَ مسجدی مَأخورا

عقلم بکلی ازمیان رفت و بجای قرائت قرآن شعر میخوانم و بجای مسجد بخرابات میروم.

ظمأٌ بِقَلبی لا یکاد یَسیغه رَشفُ الزّلالِ وَلو شَرِبتُ بُحورا

دل من چنان تشنه است که گمان نمیرود سیر آب شود اگرچه دریاها آب بنوشم.

ماذا الصبا؟ والشیبُ غَیَّرَ لِمَّتی و کَفی بِتَغییرِ الزّمان نَذیرا

کود کی چیست؟ پیری موهایم را سفید کرد. تغییر زمانه برای هشدار گوئی کافی است.

یا آلِفاً بخلیلِهِ بِكَ نِعمةٌ اِحذَرْ فَدَیتُكَ اَن تَکونَ کَفورا

ای کسیکه از مصاحبت دوست برخورداری، ترا نعمتی است. از کفران این نعمت حذر کن.

قَطعُ المَهامَةِ و احتِمالُ مَشَقَّةٍ لِرِضَی الاَحِبَّةِ لا یَظُنُّ کَثیرا

طی بیابان و تحمل سختی برای خرسندی دوستان بسیار نیست.

حَشوُ المَرارَةِ فی کُؤوسِ مَلامةٍ حُلوٌ اِذا کانَ الحَبیبَ مُدیرا

جرعه های تلخی از جام‌های سرزنش شیرین است اگر دوست ساقی باشد.

وَجَلالَةُ المنظورِ لَم تَتَجَلَّ لی لَولَم تَکُن نَفسی لدیّ حَقیرا

اگر جان من در پیشم کوچك نبود مقام معشوق بنظرم بزرك نمیآمد.

یامَن بِهِ السَّعْدی غابَ عَنِ الْوَرَی ارْفِقْ بِمَنْ أضحی اِلَیْکَ فقیرا

ای کسی که سعدی بخاطرت ازچشم خلق پنهان شد رحم کن با آنکه تهیدست بسوی تو روی آورده .

صِلنی وَدَعْ ثَمَّ النَّعیمِ لِاَهْلِهِ لا اَشتَهی اِلا اِلَیْکَ مَصیرا

بامن باش وآسایش ونعمت رابخواستارانش واگذار زیرا من نمیخواهم جز بتوروی آورم.

فَرضٌ علی مُتَرَصِّدِ الاٰمل الْبَعید بِاَنْ یَکوُنَ مَعَ الزمانِ صَبُورا

کسی که میخواهد آرزوی دیرینش برآورده شودواجب است که بازمانه بسازد وصبرپیشه کند .

وَلَعَلَّ اَنْ تَبیضَ عَیْنی بالبُکا ارتَدَّ یوماً اَلْتَقیکَ بَصیرا

شاید چشم من از گریه سپید شود و روزی که با تو رو برو میشوم دوباره بینا گردد .

## ایضا

حدائِقُ رَوْضاتِ النَّعیمِ وَطیبُها تُضیقُ عَلی نَفْسٍ یَجُورُ حَبیبُها

باغهای سرسبز وپرنعمت وخوشیهای آن برای کسی که از معشوقش جفا می بیند تنگ وغم افزاست.

فَیالَیْتَ شِعری اَیّ اَرضٍ تَرحلوا وَبَیْنی وَبَینَ الحَیِّ بیدٌ اُجُوبُها

ایکاش میدانستم که بکدام سرزمین میروید ومیان من وآن قبیله بیابانی بودوآنرا طی میکردم.

ذَكَرتُ لَيالِيَ الْوَصْلِ و اشْتاقَ باطِنِي فياحَبَّذا تِلْكَ اللَّيالِي وَ طيبُها

شب‌های وصل‌را بیاد آوردم ودرونم به شوق آمد . چه نیکو بود آن‌شب ها وخوشی‌های آن .

و مَجلِسُنا يَحكي مَنازِلَ جَنَّةٍ وَفي يَدِ حوراءِ الْمَحَلَّةِ كوبُها

بزم ما از منازل بهشت حکایت میکرد و ساغر دردست دلبرسیاه چشم‌بود .

بِقَلْبي هَوى كَالنَّمْلِ ياصاحِ لَمْ يَزَلْ تُقَرِّضُ اَحْشائي وَيُخفي دَبيبُها

عشق مانند مورچه پیوسته قلب مرا میگزد . اعضاء درون من‌ازهم‌میشکافند وحشره‌ای که مرا میآزارد ازدیده پنهان است .

فَلا تَحْسَبَنَّ الْبُعْدَ يورِثُ سَلْوَةً فَنارُ غَرامي لَيْسَ يُطفي لَهيبُها

هر گز گمان مدار که اندوه جدائی فراموش شود چون شعلهٔ آتش عشق خاموش نخواهد شد .

وَ جِلْبابُ عَهْدي لايَرِثُّ جَديدُهُ وَرَوْضَةُ حُبّي لايَجِفُّ رَطيبُها

نوی جامهٔ پیمان من به کهنگی بدل نمیشود و تازگی گلستان عشق من خشگی وپژمردگی نمی‌پذیرد .

سَقى سُحُبُ الْوَسْمِيِّ غيطانَ اَرْضِكُمْ

وَاِنْ لَمْ يَكُنْ ، طوفانُ عَيْني يَنوبُها

باران ابرهای بهار زمینهای شمارا سیراب کرد و اگرنمیکرد طوفان اشك چشم‌من آنرا آبیاری مینمود .

مَنازِلُ سَلْمى شَوَّقَتْني كَآبَةً وَما ضَرَّ سَلْمى اِنْ يَحِنَّ كَئيبُها

منازل قبیلهٔ معشوقه غم واندوه مرا تازه کرد . واگرعاشق اندوهگین بنالد معشوقه‌را زیانی نمیرسد .

بَكَتْ مُقْلَةُ السَّعْدي ما ذَكَرَ الحِمى

وَ اَطيَبُ ما يَبْكي الدِّيارَ غَريبُها

چشمهای سعدی هنگامیکه بیاد دوستان میافتد سرشك میبارد به بهترین صورتیکه غریب برای خانه ومیهن خود میگرید

## ایضا

فاحَ نَشرُ الحِمی وَهَبَّ النسیم وَ تَرانی مِنْ فَرطِ وَجْدی اَهیم

نسیم وزید وبوی خوش بر آمد ومرا می بینی که ازبسیاری شادی سر بصحرا مینهم.

اِن لَیلَ الوِصالِ صُبحٌ مُضییء و نَهارُ الفِراقِ لَیلٌ بهیم

شب وصل صبح روشن وروزهجر شب تیره است.

وِداعُ النزیلِ خَطبٌ جزیلٌ وَ فراقُ الانیسِ داءٌ اَلیمٌ

وداع مهمان مصیبت بزرگی است ودوری همدم درد شدیدی.

فتنُ العابدینَ صَدرٌ رَخیم آه لَو کانَ فیهِ قَلبٌ رحیم

فتنهٔ پرهیزگاران سینهٔ نرم وسفیداست ایکاش در آن دل مهربانی هم بود.

یاوَحیدَ الجَمالِ نفسی وحیدٌ یاعدیمَ المثالِ قلبی عدیمٌ

ای کسیکه زیبائی تویکتاست، دل منهم یکه وتنهاست. ای آنکه همانند نداری، من هم دل ندارم.

سَلوَتی عَنکُم احتِمالٌ بعیدٌ وافتضاحی بِکُم ضَلال قَدیم

شکیبائی من ازشما احتمال دوری است ورسوائی من ازعشق شما گمراهی است که ازدیر بازداشته ام

مَعشَرَ الائمینَ مَن یُضلِلِ اللهُ بعیدٌ بانَّهُ یستقیم

ای گروهی که مراسرزنش میکنید، کسی را که خدا گمراه کند دوراست که براه راست بر گردد.

اَجَهِلْتُم بِاَنّ نارَ جَحیمٍ مَعَ ذِکْرِ الْحَبیبِ روضُ نعیمٍ؟

آیا نمی‌دانید که آتش جهنم با یاد دوست باغ بهشت است؟

کُلُّ مَنْ یَدّعی اَلْمَحَبَّةَ فیکُم ثُمَّ یخشی المَلامَ فهوَ مُلیمٌ

هر کس که ادعای دوستی شمارا میکند و ازسرزنش میترسد ، خود سرزنش شده است.

## فی الغزل

عَلی ظاهِری صَبْرٌ کَنَسجِ العَناکِبِ وَفی باطِنی هَمٌّ کَلَدْغِ العَقارِبِ

شکیبائی درپیش من مانند تارعنکبوت‌ها وتشویش دردرون من مانند گزش عقرب‌ها است

ومُغتَمِضُ الاَجفانِ لَم یَدْرِ مَاالّذی یُکابِدُ سَهرانُ اللیالی الغَیاهِبِ

کسی که چشم برهم نهاده و خفته، نمیداند که بیدار در شب‌های تیره چه رنجی میبرد.

وَاِنْ غَمَدوا سَیْفَ اللواحِظِ فی الکَری
أَلَیس لَهُم فی القَلبِ ضَربةُ لازبٍ؟

واگردرخواب شمشیرچشمان خود را غلاف کردندآیا ازآنها درقلب ضربت محکمی ندارند؟

اُقِرُّ بانّ الصبرَ اَلزَمُ مُونسٍ بَلی فی مَضیقِ الحُبِّ اَغدَرُ صاحِبٍ

اقرار میکنم که صبر لازم‌ترین همدم است . بلی، اما در تنگنای محبت غدار ترین دوست است

وَعَيَّرَنِی فی حُبِّهِم مَن بِه عَمِی وبی صَمَمٌ عما یُحدِثُ عائبی

بعشق من عیب میگیرد کسی که درعشق کوراست منهم بآنچه عیبجوی من میگوید کر هستم

وَمِن هَوَسی بُعدُ المسافةِ بَینَنا یُخایِلُنی ما بَینَ جَفنی وحاجِبی

ازشدت عشقی که دارم با وجود بعد مسافت گمان می‌برم که فاصله من و محبوب باندازهٔ فاصلهٔ مژگان‌وابروان‌من‌است.

خلیلیَّ مافی‌العشقِ مأمَنُ داخل ومَطْمَعُ محتالٍ ومَخْلَصُ هاربِ

ایدوست آنچه که درعشق است‌پناهگاهی‌است برای کسی که‌واردعشق شده و دام طمعی است برای حیله گروراه نجاتی‌است برای گریزنده

وَلَیسَ لِمَغصوبِ الفؤادِ شکایَةٌ وَاِن هَلَكَ المَغضوبُ فی‌یدِ غاضب

کسی که بخاطر دل‌خودخشم دیده ،شکایتی‌ندارد اگرچه دردست‌خشم کننده جان‌بسپارد .

طَرِبْتُ وبَعْدَالقَولُ فی‌فَم‌مُنشِد سَکِرتُ وبَعْدَالخَمرُ فی‌یَدِ‌ساکِبِ

هنوزآوازخوان‌آوازنخوانده بود که‌به‌وجد آمدم وهنوزشراب‌دردست‌ساقی بود که‌سرمست‌شدم .

ایُتلِفُنی نَبلٌ وَلَم اَدرِ مَن رَمی؟ اَیَقتُلُنی سَیفٌ وَلَم اَدرِ ضاربی ؟

آیا تیری مراازمیان ببرد ومن ندانسته باشم که چه کسی آنرا انداخت ؟

آیا شمشیری مرا بکشد ومن ندیده باشم که چه کسی آنرا زد ؟

تَرَی الناسَ سُکری فی مجالِس شُربِهِم

وَها اَنا سَکرانٌ ولَستُ وبشارب

مردم را در بزم های باده گساری خودمست می بینی ولی این منم که شراب ناخورده، سرمستم .

اَخِلایَ لاتَرْثوا لِمَوتی صَبابَةً
فَمَوْتُ الْفَتی فی الحُبِ اَعْلی َالمناصِبِ

ایدوستان ، برای کسانیکه ازعشق مرده اندسو گواری نکنید؛ چون مرك جوان درعشق بهترین مقامهاست .

لَعَمْرِكَ اَنْ خوطبتُ مَیتاً تراضیاً سَیَبْعَثُنی حیاً حدیثُ مُخاطبی

بجان تو اگرمن درحالیکه مرده‌ام طرف خطاب معشوق واقع شوم وازمن اظهاررضایت کند بزودی گفتارمخاطب من مرازنده میکند .

لَقَدْ مَقِتَ َالسعْدیُ خِلاًّ یلُومُهُ علی حُبِکم مَقْتُ الْعَدُ والمُحارِبِ

سعدی بادوستی که بخاطر عشق شما سرزنش میکندخصومت میورزد، خصومتی که یك دشمن جنگجودارد.

وَاِنْ عَتَبوا ذَرْهُم یَخُوضُوا وَ یَلْعَبُوا
فَلِیَ بِكَ شُغْلٌ عَنْ مَلامَةِ عاتِب

اگرسرزنش کردند بگذارغرق درسخن خود باشند وبازی کنند . من بواسطه اشتغال بتواز ملامت سرزنش کنندگان فارغم

## فی العشق

اِنْ لَمْ اَمُت یَومَ الوِداعِ تأسُفاً لاتَحسَبُونی فی المَوَدةِ مُنصِفا

اگر درروزوداع ازغم‌واندوه نمردم ، مرادوستی منصف مپندارید .

مَنْ ماتَ لاتَبْکوا عَلَیهِ تَرَحُماً واَبْکوا لِحَیٍ فارِقِ المتالِفا

گریه نکنید ازروی ترحم برای کسی که ازعشق مرده است . گریه کنید بحال زنده‌ای که ازدوست دوراست .

یاطیفَ اِنْ غدرَ الحبیبُ تجانُباً — بَیْنی وبَیْنَکَ مَوعِدٌ لَنْ یَخْلِفا

ای خیال دوست ، اگریارازمن برای جدائی پیمان شکست میان من وتو پیمانی‌است که شکسته نمیشود .

لَما حَدَ الحادی وجَدَّ رحیلُهم — ظَفرَ العَدُوِ بِما یُؤمِلُ واشتفی

وقتی رجزخوان برای حرکت شتران رجزخواند ومسافرت یاران آغازشد دشمن بآنچه میخواست رسید وتشفی قلب حاصل کرد وپیروزشد

ساروا بِاقسی مِن جبالِ تِهامةِ — قلبا فلا تُذرِ الدُموعَ فتتلفا

قبلهای آنها باقساوت‌تراز کوههای تهامه شد پس بی‌جهت سرشك مریز

یا سائِلی عَمنْ بُلیتُ بِحُبِهِ — اُبیتِ المَحاسِنُ اِن تُعیدوتوصفا

ایکه اززیبائی یارم که گرفتارعشقش شده‌ام میپرسی ، محاسن‌وی قابل حد و حصر نیست .

ما ذا یُقالُ ولا شَبیهَ لِحُسِنه — لَوکان ذا مِثلٌ اِذاً لَتألَفا

این چیست که گفته میشود زیبائی اوهمانندی ندارد . اگراوهمانندی داشت پس باهم خومیگرفتند .

فَکَشَفْنَ عَما فی البَراقِعِ مُختَفِ

و ترَکْنَ ما تُخفی الصدور مُکشَفا

خوبرویان آنچه درنقابها پنهان بودپیداساختند وآنچه که سینه‌هاراپنهان میکرد برافکندند .

هل یَقنَعنَ مِنَ الْحَبیبِ بِنظرَةٍ — ظَمآنُ لَوشَربَ الُبحیرةَ ما اکْتَفی؟

آیا بنگاهی ازدوست قانع میشود تشنه‌ای که اگردریاچه‌را بنوشد برایش کافی نیست؟

اوقفتُ راحلتی بارضِ مودّعِ وبکیتُ حتّی ان بللتُ الموقفا

مرکوب خودرا درسرزمینی که اوازمن وداع کرده بود نگاه داشتم و آنقدر گریه کردم که آنجاراترساختم.

منهم الیهم شکوتی و توجّعی ماانصفونی ولم اجدمستنصفا

ازدست آنها بآنها شکایت بردم ودردخودرا گفتم. اما بفریادم نرسیدند و من کسی رانیافتم که بفریادش رسیده باشد.

سعدی صبراً فالتصبّرُ لم یکن فی العشق الاّ ان یکون تکلّفا

سعدی و شکیبائـی ! اما شکیبائی در عشق چیزی جز تکلف و تحمل سختی نیست.

## ایضا

عیبٌ علیّ وعدوانٌ علی النّاسِ اذاوعظتُ وقلبی جلمدٌ قاسِ

عیب برای من وتجاوزبمردم است که بمردم پند دهم وخودسنگدل باشم.

ربّ اعف عنّی وهب لی مابکیتُ أسیً

انّی علی فرطِ ایامٍ مضتْ آسِ

خدایاازمن در گذروبگذار که ازروی حسرت وافسوس گریه کنم. من بتلف شدن روزگار گذشته‌ام افسوس میخورم

مرّ الصّبا عبثاً وابیضّ ناصیتی شیباً، فحتی متی یسود کرّاسی

دورهٔ کودکی گذشت وازپیری مویم سپیدشد. پس تاکـی باید نامهٔ اعمالم سیاه‌شود؟

یالهفَ عصرَ شبابٍ مرَّ لاهیةً لالهوَ بعد اشتعال الشّیبِ فی‌رأسی

ای دریغ که دورهٔ جوانی به‌لهوولعب گذشت وبعد ازاینکه نشانهٔ پیری در

سرم آشکارشد دیگر جای لهو نیست .

یاخجلتا مِن وجوه الفائزینَ اذا تباشرت، وبوجهی صُفرَةُ الیأس

از روی رستگاران چقدر شرم خواهم داشت وقتیکه رو سفید باشند و روی من از ناامیدی زرد باشد .

سَرائری یاجمیلَ السِترِ قدقُبُحَتْ عِندی، وَاِنْ حَسُنَتْ فی عَینِ الناسِ

ای خداوندیکه خوب پرده پوشی میکنی، آنچه دردرون من است همه پیش من بدند اگرچه درچشم مردم خوب جلوه میکنند.

یاحَسرتا عِندَ جمعِ الصالحینَ غداً اِنْ کُنتُ حامِلَ اَوزاری واَدْناسی

فردا دراجتماع نیکوکاران چه حسرتی خواهم کشید اگرحامل بار گناهان وپلیدی‌های خود باشم.

وهل یَقِرُّ عَلی حرِّ الحمیم فتیً لَمْ یَستَطِعْ جَلداً فی حَرِّ دِیماس

مردیکه تاب وتوان تحمل حرارت گلخن وحمام راندارد چگونه تاب تحمل آتش دوزخ رادارد؟

یاواعِدَ العفو عمّا اخطأوا ونَسُوا سألْتُکَ الْعَفوَ، اِنّی مُخطِیءُ ناسِ

ای کسیکه وعده میدهی خطاها وفراموشی‌ها راببخشی، مرا ببخش چون خطاکار وفراموشکارم

اذارَحِمْتَ عبیداً اَحْسَنوا عَمَلاً فی الحَشْرِ یاربِّ فارْحَمْنی لاِفْلاسی

درروزرستخیز وقتی بندگان خودرا که کارهای نیکو کرده‌اند مورد رحمت قرارمیدهی بمن نیز برای تهیدستی‌ام رحم کن .

واَصْفَحْ بجودِکَ یامولایَ عَنْ زَلَلی رغماً بابلیسِ ، لایُشمِتْ باِبلاسی

ای سرورمن ، ببخششی که داری ازلغزش‌های من در گذر تاشیطان ازبیچیزی وناامیدی من شادمان نشود .

واحشُرنِ اَعمیاِنِ استوجَبْتُ لائمةُ لااَفْتضح بین جیرانی وجُلّاسی

واگر مستوجب نکوهش وسرزنش شدم مرا نابینا محشور کن تامیان همسایگان وهمنشینانم رسوائی وخجلت نبینم

اِنْ یَغْفِرُ اللهُ لِی من جرأةٍ سَلَفَتْ فما علی الخَلقِ یابُشرای مِن بأسِ

اگر خدا از گستاخی گذشته من در گذرد ـ بشارت باد مرا ـ پس دیگر از مردم مرا باکی نیست .

## فی الغزل

اَصبحتُ مَفتوناً بِاَعیُنِ اَهیفاً لا اَستطیعَ الصبرَ عَنهُ تعفّفا

من شیفتهٔ چشمان دلبر کمر باریکی شده‌ام ونمیتوانم ببهانهٔ پرهیزگاری نسبت بدان شکیبا باشم .

والسِترُ فی دینِ المحبّةِ بِدعَةٌ اَهوی واِن غَضِبَ الرَّقیبُ وعَنّفا

پرده‌پوشی در مذهب عشق بدعتی است که من آنرا درهم میریزم اگر چه رقیب بمن خشم گیرد وجور کند

و طریقُ مَسلوبِ الفؤادِ تحمّلٌ مَنْ قالَ اُوه مِنَ الجفاءِ فقد جَفا

روش کسی که دل ازدست داده تحمل سختی است. کسی که ازجفای یارشکایت میکند بی انصاف است .

دَعْ تَرمنی بِسِهامِ لَحظُ فاتِكٌ مَن رام قَوسَ الحاجبین تَهدّفا

بگذار با تیرهای چشم جانشکارش مرا بزند. کسیکه کمان ابروان را می‌خواهد هدف واقع میشود .

صَیّادُ قَلبی فَوقَ حَبّةِ خالِهِ شَرَكٌ یَصیدُ الزّاهِدَ المتعففا

صیاد دل من در روی دانهٔ خالش دامی است که زاهد پرهیزگار را شکار میکند،

لَوکانَ جالینوسِ اصبَحَ مُدنَفا لاغَروَاِنْ دَنِفَ الحکیمُ بمثلِهِ

عجب نباشد اگر طبیب هم ازدیدن او بیمارشد چون اگـر جالینوس هم بود بیمار میشد .

کَیفَ السَّبیلُ اِلیَ الخیالِ بِرَقْدِهِ

والطَّرْفُ مُنذُ رَحْلِ الاحبةُ ماغَفا

عاشق چگونه راه بخیال خواب برد درصورتیکه چشم او پس از رفتن دوستان خواب سبکی هم نکرده است.

وَامیزُفی جَسْمی وَطاقةَ شَعْرِهِ فَاُصیبُه مِنهـا اَدَقُ وَاَضْعَفا

میان جسم خودوتوانائی موی اوقضاوت کردم وجسم خودرا ازموی او باریک تر و ضعیف تر یافتم

رَقَّتْ جلامیدُ الصُّخُورِ لِشدَّتی مالاَن قَلبُكَ اَن یمیلَ ویعطفا

ازسختی من سنگ های سخت نـرم شدند اماقلب نرم نشد کـه بسوی من بر گردد .

اَنتَ اللَّطیفُ وَمَن یَراكَ استلطفا هذا ومَاالسعدیُ اَوَّلُ عاشقِ

این توئی وسعدی هم نخستین عاشق تو نیست . تولطیفی وهر کس ترا می بیند می پسندد

## فی الغزل

مَتی جَمَعَ شَمْلی بِالْحَبیبِ المغاضِبِ

وَکیفَ خَلاصُ القَلبِ مِنْ یَدِ سالب؟

خاطرم که بعشق دوست خشمناك پریشان است کی مجموع میشود ودل ازدست کسی که آنرا ربوده چگونه رهائی می یابد؟

اَظنُّ اَلَّذی لَمْ یَرحَم الصَّبَّ اِذْ بَکی

یُقایِسُ مَسْلوبَ الفؤادِ بلاعب

کسیکه رحم بگریه عاشق نمیکند ، گمان میکنم دل ازدست داده را با بازی کننده وبلهوس مقایسه مینماید.

فَقَدْتُ زَمانَ الْوَصْلِ والْمَرءُ جاهِلٌ بِقَدْرِ لذيذِ العَيْشِ قَبلَ المصائب

روزگار وصل را ازدست دادم ومردتا دچارمصائبی نشود قدرلذت زندگی خوش رانمی داند

تَجانَبَ خلّی والْوِدادُ مُلازِمی وَفارَقَ اَلفی وَالْخیالُ مواظبی

دوست ازمن کناره گرفت وعشق ومحبت هنوزبامن همراه است. مونس من از من دورشد وهنوز خیال اوازمن دور نیست .

وَلَمْ أرَ بَعْدَ الْيَوم خلّاً يَلوْمُني عَلى حُبِّكُم اِلا نأيتُ بجانبی

دیگر بعدازامروزدوستی رانمی یابم که مرادرعشق شماسرزنش کند مگرآنکه ازاوروی بگردانم .

اليك بتَعْنيفِ اللّوائم عَنْ فَتى سَبَتْهُ لِحاظُ الغانيات الكواعب

دوری کن ازسرزنش کردن جوانی که چشمان دختران زیباروی نارپستان اورا اسیر کرده است .

لَقَدْ هَلَكَتْ نفسی بِتَدْلیةِ الْهَوی فَكَمْ قُلْتُ فیماقَبْلَ یانفس راقبی

درراه سرگشتگی وجنون عشق جان خودراازدست دادم . ایجان چقدرپیش ازین تراگفتم که مواظب باشی !

اُشبهُ ما القی بیوم قیامةٍ و سیلُ دُموعی بانتثار الكواكب

آنچه راکه می بینم بروزرستاخیز، وسیل اشکهای خودرابه پراکنده شدن اختران تشبیه میکنم.

وَاِنْ سَجَعَ الْقُمْرِی صُبْحاً اَهَمَّنی لِفَقْدِ اَحِبّائی كَصَرْخَةِ ناعب

هرصبح که قمری میخواند مرا بخاطر ازدست رفتن دوستانم، مانند آواز کلاغ غمگین میسازد

اَرَی سُحباً فی الجَوِّ تُمطِرُ لؤلؤاً  علی الرَّوضِ لکنّها علیَّ کحاصِب

ابری را در آسمان می بینم که برسرباغ دانه های مروارید میبارد ولی برای من مانند باد شدیدی است که سنگریزه وشن برسرم میریزد

اِلامَ رَجائی فیهِ وَالبُعدُ مانِعی
وَکَیفَ اصطِباری عَنهُ والشَّوقُ جاذِبی

چه امیدی باو داشته باشم درصورتیکه دوری مانع است؟ وچگونه ازهجراو شکیبائی کنم درصورتیکه مرا شوق بطرف او میکشد ؟

وَمَن ذا الذی یُشتاقُ دونَکَ جَنَّةً  دَعِ النّارَ مَثوای وَانتَ مُعاقِبی

چه کسی بدون تو بهشت رادوست دارد؟ بگذار جهنم جایم باشد وتو مرا شکنجه دهی

عزیزٌ عَلی السَّعدیِّ فُرقَةُ صاحب  وطُوبی لِمَن یختارُ عُزلَةَ راهِبِ

دوری دوست برسعدی گران است . خوشا کسی که گوشه نشینی اختیارمیکند ودوست نمیگیرد .

وهذا کِتابٌ لا رِسالَةَ بَعدَهُ
لَقَد ضَجَّ مِن شَرحِ المَوَدَّةِ کاتبی

بعدازاین نامه دیگر نوشته‌ای نیست زیرا نویسندهٔ من ازشرح عشق و محبتم بفریاد آمد

**ایضا**

قُوما اسقِیانی عَلی الریحانِ وَالآس
اِنّی عَلی فَرطِ أیّامٍ مَضَت آس

درپای گل و گیاه مرا می بده چون از تلف شدن روزگار گذشته افسوس میخورم

صَهْباءُ تُحیی عِظامَ الْمَیْتِ اِنْ نَقَطَت

عَلَی الثری نُقْطَةٌ مِن مَرشَفِ الجاسی

شرابی که اگر چکه‌ای از جام نوشندهٔ آن برزمین بچکد مرده را زنده میکند

دُر بِالصحافِ عَلَی الندمانِ مُصْطَبِحاً

اِلا عَلَیَّ بِمِلاءِ الطاسِ و الکاس

بهمدمان و همصحبتان پیاله بده جز بمن. که قدح وجام لبریز میخواهم

هاتِ العَقارَ وَخُذ عَقلی مقابِضَةً لَعل تَنْقِذُنی مِن قیدِ وَ سْواسی

شراب بیاور وعقل مرا بگیر شاید مرا از قید وسواس رهائی بخشی.

وَاَجلُ الظَلامَ بِشَمْسٍ فی یَدی قَمَرٍ

یَحکی بِوَجْنَتِهِ مِحرابَ شَماسِ

تاریکی برطرف شد بدست آفتاب نمای ماهروئی که رخسار اوحکایت ازمحراب آفتاب پرست می کند

روحی فدا بدن شبه اللُجَیْنِ ولو سَطاعلیَّ بقلب کالصفا القاسی

جانم بقربان تنی که شبیه نقره است اگرچه مانند سنگ سخت ،دلم راشکست.

ابیتُ والناسُ هُجَّعٌ فی منازِلِهم یقظانُ اذکُرُ عهدَ النائِمِ الناسِی

وقتیکه مردم در خانه‌های خود بخواب رفته‌اند من شب تاصبح بیدارم و پیمان کسی را که خفته وفراموشکار است بیادمیاورم .

جَسُ المثانی تَطیر نومَ جیرانی وَغِن شِعری تَطیبُ وَقتَ جُلاسی

نواختن عود وچنك خواب همسایگان رامی برد وسرودن اشعار من وقت خوشی رابرای همنشینان فراهم میکند

اِنّی امروءٌ لایُبالی کلَماعَذَلوا اِن شِئتَ یاعاذلی قُم نادِ فی الناس

من مردی هستم که هرچه او را نکوهش کنند پروائی ندارد. ای نکوهش کنندهٔ من اگر میخواهی، برخیز ومیان مردم فریاد کن.

## ایضا

یا نَدیمی قُم تنبَّه وا سْقِنی واسْقِ النَّدامی
خَلِّنی اَسْهرُ لیلی و دع الناس نیاما

ای همدم‌من برخیز، بیدارشو و بمن ویارانم می ده. بگذار مردم بخوابند وما بیدار باشیم

اَسقیانی وهَدیرالرَّعدِ قَداَبْکی الْغَماما
وشَفَاالاَزهار تَفتَرمِنَ الضَّحكِ ابتساما

اکنون که‌ابر گریان وشکوفه‌هاخندان‌شدند مرا شراب ده

فی زَمانِ سَجْعِ الطَّیرعَلَیاَلغصنِ رخاما
وَاَوانِ کَشْفِ الوَردِ مِنَ الْوَجهِ اللثاما

هنگامیکه مرغ برشاخ میخواند بایدآواز خوش شنید ووقتی گل‌می شکفد باید از روی دوست بوسه برداشت.

اَیُهَا العاقِلَ اف لِبَصیرِ یتَعامی
فُزْ بِها مِن قَبْلِ اَن یَجْعَلَكَ الدَّهْرُ حُطاما

ای خردمند، اف بربینائی که خودرا بکوری زند. قبل‌ازاینکه دنیا ترا شکسته وخرد کند آنرا بدست‌آور و ازجهان بهره مند شو

قل لِمَن عَیَّراَهْلَ الْحُبِّ بِالْجَهْلِ وَلاما
لاعَرَفْتَ الْحُبَّ هَیْهاتَ وَلاذُقْتَ الغَراما

بکسیکه اهل عشق‌و محبت‌را نادان شمرد ونکوهش کرد بگو افسوس که

تو محبت را نشناخته ومزهٔ عشق را نچشیده‌ای.

مَن تَعَدّی زَمَنَ الفُرصَةِ بُخلاً وَ اِهتِماماً
ضَیَّعَ العُمرَ اَیوماً عاشَ اَو خمسینَ عاما

کسیکه با آزمندی وغمخوای زمان فرصت خود را تباه سازد عمر خود را ضایع میکند. او چه یك روز عمر کند چه پنجاه سال.

لاتَلُمنی فی غُلامٍ اَودَعَ القَلبَ سِقاما
فَبَدَأَ الحُبُّ کَم مِن سَیِّدٍ اَضحی غلاما

مرا سرزنش مکن عشق غلامی که دلم را بیمار گذاشت وقتی محبت آغاز شد چه‌بسا آقائی که بنده میشود.

منتهی مُنیَة قَلبی شادِنٌ یَسقی المُداما
وَعَلَی الخَضرةِ مَنثورٍ وَرَندٍ وَخزامی

منتهای آرزوی دل من غزالی است که برروی سبزه وزیر درختان باده پیمائی میکند.

ذی دَلال سَلَبَ القَلبَ اِذ قالَ کَلاما
وَجَمالٌ غلب الغُصنَ اِذ مالَ قواما

عشوه گری که وقتی سخن بگوید دل میبرد وزیبائی اندامی که شاخ درخت را مغلوب کند وقتی که خم شود.

یا عَذولی فنی الصبرُ اِلی کم و اِلی ما
اَنالااَعبَاءُ بِالزَّجرِ وَلااَاَخشی المَلاما

ای کسیکه مرا نکوهش میکنی، شکیبائی تمام شد. تا کی و تا چند؟ من بشکنجه اهمیت نمیدهم واز سرزنش نمیترسم.

تَرَكَ اَلحُبُّ عَلی مُقلَتیَ النَّومَ حَراما
وَحَوالِی حِبالُ الشَّوقِ خَلفاً و اِماما

محبت‌خواب‌را برچشم من حرام کرد و رشته‌های شوق از پیش و پس مرا گرفتارساخت .

ماعَلَی الْعاقِلِ مِن لَغْوی اِذامَرّوا کراما

لٰکِنِ الجاهِلُ اِن خاطَبَنی قُلْتُ سَلاما

پیش دانا خطای من چیزی نیست چون باجوانمردی ازآن در میگذردامانادان اگر بمن خطاب کند میگویم تسلیم توهستم.

## فی الغزل

یامُلوكَ الجَمالِ رِفْقاً بِاَسْری یا صحاةً. ارحموا تقلب سکری

ای‌خسروان‌حسن ، گرفتاری مرا ببینیدومدارا کنید . ای هوشیاران‌به‌مستی من رحمت آورید .

قدغلبتمُ رَوائِحَ الْمِسْكِ طِیباً وَقَهَرْتُم مَحاسِنَ الْوَردِ نَشرا

شما بابوی وروی خوش خود ببوی مشك ونیکوئی های گل چیره شدید .

کَنَسیمِ النَّعیمِ حَیْثُ حَلَلْتُم حَلَّ بِالوارِدینَ رَوحٌ وبشری

مانندنسیم بهشت هرجا درآمدیدبرای کسانی که درآنجابودند آسایش و گشایش آوردید .

مُقلٌ عَلَّمَت بِبابِلِ هاروت عَلی اَنْ تُعَلِّمَ الناسَ سِحْرا

چشمی که به هاروت بابل یاد داد چگونه بمردم سحر بیاموزد .

عاذِلی کُفَّ عَن مَلامی فیهِنَّ لَقَدجِئْتَ بِالنَّصیحَةِ نُکرا

ای نکوهش کنندهٔ من ، مرا ازعشق خوبرویان سرزنش مکن . پندی که تومرا میدهی دشواروناپسنداست

ذَرحَدیثی وَماعَلَیَّ مِنَ الشَّوقِ اِذالَم تُحِط بِذلِكَ خُبرا

اگر از داستان من وشوقی که دارم خبر نداری وارد این بحث نشو

بت اَسْتَجْهَلُ الصَّبَاتَ علی الحُبِّ و اصبحتُ بالصَّبابةِ مغرى

عشق عاشقان را ندیده میگرفتم وخود در بحر عشق فرورفتم.

تَرَكَتْنى مَحاجِرُ الْعَيْنِ اَغْدو هائماً فی مَحاجِرِ البَيدِ قَفرا

خانه‌های چشم خوبرویان مرا آواره کرد ودر اطراف بیابان بی آب وعلف سرگشته ساخت.

اَنثرالدَّمعَ حينَ اَنظِمُ شِعرى فَاَتِمُّ الحديثَ نظماً و نثرا

هنگامیکه شعری منظوم میکنم اشکم نیز پراکنده ومنثور است بدین ترتیب کایت خودرا بنظم وبه نثر تمام میکنم.

جَمَراتُ الخُدودِ اَحرَقنَ قَلبى و تَبقينَ فِى الجَوانِح جَمرا

آتش‌های رخسار خوبرویان دل مرا میسوزانندودرقلبم آتش باقی‌میگذارند

اَ نَالَوْلاجِنايَةَ الطَّرفَ ماكانَ فُؤآدى الضَّعيفُ بَحملُ وِزرا

اگر گناه چشم من نبود دل ناتوان من بار گناه را بدوش نمیکشید

اِنَّما قِصَّتى كَوازِرَةِ كلفها جَور ظالِمٍ وِزرُ اخرى

قصه‌من بحال کسی ماند که بار گناهی‌را حمل‌میکند وبیدادظالمی اورامجبور میکند که گناه دیگری نیز بگردن گیرد.

عيلَ صَبرى عَلى حَديثِ غَرامى لَوحَكَيتُ الجِبالَ اَبكيتُ صُخرا

شکیبائی من درعشق بپایان رسید. اگر داستان‌عشق خود را بکوه ها بگویم سنگ را بگریه میاندازم

و اِفتتانى بِنَحرِ كُلِّ غَزالِ نَحَرَ النّاظِرينَ بِالْوَجدِنَحرا

عشق من نسبت به گردن هرغزالی ، چشمان مرا ازشوق وعشق بخون کشید

مالِهـذا اَلنسیم حَمَلَ عِطـرا بَرَزُوا وَالرُبی تَظَلُ تَنادی

هنگامیکه فرود آمدند دشت وصحرا آواز درداد که این چه نسیمی است

ه بوی عطر آورد .

اِن سَقَتَنی من المراشِف خمراً أبَداً لا اَفیقُ مِن سُکرِ عَیشی

اگر تومرا باده دهی هرگز از مستی این زندگی خوش هوشیار نمیشوم

عَجَباً کَیفَ تَستَطیعون صَبرا اَیُها الظاعِنُون مِن حی لیلی

ای کسانیکه کوچ میکنید از قبیلهٔ لیلی ، جای تعجب است که چگونه

میتوانید شکیبائی ورزید ؟

نِ وخلیت لابن یَعقوبِ شطرا لَکَ یاقاتِلی مِنَ الحُسنِ شَطرا

ای دلبر عاشق کش، تو از زیبائی دو بهره داری درصورتیکه یوسف یك بهره داشت.

وَبِکَ الهائِمون شُعثاً و غُبرا دُمتَ یا کَعبَةَ الجَمالِ عَزیزاً

ای کعبه زیبائی ، توعزیز ماندی و سر گشتگان تو پریشان حال و تیره

روز شدند .

فَبِایِ الحَدیثِ اَشرَحُ صَدرا لائِمی اِن تَرَکتُ لَهوَ حَدیثی

ای سرزنش کننده من ، اگر سر گرمی سخن را ترك گویم پس چگونه سوز

سینهٔ خود را شرح دهم ؟

یُحدِثُ اللهُ بَعد ذٰلك امرا . طُلَّ عمری تصابیاً و لَعَمری

عمرم در راه عشق بازی بدرازا کشید تا بعد از آن خداوند چه خواهد و

چه تدبیر کند .

## فی وصف الشتاء

وَ لَم یُطق حَجرُ القاسی یُقاسیه جاءَ الشِتاءُ بِبَردِ لامَرَدلَهُ

زمستان سرمائی آورد که محل باز گشتی برای آن نیست وسنگ سخت هم تاب تحمل سختی آنرا ندارد

لا کأسَ عِندی و لا کانونَ یُدفِئُنی کِنّی ظَلامٌ و کیسی قلّ مافیه

نه جامی درپیش دارم و نه آتشدانی که گرمم کند. پوششم تاریکی است و در کیسه‌ام اندکی مانده است.

دَعِ الکتابَ وخلِّ الکیسَ یا أسفا علی کساءٍ نُغطّی فی دیاجیه

کتاب را بگذار و کیسه را خالی کن. وای بر پوشاکی که شبها خود را با آن میپوشانیم.

أرجُوکَ مولایَ فیما یَقتضی أمَلی

والعبدُ لم یرجَ إلا مِن مَوالیه

ای سرورمن، امیدوارم آنچه را که آرزوی من است بر آوری و بنده هم امیدوار نیست مگر به سروران خود

## فی مدح صاحب دیوان

ماهذهِ الدُّنیا بِدارِ مُخلَّدِ طوبی لِمُدخِرِ النعیمَ إلی غدِ

این جهان سرای جاویدان نیست خوشا بحال کسی که بهشت برای فردای خود میاندوزد

کالصّاحِبِ الصدرِ الکبیرِ العالِمِ المُنصِفِ البرِّ الأجلِّ الأمجدِ

مانند صاحب دیوان؛ سرور و بزرگوار دانشمند، کسی که دادگر و پاک و گرانمایه است

میزانُ عدلٍ لایَجُورُ و لایَحیفُ وَما اعتدی إلا علی مَن یَعتدی

ترازوی عدل است. بیداد وستم نمیکند وتعدی نمی نماید مگر بکسی که تعدی کند.

بَشَرٌ اِلینا بالرجاء بِمَنّه و تفایض الدنیا بدولة سرمد

برای ما مردی است مایهٔ امیدواری باحسان وپر ساختن دنیا از دولت سرمدی

منهما رَجَوت رجوتُ خیرُ المُرتجی

وَاِذا قصَدتُ قصَدتُ خیرُ المقصد

وقتی که امیدوارمیشوم ببهترین مایه‌امیدچشم‌میدوزم‌وهنگامیکه‌سفرمیکنم به بهترین مقصد سفرمیکنم .

مُدّتْ حیوةُ الناس تحتَ ظِلالِهِ لازالَ فی اَهنی اَلحیوةِ وَارغَد

درزیرسایه‌اوعمرمردم‌درازشدوهمیشه‌خوشترین‌و گواراترین‌زندگی‌راداشتند

هذا جِلالُ الزّاکیات و صَفتُهُ لِمُحمّدِ بن مُحمّدِ بن مُحَمّد

اوشکوه پاکان‌است که من‌اورا بنام محمدبن محمدبن محمد وصف میکنم

اویَحسَبُ الاِنسانُ ماسَلَکَ اهتَدی لا ، مَن‌هداه‌اللهُ فَهُوَ المهتَدی

آیا انسان گمان میکند ازهرراهی که‌رفت‌هدایت می‌شود؟ نه، کسی که‌خدا راهنمائیش کند هدایت شده‌است .

✿✿✿

مَثِّل وقوفك عِندَالله فی‌المَلاء یومَ التغابُنِ واستیقظ لِمُزدجِر

بیادآور حضور خودراپیش خدای‌دراجتماع روز رستاخیز وبا نصیحت‌ناصح بیدارشو

یافاعِلَ الذّنبِ هَلْ تَرضی لِنفسِك فی

قید الأُساری واِخوانٌ علی سُرَرٍ ؟

ای گناهکار . آیا راضی میشوی که خود دربند گرفتاری بمانی‌وبرادرانت

شادمان باشند ؟

## قطعه

یا اسعدَ النّاسِ جِداً ما سعی قَدَمٌ
اِلیکَ اِلاّ اَرادَ اللهُ اِسعادَهُ

ای خوشبخت‌ترین مردم پای هیچکسی سوی تو پویا نشد مگر اینکه خداوند میخواست او را خوشبخت کند

لا یُطلَبُ الخَیرُ اِلاّ مِن مَعادِنِه
وَ اَنتَ صاحِبُ خَیرِ اَکرَمُ العاده

خیر و احسان خواسته نمیشود مگر از محل آن. و تو صاحب خیری و بخشش عادت تست .

## مفردات

وَ رُبّ غُلامٍ صائِمٌ بَطنِهِ خَلا وَ میزانُهُ مِن سوءِ فِعلَتِهِ امتَلا

چه بسا پسر روزه دار که شکمش خالی است ولی ترازوی او از بار گناه پر است

عَلَیکَ سَلامُ اللهِ مالاحَ کَوکَبُ وَ ماطَلَعَت زُهرُ النُجومِ وَ تَغرُبُ

مادام که ستاره نمایان میشود و آلهه جمال اختران طلوع و غروب میکند سلام خداوند بر تو باد

وَ کُلُّ بالِغٍ اَو بالِغِ السعیِ فی دَمی
اِذا کانَ فی حَیِ الحَبیبِ حَبیبُ

هر کس که سعی در ریختن خون من دارد تا وقتیکه از قبیله دوست من است، دوست من محسوب میشود

دَعِ الجَواری فِی الداءِ ماءِ ساخِرَةً اِن الرَواکدَ تَحتاجُ المَقاذیفا

کشتیها را مسخر دریا کن زیرا آنها را خود می‌برد ولی آبهای راکد نیاز به پارو زدن دارد .

سَلامٌ عَلَیکُم اَهلَ بَیتِ کَرامَةٍ وَ مَقصَدِ مُحتاجٍ وَ مَأمَنِ خائِف

سلام برشمای کسانیکه اهل بخشش و بزرگواری هستید ومنظور نظر نیازمند وپناه هراسنده میباشید .

وَلَو اَنَّ حُبّاً بِالمَلامِ یَزولُ لَسَمِعتُ اِفکاً یَفتَریهِ عَذول

اگرمحبت باسرزنش ازدل بیرون میرفت ، پس منهم تهمت‌دروغ ازسرزنش کننده خود شنیده‌ام .

تبعهُ العُیونَ حَیثُ یَمشی وَعَلی مِثلِهِ مِنَ العَینِ یَخشی

هرجا میرود چشم‌ها اورا دنبال میکنند وکسی مانند، او از چشم میترسد

✿ ✿ ✿

لَحَیَ اللهُ بَعضَ النّاسِ یأتی جَهالَةً اِلی ساقِ مَحبوبٍ یُشبِهُ بِالبُردِ

خدا خیر ندهد بعضی‌ازمردم را که ازروی نادانی‌ساق‌معشوق را به‌بردیمانی تشبیه میکنند .

وساقُ حَبیبی حینَ شَمَرَ ذَیلَهُ کَرُدنِ حَریرٍ مُمتَلٍ وَرَقِ الوَردِ

ساق معشوق من وقتیکه دامن خود رابالازد مانند آستین حریری بود که پراز برگ گل باشد

✿ ✿ ✿

اَنا دَلالُ ابنَةِ الکَرمِ لِاَبناءِ الکِرامِ

أجلِبُ الراحَةَ وَالراحَ لِقَلبِ المُستَهامِ

من‌واسطه‌بین‌دختر رز وپسران جوانمردهستم وبرای دل سر گشته آسایش و شادمانی میآورم

اکتَفی رشفَ الثنایا بَعدَ اِهلاكِ الضرامِ

هکذا یاطالِبَ الوَصلِ احتَمِل ضیقَ الغَرامِ

پس‌ازعذاب وسوزآتش‌تشنگی ، من‌جرعه درکام‌تشنه‌لب فرومیریزم‌همینطور توهم ای‌خواستار وصال ، سختی عشق را تحمل کن .

تَلتَقی اَرضٌ بِاَرضٍ وَ بَدیلٌ عن بَدیلٍ

انّما یَثقَلُنی مِن فَضلِکُم قَیدَ الجَمیل

تیولیکه بمن میدهند یکی بر دیگری اضافه میشود وهدایائیکه دریافت میدارم بجای اشعار من است ولی آنچه که بارم را سنگین میکند همانا تحمل محبتهای شماست .

کَتَبتُ لِیَبقی الذّکرُ فی اُمَمٍ بَعدی

فَیاذَ الجَلالِ اغفِر لِکاتِبِهِ السعّدی

این‌را نوشتم تادرمیان مردم آینده ذکری باقی ماند . ای خداوندبزرگ سعدی نویسنده این سطوررا بیامرز .

# قصائد فارسی

Title ________ x

Author ________

Accession No. ________ N 45 B

Call No. ________

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |

## در توحید

شکر و سپاس ومنت وعزت خدای را — پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان — رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دوجهان بریگانگیش — یکتا و پشت عالمیان بردرش دوتا

گوهرزسنگ خاره کندلؤلؤازصدف — فرزند آدم از گل وبرگ گل از گیا

سبحان من یمیت ویحیی ولا اله — الا هو الذی خلق الارض والسما[1]

باری زسنگ، چشمهٔ آب آوردپدید — باری از آب چشمه، کندسنگ درشتا

گاهی بصنع ماشطه برروی خوب روز — گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجی

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست — تا برزمین مشرق و مغرب کندسخا؟

انشأتنا بلطفك یا صانع الوجود — فاغفر لنا بفضلك یا سامع الدعا[2]

ارباب شوق درطلبت بی دلندوهوش — اصحاب فهم درصفتت بی سرندوپا

شب های دوستان تراانعم الصباح[3] — وآنشب که بی توروز کنندااظلم المسا[4]

---

۱ــ سپاس خداوندی راکه میمیراند وزنده میسازد . و خدائی نیست جز خدائی که زمین وآسمان را آفریده است .

۲ــ ای آفریننده ، مارا بلطف خود آفریدی ، پس ای شنوندهٔ دعاها ، مارا بفضل وبزرگواری خودبیامرز

۳ــ خوشترین بامداد ۴ــ تیره ترین شب

یاد توروح پرورو وصف تودلفریب نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی‌سکه‌ی قبول تو ضرب عمل‌دغل بی‌خاتم رضای تو سعی امل هبا

جائی که تیغ قهر برآرد مهابتت ویران کند بسیل‌عرم[1] جنت سبا

شاهان برآستان جلالت نهاده سر گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گزجمله راعذاب کنی یا عطا دهی کسرا مجال آن نه که‌این‌چون‌وآنچرا

درکمترین‌صنع‌تو مدهوش‌مانده‌ایم ماخود کجاووصف‌خداوندآن کجا؟

خوددست‌وپای‌فهم و بلاغت کجارسد تا در بحار وصف‌جلالت کندشنا؟

گاهی‌سموم قهرتوهمدست باخزان گاهی نسیم لطف توهمراه باصبا

خواهندگان درگه بخشایش تواند سلطان در سرادق و دریش درعبا

آن‌دست‌برتضرع واین‌روی برزمین آن‌چشم براشارت‌واین گوش‌برندا

مردان‌راهت ازنظر خلق درحجاب شب در لباس معرفت وروز درقبا

فرخنده‌طالعی که کند یاد او بخیر برگشته دولتی که فرامش کندترا

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش ازجلیل وپیامش زجبرئیل رایش‌نه‌ازطبیعت ونطقش‌نه‌ازهوی

درنعت او زبان فصاحت کرارسد؟ خود پیش‌آفتاب چه‌پرتودهد سها؟

دانی که دربیان اذالشمس کورت معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا؟

یعنی وجود خواجه سرازخاك‌بر کند خورشید و ماه رانبود آنزمان‌ضیا

ای برترین مقام ملائك برآسمان بامنصب تو زیرترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار با وحی آسمان چه‌زندسحرمفتری

یارب بدست او که قمرزان‌دونیم‌شد تسبیح گفت‌در کف‌میمون اوحصا[2]

---

۱ـ سیل‌شدید ، سیلی‌که نزدیك شهرسبا جاری‌شد وباعث ویرانی گردید

۲ـ سنگریزه

کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر ارفق بمن تجاوزواغفرلمن عصا[۱]

تریاق دردهان رسول آفریده حق صدیق‌را چه غم‌بود ازز‌هرجانگزا

ای یار غار سید و صدیق نامور مجموعهٔ فضائل و گنجینه صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده‌اند لیکن نه همچنان که‌تودرکام اژدها

یار آن بود که‌مال‌وتن‌وجان‌فدا کند تا درسبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که‌لایق پیغمبری بدی، گر خواجهٔ رسل نبدی‌ختم انبیا

سالار خیل خانه دین صاحب رسول سردفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که‌خلق‌عالمش‌ازدست‌عاجز ند عاجزدرآنکه‌چو نشودازدست‌وی‌رها

دیگر جمال سیرت‌عثمان که‌بر نکرد درپیش روی دشمن قاتل، سرازحیا

آن‌شرط مهربانی‌وتحقیق دوستیست کزبهر دوستان بری‌ازدشمنان‌جفا

خاصان حق‌همیشه بلیت کشیده‌اند هم بیشتر عنایت وهم بیشتر عنا

کس‌راچه‌زور وزهره که‌وصف‌علی کند جبار درمناقب او گفته‌هل اتی[۲]

زور آزمای قلعهٔ خیبر که‌بند او دریکدگر شکست ببازوی‌لافتی[۳]

مردی که درمصاف زره‌پیش‌بسته‌بود تا پیش دشمنان ندهد پشت برغزا

شیرخدای وصفدر میدان‌وبحر جود جانبخش درنماز‌وجهانسوز دروغا[۴]

---

۱ـ باکسی که‌سرکشی کرده مدارا‌کن‌وکسی‌راکه‌گناه کرده بیامرز

۲ـ اشاره است به‌نخستین‌آیه ازسورهٔ «انسان» که چنین‌است :

«هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکور» (آیا گذشته برانسان گاهی از روزگارکه چیز بیاد آورده‌ای نباشد ؟ ) وبعض مفسرین چنین تفسیر کرده اند که دراین آیه مقصود از«انسان» علی‌بن ابی‌طالب (ع)است ـ یعنی : هیچ‌زمانی بر علی بن ابی‌طالب (ع) نگذشت‌که اودرآن زمان‌مذکور نباشد .

۳ـ اشاره است به‌اینکه دربارهٔ علی‌بن ابی‌طالب آمده‌است : « لافتی الاعلی‌لاسیف الاذوالفقار » یعنی : جوانمرد ودلیری جزعلی (ع) و شمشیری جزذوالفقار نیست .

۴ـ جنگ

دیباچه مروت و سلطان معرفت — لشگر کش فتوت وسردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست — مائیم ودست ودامن‌معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است درجهان — وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بخون پاك‌شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی — یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

دل‌های‌خسته را بکرم‌مرهمی‌فرست — ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر خلق‌تکیه‌بر عمل‌خویش کرده‌اند — مارا بس است رحمت‌وفضل‌تومتکا

یارب خلاف‌امر تو بسیار کرده‌ایم — و امیدبسته از کرمت عفوما مضی[1]

چشم گناهکار بود برخطای‌خویش — ما را ز غایت کرمت چشم‌درعطا

یارب بلطف خویش گناهان‌ما بپوش — روزی که رازها فتدازپرده بر ملا

همواره‌از‌تو لطف‌وخداوندی آمدست — وز ما چنانکه درخورما فعل‌ناسزا

عدلست اگر عقوبت ما بیگنه کنی — لطفست اگر کشی‌قلم عفوبرخطا

گر تقویت کنی ز ملك‌بگذرد بشر — ور تربیت کنی، بثریا[2] رسد ثری[3]

دلهای دوستان تو خون‌میشودزخوف — باز از کمال‌لطف‌تودل میدهدرجا

یارب‌قبول کن‌ببزرگی‌وفضل‌خویش — کانرا که رد کنی‌نبود هیچ ملتجا

ما راتودست گیروحوالت‌مکن‌بکس — الا الیك حاجت درماندگان فلا

ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم — حاجت همیشه پیش کریمان‌بودروا

کردی‌تو آنچه‌شرط خداوندی‌تو بود — ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا

سهلست‌اگر‌بچشم عنایت نظر کنی — اصلاح‌قلب[4] راچه‌محل‌پیش کیمیا؟

اولیتر آنکه‌هم‌توبگیری بلطف‌خویش — دستی‌وگرنه هیچ نیاید ز دست ما

---

۱ــ آنچه که گذشته

۲ــ ستارهٔ پروین

۳ــ خاك، زمین

۴ــ تقلبی ، بدلی

کاری بمنتها نرسانیده در طلب — بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی‌الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم — خوددست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر — واخجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا

ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی — ور پای بسته‌ای، بدعادست بر گشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد — بالای هرسری قلمی رفته از قضا

کس را بخیر وطاعت خویش اعتماد نیست — آن بی بصر بود که کند تکیه برعصا

تاروز اولت چه نبشتست بر جبین — زیرا که درازل سعدا اند و اشقیا

گر بروجود عاشق صادق نهند تیغ — گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا

مارا بنوشداروی دشمن امید نیست — وزدست دوست گر همه زهرست مرحبا

ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل — چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا؟

در کوه‌ودشت هرسبعی صوفیی بدی — گر هیچ سودمند بدی صوف[1] بی صفا

پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی — صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

چون شادمانی وغم دنیا مقیم نیست — فرعون کامران به و ایوب مبتلا

امثال ما بسختی و تنگی نمرده‌اند — ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا

غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را — دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

مابین آسمان و زمین جای عیش نیست — یك دانه چون جهد زمیان دو آسیا؟

عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی — اکنون که چاره نیست ببیچارگی بیا

کردار نیك و بد بقیامت قرین تست — آن اختیار کن که توان دیدنش لقا[2]

تا هیچ دانه‌ای نفشانی بجز کرم — تا هیچ توشه‌ای نستانی بجز تقی[3]

گوئی کدام سنگدل این پند نشنود؟ — بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست — گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی[4]

---

۱- پشم ۲- دیدار ۳- پرهیزگاری ۴- نابینائی

# در ستایش
# علاءالدین عطاملك جوینی

اگر مطالعه‌خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را
شگفت نیست گر ازطین بدر کند گل و نسرین — همانکه‌صورت آدم کند سلالهٔ[1] طین[2] را
حکیم بارخدائی که‌صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چودر مشیمه[3] جنین را
سزد که‌روی عبادت نهند بر در حکمش — مصوری که‌تواند نگاشت نقش چنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی — زهر دریچه نگه کن که‌حور بینی وعین را
گرفته‌راه تماشا بدیع چهره بتانی — که‌در مشاهده‌عاجز کنند بتگر چین را
کمان ابروی ترکان بتیر غمزهٔ جادو — گشاده بردل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل زهر کنار برآید — چو پر کنند غلامان شاه‌خانهٔ زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری — مثال شاهد غضبان گره فکند جبین را
مگر شکوفه بخندیدو بوی عطر برآمد — که ناله درچمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس — که‌دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزاردستان برگل سخن‌سرای چو سعدی — دعای صاحب عادل علاء دولت ودین را
وزیر مشرق ومغرب امین مکه ویثرب — که‌هیچ ملك ندارد چنو حفیظ وامین را
جهان فضل وفتوت جمال دست وزارت — که زیر دست نشاند مقربان مکین[4] را
در آنحرم که نهندش چهار بالش حرمت — جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
ملوك روی زمین را باستمالت وحکمت — چنان مطیع ومسخر کند که ملك یمین را

---

۱ــ آنچه ازچیزی بیرون کشیده شود ، نسل ، فرزند
۲ــ گل — ۳ــ بچه‌دان
۴ــ جاگرفته ، صاحب پایگاه ومنزلت

دیاردشمن وی را بمنجنیق چه حاجت — که رعب اومتزلزل کندبروج حصین را

وزیر عالم وعادل باتفاق افاضل — پناه ملك بودپادشاه روی زمین را

سنان دولت اودشمنان دولت و دین را — چنان زند که سنان ستاره دیولعین را

بعهد ملك وی اندر نماند دست تطاول — مگرسواعدسیمین وبازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش — چوواامدار که دریابد آستین ضمین[1] را

شروع فکرمن اندر بیان خاصیت او — تکلفست که حاجت بشرح نبست یقین را

هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد — چه حاجتست که بنمایدآفتاب مبین را

دراینحدیقه که بلبل زبان نطق ندارد — توشوخ دیده مگس بین که بر گرفت طنین را

ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت — که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را

گراشتیاق نویسم بوصف راست نیاید — چنان مریدمحبم که تشنه ماء معین را

بخاك پای تو ماند یمین غیر مکفر — کزان زمان که بدانستم ازیسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم — که تنگ چشم تحمل کندعذاب مهین[2] را

توقدرفضل شناسی که اهل فضلی ودانش — شبه[3] فروش چه داندبهای در ثمین را

نگاهدارومعینت خدای باد که هرگز — به ازخدای نبینی نگاهدارومعین را

مضاجع[4] پدرانت غریق باد برحمت — که چون تو عاقل وهشیار پرورندبنین[5] را

درسخن بدومصرع چنان لطیف ببندم — که شایداهل معانی که ورد خود کنداین را

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید — جز آنکه پیش فرستندروز بازپسین را

---

۱ـ کفیل ، عهده دار غرامت

۲ـ بزرگ ، بزرگتر

۳ـ سنگ سیاه

۴ـ جمع مضجع بمعنی خوابگاه ، آرامگاه

۵ـ فرزندان

# در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

تا رباید کلهٔ قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید بیغما برخاست

طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند — شکر آنرا که زمین از تب سرما برخاست

این چه بوئیست که از ساحت خلخ بدمید — وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست

چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست؟ — چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت — بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح — بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد — سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون برشد — وز ثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست

عارف امروز بذوقی بر شاهد بنشست — که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

هر دلی را هوس روی گلی در سر شد — که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست

گوئیا پردهٔ معشوق بر افتاد از پیش — قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند — بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست

هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

بار خش لاله ندانم بچه رونق بشکفت — با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید — عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست

روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف — گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ترك عشقش بنهٔ صبر چنان غارت کرد — که حجاب از حرم راز معما برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن؟ بس — که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

## موعظه

هر آن نصیبه که پیش ازوجود ننهادست — هر آنکه در طلبش سعی میکند بادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست

کلید فتح اقالیم در خزاین اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

بچشم طایفه‌ای کژ همی نماید نقش — گمان برند که نقاش غیر استادست

اگر تو دیده‌وری، نیك وبد ز حق بینی — دو بینی از قبل چشم احول افتادست

همانکه زرع ونخیل آفریدو روزی داد — ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست

چونیك در نگری آنکه میکند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریادست

تو پاك باش ومدارای برادر از کس باك — بیاددار که این پندم از پدر یادست

اگر بپای بپوئی و گر بسر بروی — مقسمت ننهد روزئی که ننهادست

خدایراست بزرگی و ملك بی انباز — بدیگران که تو بینی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی — نه در خرابه دنیا که محنت آبادست

بخاك بر مرو ای آدمی بنخوت و ناز — که خاك پای توهم چون تو آدمیزادست

جهان برآب نهادست و عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بندهٔ فرمان حق شد آزادست

## نصیحت

ایهاالناس جهان جای تن آسانی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروزست
روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن
کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست

حذر ازپیروی نفس که در راه خدای
مردم افکن ترازاین غول بیابانی نیست

عالم وعابد و صوفی همه طفلان رهند
مرداگر هست بجزعارف ربانی نیست

باتوترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پر گندم ویك جو نفرستاده بگور
برك مرگت چوغم برك زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانك وفریادبر آری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامان را
سر و سامان به از بیسروسامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع نکردند وپریشانی نیست

وآنکه را خیمه بصحرای فراغت زده اند
گرجهان زلزله گیردغم ویرانی نیست

یك نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو اردر سخنم فایده دوجهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی
بعمل کار برآید بسخندانی نیست

تا بخرمن برسد کشت امیدیکه تراست
چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست

گر گدایی کنی ازدر گه او کن باری — که گدایان درش را سرسلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع تو ایم — وآنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی — روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟ — تو ببخشای که در گاه تراثانی نیست
دست حسرت گزی اریکدرمت فوت شود — هیچت ازعمر تلف کرده پشیمانی نیست

## اندرز

خوشست عمردریغا که جاودانی نیست — پس اعتماد برین پنجروز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را — مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم وخندان و تازه وخوشبوی — ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
مباش غره وغافل چومیش سر در پیش — که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان — که بی وفائی دور فلك نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالك روی زمین بدست آری — بهای مهلت يك روز زندگانی نیست
دل ای رفیق در این کاروانسرای مبند — که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندرپی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول — که دیگرت خبر ازلذت معانی نیست
طریق حق رو و درهر کجا که خواهی باش — که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدای — که پای بندءناجز جهانستانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرد — که اززبان بتر اندرجهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکن که مردان را
رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز بر آر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان گاو و تخم کایشان را
امید خرمن و اقبال آن جهانی نیست

مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن
علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق
چو مرد را بارادت صدف دهانی نیست

زمین بتیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند باما
بسر برد که سعادت بپهلوانی نیست

ولی بخواجهٔ عطار گو ستایش مشك
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

## نصیحت

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل بر او ننهاد

جهان نماند و خرم روان آدمئی
که بازماند از او در جهان بنیکی یاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد

کدام عیش در این بوستان که باد اجل
همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

بسی بر آید و بی ما فرو رود خورشید
بهار گاه و خزان باشد ودی و مرداد

برین چه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

نگویمت بتکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیامرزاد

تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد

بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
بیمن تو در اقبال برجهان بگشاد

دلیل آن که ترا از خدای نیك افتد
بسست خلق جهانرا که از تو نیك افتاد

بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

همی نصیحت من پیش گیرو نیکی کن
که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

## درستایش حضرت رسول (ص)

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد
وجود غیر حق درچشم توحیدش عدم گردد

کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب برهم
بهر حرفی که پیش آید بتارك چون قلم گردد

زچوگان ملامت نادر آنکس روی برتابد
که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد

سم یکران سلطان را دراین میدان کسی بیند
که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند
ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد

تو خواهی نیك و خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا
عمل گر بد بود ور نیك بر عامل رقم گردد

درین گرداب بی پایان منه بارشکم بر دل
که کشتی روز طوفان غرقه از بارشکم گردد

بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن
بسعی آئینهٔ گیتی نما و جام جم گردد

تکاپوی حرم تا کی ؟ خیال از طبع بیرون کن
که محرم گر شوی ذاتت حقایق را حرم گردد

کبا گر سهمگین سنگیست دره مانده مردم را
چنین سنگی مگر دایر بسیلاب ندم گردد

غمی خور کان بشادیهای بی اندازه انجامد
چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان فتح ملك و کسر دشمنان را گوی
بر ایشان چون بگشت احوال برما نیز هم گردد

دلت رادیده‌ها بردوز تا عین الیقین[1] گردد
تنت را زخمها برگیر تا کنز الحکم[2] گردد

---

۱ - چشمهٔ یقین ۲ - گنج حکمت‌ها

درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی | شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی | مرا افزون شود بی آنکه از ملك تو کم گردد
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره | مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم[1] گردد
امید رحمتست آری خصوص آنرا که در خاطر | ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد (ص) کز ثنای فضل او بر خاك هر خاطر | که بارد قطره‌ای در حال دریای نعم گردد
چو دولت بایدم تحمید[4] ذات مصطفی گویم | که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبان را در کش ای سعدی ز شرح علم او گفتن | تو در علمش چه دانی؟ باش تا فردا علم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو | که بو جهل آنبود کو خوبدانش بوالحکم گردد
ز فقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد | هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد

## توحید

فضل خدایرا که تواند شمار کرد؟ | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع قدیم که بر فرش کائنات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه وانجم ولیل ونهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت | احمال منتی که فلك زیر بار کرد
از چوب خشك میوه و در نی شکر نهاد | وز قطره دانه‌ای چو در شاهوار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاك بر سر آب استوار کرد
اجزای خاك مرده بتأثیر آفتاب | بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را | شاخ برهنه پیرهن از نو بهار کرد

۱- دریا　　۴- ستایش

چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحیدگوی او نه بنی آدمند وبس — هر بلبلی که زمزمه برشاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هر که درین افتکار[1] کرد

گوئی کدام روح که درکالبد دمید — یا عقل ارجمند که باروح یار کرد

لالست در دهان بلاغت زبان وصف — ازغایت کرم که نهان وآشکار کرد

سرچیست تا بطاعت او برزمین نهند — جان دررهش دریغ نباشد نثار کرد

بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل ورحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کوعمل نکردوعنایت امید داشت — دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد

دارالقرار خانه‌ی جاوید آدمیست — این جای رفتنست. نشاید قرار کرد

چنداستخوان که هاون دوران روزگار — خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده زشت از او بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزت ازهمه عالم کناره جست — محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون زدین برآمدودنیا براو نماند — بازی رکیك بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان[2] کنیم — کان تکیه بادبود که برمستعار[3] کرد

بعدازخدای هرچه پرستندهیچ نیست — بی‌دولت آنکه برهمه هیچ اختیار کرد

وین گوی دولتست که بیرون نمیبرد — الا کسی که درازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی ورنج — چون هرچه بود نیست قضا کردگار کرد

---

۱ـ اندیشیدن

۲ـ کسی که ازویاری خواهند

۳ـ عاریتی

او پادشاه و بنده نیك، و بدآفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که بر آورد چون سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده‌ای که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و دولت والا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوك دیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مرید — سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

## بازگشت به شیراز

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد — مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار — عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد — تا نگوئی که زمستی بخبر باز آمد
دل بی‌خویشتن و خاطر شور انگیزش — همچنان یاوگی[1] و، تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد — تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت — عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه‌ی پا برجا بود — که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود — گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد — لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد — منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
میلش ازشام بشیراز، بخسرو مانست — که باندیشه شیرین بشکر باز آمد
جرمنا کست؛ ملامت مکنیدش که کریم — بر گنهکار نگیرد چو زدر باز آمد
چه ستم کو نکشید ازشب دیجور فراق — تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بوالعجب بود که روزی بمرادی برسید — فلك خیره کش ازجور مگر باز آمد

---

۱– یاوگی بمعنی یاوه بودن است ودرقدیم کسانی رامیگفتند که بدون نظم و ترتیب در جنگ شرکت میکردند.

دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازاین — جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیله اوست — خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چو مسلم نشدش ملك هنر، چاره ندید — بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

## در ستایش

## عطا ملك جوینی صاحبدیوان

کدام باغ بدیدار دوستان ماند؟ — کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست — که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بیك روی باتو دعوی کرد — دگر رخش زخجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال — کز ابروان توانگشت بردهان ماند؟
هرآنکه روی تو بیند برابر خورشید — میان رویت و خورشید در گمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب تو ام — که تا به زیر زمینم دراستخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد — که قطره قطره خونش به ناردان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید — که دست و پا بزند هر که درمیان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب — که ابروانت بخمیدن کمان ماند
جفامکن که نماند جهان و هرچه دروست — وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم درکشی چو نافه مشك — طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی — که عود[1] یار گرامی بعود جان ماند
لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده از او — ببر گرفتن مهر گلابدان ماند

---

۱ـ (بضم اول وسکون ثانی) باز گشت

خطی مسلسل وشیرین که گر بیارم گفت بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت ودین که پایگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او ز تیر حادثه دربارهٔ امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز کزین دیار نه فرخ[1] ونه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت که نیکی وبدی از خلق داستان ماند
تو آن جواد زمانی کز ازدحام عوام درت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند وخطاست گل شکفته که گوید بارغوان ماند؟
من این غلط نپسندم ز رأی روشن خویش که طبع ودست تو گویم ببحر وکان ماند
جلال وقدر منیعت کجا؛ وهم کجا من آن نیم که دراین موقفم[2] زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی وحدی نیست که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
تو معن زائده‌ای در کمال فضل و ادب که تا قیامت ازاو در کتب نشان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد که نام نیك تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت حقیقتست که فکرت مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان از او دریغ مدار که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

## در مدح سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل که گرگ ومیش بتوفیق او هم آوازند

---

۱- (بفتح اول وسکون ثانی) ، جوجه ۲- مورد

مظفرالدین سلجوق شاه کز عدلش — روان، تکله و بوبکر سعد مینازند
خدای‌را بتو بر خلق نعمتی‌است چنان — کز او بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی‌دهد که‌سنگ خلاف — از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران — بکید سحر چه‌ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رقیب جان‌تو باد — که اهل پارس بصدق‌وصلاح ممتازند

## درستایش

## شمس‌الدین حسین علکانی

احمدالله تعالی که به‌ارغام[1] حسود — خیل باز آمد وخیرش بنواصی[2] معقود[3]
مطرب‌ازمشغله‌ای کوس بشارت‌چه‌زند؟ — زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارك بدمید — که همی از نفسش بوی‌عبیر آیدوعود
سمع‌الدهر بتیسیر بلوغ الامال — سجع‌الطیر بتبشیرحصول المقصود[4]
رحمت بارخدایی که لطیفست‌و کریم — کرم بنده نوازی که رحیمت وودود
گر کسی‌شکر گذاری کنداین نعمت‌را — نتواند که همه عمر بر آید زسجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق — وفد[5] منصور همی‌آید و رفد[6] مرفود
پارس‌را نعمتی ازغیب‌فرستاد خدای — پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین،سایه‌اسلام ، جمال الافاق — صدر دیوان و سرخیل وسپهدارجنود
صاحب‌عالم وعادل‌حسن‌الخلق‌حسین — آنکه درعرصه گیتیست نظیرش‌مفقود

---

۱- خلاف میل کسی رفتارکردن ۲- جمع‌ناصیه ، پیشانی
۳- بسته‌شده ۴- خبرآسانی رسیدن به آرزوها بگوش جهان رسید ومرغان بر آورده شدن مقصود را مژده دادند .
۵- جمع وافد بمعنی رسول ، فرستاده ، هیئت‌اعزامی . ۶- یاری و کمك

بجوانمردیو درویش نوازی مشهور
بهتوانگردلی و نیك نهادی مشهور

ذکر آصف نتوانکردن ازین بیش بفضل
نام ح[illegible]وان بردن ازاین بازبجود

هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
هیچ درمانده نرفت ازدر فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت برهر کس نبرند
که نه ازهردل ودستی کرم آید بوجود

سفله گوروی مگردان که اگر قارونست
کس ازاو چشم ندارد کرم نامعهود

نیکبختان بخورند وغم دنیا نخورند
که نه برعوج عنق ماندونه عادوثمود

هر که برخود نشناسد کرم بارخدای
دولتش دیر نماند که کفوراست و کنود

دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گویندوسخن گفتن سعدی دگراست
همه دانند مزامیر نه همچون داود

بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی
زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود

ورحسودازسر بی مغز حدیثی گوید
طهر[1] مریم چه تفاوت کند ازخبث[2] یهود

چاره ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

ایکه دروصف نیاید کرم اخلاقت
ور بگویند وجوهش نتوان گفت وحدود

حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست
که بزاید چوتوفرزند مبارك مولود

من چگویم که گراوصاف جمیلت شمرند
خلق آفاق بماند طرفی نا معدود

همه آن باد که در بند رضای تو روند
اهل اسلام و تو دربند رضای معبود

صدر دیوان ممالك بتو آراسته باد
خاصه این محترمان را که قیامند وقعود

نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد
بدسگالان ترا عاقبت نا محمود

برروان پدر و مادر اسلاف تو باد
مدد رحمت ایزد عدد رمل[3] زرود

۱- پاکی ۲- ناپاکی ۴- شن ، ماسه

# بهار

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار
که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست.
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند
نه همه مستمعی فهم کند این اسرار

خبرت هست که مرغان سحر میگویند
آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار؟

هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب؟
یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار؟

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب
بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمیزاد اگر در طرب آید نه عجب
سرو در باغ برقص آمده و بید و چناز

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون میآید
صد هزار اقچه[1] بریزند درختان بهار

باد گیسوی درختان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار

باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید
در دکان به چه رونق بگشاید عطار؟

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهائیکه در او خیره بماند ابصار

---

۱- اقچه یا اخچه بمعنی سکه سیم یا زر و یا ریزهٔ زر است

ارغوان ریخته بر درگه خضراء چمن — همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آثار جهان افروزست — باش تا خیمه زند دولت نیسان[1] وایار[2]
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز — باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب — فهم عاجز شود از حقهٔ[3] یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند — نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریك بود سایهٔ انبوهٔ درخت — زیر هر برگ چراغی بنهند از گل نار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی — هم بر آنگونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که زشیرینی ولطف — کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار
هیچ در به نتوانگفت چو گفتی که به‌است — به‌ازاین فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
حشو[4] انجیر چو حلواگر استاد که او — حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان — همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن وخلقت نارنج ببین — ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاك و بی‌عیب خدائی که بتقدیر عزیز — ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور — نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه ازسنگ برون آرد و باران ازمیغ — انگبین[5] ازمگس نحل[6] و در ازدریا بار
نیك بسیار بگفتیم در این باب سخن — و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او — همه گویند ویکی گفته نیاید زهزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او؟ — جای آنست که کافر بگشاید زنار

---

۱ـ ماه هفتم ازماه‌های سریانی ، ماه دوم ازفصل بهار . ۲ـ ماه سوم بهار

۳ـ قوطی ، جعبهٔ کوچك که در آن جواهر یاچیزدیگر گذارند .

۴ـ آنچه باآن چیزی راپر کنند ۵ـ عسل ، شیره

۶ـ زنبورعسل

نعمتت بارخدایا زعدد بیرون است
شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار

این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی
گر بتقصیر بگیری، نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نیاریم ، خدایا ، زنهار!

فعلهائی که زما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راستروان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرود کج رفتار

حبذا عمر گرانمایه که در لغو برفت
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یا نگویم؟ که تو خود مطلعی بر اسرار

## درستایش

## شمس الدین محمد جوینی صاحبدیوان

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار

همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید
از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار

نه در جهان گل روئی و سبزهٔ زنخیست
درختها همه سبزند و بوستان گلزار

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور؟
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار؟

ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین
بدام دل چه فرومانده‌ای چو بوتیمار؟

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن
که ساکنست نه مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار

بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی
بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار

مثال اسب و الاغند مردم سفری
نه چشم بسته و سر گشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را ببند اسیر؟ کسی کند دل آسوده را بفکر فکار؟
چوطاعت آری و خدمت کنی و نشناسند چرا خسیس[1] کنی نفس خویش را مقدار
خنك کسیکه بشب در کنار گیرد دوست چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر ببند بلای کسی گرفتاری گناه تست که برخود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می‌افتد چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار؟
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین یکی بخواب و من اندرخیال وی بیدار؟
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق همان مثال پیاده است در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار برگیرد نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار؟
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد وگرنه دوست مدارش تو نیز ودست بدار
کسی که از غم و تیمار می‌نیندیشد چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار؟
چو دوست جور کند برمن و جفا گوید میان دوست چه فرقست ودشمن خونخوار؟
اگر زمین تو بوسد که خاك پای توام مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن که عنقریب تو بی‌زر شوی و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی شب شراب نیرزد به بامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولیتر بکن وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این زحمت ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار
طریق معرفت اینست بی‌خلاف ولیك بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

---

۱ــ پست ، فرومایه

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیك | چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
شبی دراز دراین فکر تا سحر همه شب | نشسته بودم و با نفس‌خویش در پیکار
که چند ازین‌طلب شهوت‌وهوی‌وهوس | چو کودکان‌وزنان‌رنك‌وبوی‌ونقش‌ونگار
بسی نماند که روی از حبیب بر پیچم | وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که‌سخت‌سست گرفتی ونیك بد گفتی | هزار نوبت ازین رأی باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن | که حسن عهدفراموش کردی‌ای‌غدار
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان | مکن کزاهل مروت نیایداین کردار
کدام دوست بتابدرخ‌از محبت دوست ؟ | کدام یار بپیچدسر از ارادت یار؟
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید | کدام صبر که بر میکنی‌دل از دلدار؟
هر آنکه مهر یکی‌دردلش قرار گرفت | روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق | درست گل‌نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشدودینارودین ودنیی و نفس | چودوست‌دست‌دهدهرچه‌هست‌هیچ‌انگار
بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید | دلت‌دهد که‌دل‌ازدوست‌بر کنی؟ زنهار!
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست | رضای‌دوست‌بدست آرودیگران‌بگذار
نگویمت که‌بر آزاردوست‌دل‌خوش کن | که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
دگرمگوی که‌من‌ترك‌عشق‌خواهم گفت | که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی‌عشق | همه سفینهٔ در میرود به‌دریابار
هر آدمی که نظر بایکی ندارد و دل | بصورتی ندهد، صورتی است بردیوار
مرافقیه مپندار و نیك‌مرد مگوی | که عاقلان نکنند اعتماد برپندار
که گفت پیرزن ازمیوه میکندپرهیز؟ | دروغ گفت که دستش نمیرسد بشمار
فراخ حوصلهٔ تنگ دست. نتواند | که سیم‌وزر کند اندر هوای دوست‌نثار
تراکه مالك دینار نیستی سعدی | طریق نیست مگر زهدمالك دینار

وزین سخن بگذشتیم و یک غزل مانده است  تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

## مطلع دوم

کجا همی‌رود این شاهد شکر گفتار  چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
به آفتاب نماند مگر بیک معنی  که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینهٔ روی عالم افروزش  مثال صیقل از آئینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبائی  نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشك سودهٔ محلول در عرق ماند  که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم؟  که این چو دانهٔ نار است و آن چو شعله نار
چو در محاورت آید دهان شیرینش  کجا شدند تماشا کنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت  چو باز گشت به بستان بریخت برگ بهار
متابع توام ایدوست گر نداری ننگ  مطاوع توام ای یار اگر نداری عار
تو در کمند من آئی؟ کدام دولت و بخت؟  من از تو روی بپیچم؟ کدام صبر و قرار؟
حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت  که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی  تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری  بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی، حاکمی و فرمانده  و گر قبول کنی، بنده‌ایم و خدمتگار
حلال نیست محبت مگر کسانی را  که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست  هنوز باز نکردیم دوری از طومار
اگر در سخن اینجا که هست در بندم  هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد  بصدر صاحبدیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان کرم — سپهر حشمت ودریای فضل و کوه وقار

امین مشرق ومغرب که ملک ودین دارند — برأی روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین — عماد و قبلهٔ اسلام و کعبهٔ زوار

محمدبن محمد که یمن همت اوست — معین و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع — بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه هر کس این شرف وقدرومنزلت دارد — که قصد باب معالی کنندش از قطار

چو کعبه در همه آفاق نقطه‌ای باید — که اهل فضل طوافش کنندچون پرگار

قلم بیمن یمینش چو گرم رومرغیست — که خط بروم برد دمبدم زهندوبار

برآید از ظلمات دوات هر ساعت — چنانکه میرود آب حیاتش از منقار

پناه ملت حق تاچنین بزرگانند — هنوز هست رسول خدای را انصار

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد — وگرسرش همه پیشانی است چون مسمار[1]

مرین یگانهٔ اهل زمانه را یارب — بکام دولت و دینار و دین ممتع دار

که میبرد بخداوند منعم محسن — پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گذار؟

که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی — نه مرد اسب دوانیدنم دراین مضمار[2]

مرا هزار زبان فصیح بایستی — که شکر نعمت وی کردمی یکی زهزار

چو بندگی نتوانم همی بجای آورد — بعجز میکنم از حق بندگی اقرار

وگر بجلوهٔ طاوس شوخیی کردم — بچشم نقص نبینندم اهل استبصار

که من بجلوه‌گری پای زشت میپوشم — نه پروبال نگارین همی کنم اظهار

بسوق صیرفیان درحکیم آن را به — که برمحك نزند سیم ناتمام عیار

هنرنمودن اگر نیز هست لایق نیست — که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بردعا دارم — امیدوار قبول از مهیمن غفار

۱- میخ ۲- میدان اسبدوانی

همیشه تا که فلك رابود تقلب دور — هماره تا که زمین‌را بود ثبات وقرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت — نگاهداشته از ناشیات لیل ونهار
توحاکم‌همه آفاق‌و آنکه‌حاکم‌تست — زتخت‌و بخت‌و جوانی‌وعمر برخوردار

## درمدح امیر افکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کزتو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده اند — رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك — کزبسی خلق است دنیا یادگار
اینهمه رفتند وما ای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی بی خبر — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی — فارس[1] میدان و صید وکارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند — وین چه بینی هم نماند برقرار
دیر وزود این‌شکل وشخص نازنین — خاك خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشك باغبان — ورنچیند خود فرو ریزد زبار
اینهمه هیچست چون می بگذرد — تخت وبخت وامر ونهی و گیرودار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب ؟ — یا کجا رفت آنکه باما بود پار؟
خفتگان بیچاره در خاك لحد — خفته اندر کلهٔ سرسوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار

---
۱ـ (بکسررا) اسب‌سوار .

هیچ دانی تا خرد به یا روان؟ — من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان درکالبد دارد حمار
پیش ازآن کزدست بیرونت برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد وحکم — خرده از خردان مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشید آسمان — زیر دستان را همیشه نیك دار
عذر خواهان را خطا کاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق — دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد — فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت — شکر یك نعمت نگوئی از هزار
نام نیك رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار
ملك بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی درخمار
کام درویشان و مسکینان بده — تا همه کارت برآرد کردگار
باغریبان لطف بی اندازه کن — تارود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز — گرجهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیزگار
منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای‌خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر وزود از جان برآرندش‌دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی — قتل مار افسا نباشد جز بمار
ایکه‌داری چشم‌وعقل‌و گوش‌وهوش — پند من‌در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار
سعدیا چندانکه میدانی بگو — حق نباید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف و طمع در کار نیست — از خطا باکش نباشد و ز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور — انکیانو سرور عالی تبار
دیگران حلوا بطرغو آورند — من جواهر می کنم بر وی نثار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح — من دعائی می کنم درویش وار
یارب الهامش بنیکوئی بده — وز بقای عمر برخوردار دار
جاودان از دور گیتی کام دل — در کنارت باد و دشمن بر کنار

## در وصف شیراز

خوشا سپیده‌دمی باشد آنکه بینم باز — رسیده بر سر الله‌اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین — که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم — که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر دلی بیش باشد اندر وی — که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر — بحق روز بهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردانرا — زدست ظالم بددین و کافر و غماز
بحق کعبه و آن کس که کرد کعبه بنا — که دار مردم شیراز در تجمل و ناز
هر آنکسی که کند قصد قبة‌الاسلام — بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی از حق شیراز روز و شب میگفت — که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

## در لیلة البراة

شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز
زخویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز

مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی
که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز

چنان مکن که به بیچارگی فرومانی
کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز

ز عمرت آنچه ببازیچه رفت وضایع شد
گرت دریغ نیاید، بقیت اندر باز

چه روزهات بشب رفت در هوا و هوس
شبی بروز کن آخر بشکر و ذکر و نماز

مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم
محب را ننماید شب وصال دراز

کریم عزوجل غیب دان و مطلعست
گرش بلند بخوانی و گر بخفیه و راز

بر آر دست تضرع ببار اشك ندم
ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز

سر امید فرود آر و روی عجز بمال
بر آستان خداوندگار بنده نواز

بنیکمردان یارب که دست فعل بدان
ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

## در مدح امیر سیف الدین محمد

شکر و فضل خدای عز و جل
که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان دولت و ملك
خانه تحویل کرد و جامه بدل

دیوش از راه معرفت می برد
ملکش بانك زد که لاتفعل

نیك بختان براحت ماضی
نفروشند عیش مستقبل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست؟
نام زشت و خمار و جنك و جدل

جای دیگر نعیم بار خدای
چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل

حیف بر خویشتن کند نادان  زخم بر خویشتن زند منبل[1]
نه تو باز آمدی، که باز آورد  حسن توفیق از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست  نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی اناالذی یسعی[2]  ای برادر ، هوالذی یقبل[3]
بندگان سر کشند و باز آرد  دست اقبال سیف دین ودول
همه شمعند پیش این خورشید  همه پروانه گرد این مشعل
لا جرم چون ستاره راست بود  نتواند که کژ رود جدول
فکر من چیست پیش همت او؟  نخل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند  پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند  بتأمل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا  ان خیر الکلام قل و دل[4]
دوستانت چو بوستان بادند  دشمنانت چو بیخ مستأصل[5]
همه کامی و دولتی داری  چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خود مباد و گر باشد  دیده بر دوخته به تیر اجل

## درستایش

## علاء الدین جوینی صاحبدیوان

هر آدمی که نظر بایکی ندارد دل  بصورتی ندهد ؛ صورتیست لایعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل عمرت  بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل

---

۱- تنبل ، بیکار ، بی اعتقاد ۲- منم کسیکه میکوشد ۳- اوست کسی که می پذیرد
۴- بهترین سخن آنست که کوتاه و راهنما باشد ۵- ریشه کن شده .

زآنکه من بتأمل در او گرفتارم — هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند — خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
ندانم از چه گلست آن نگار یغمائی — که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر — چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
بخال مشکین بر خد احمرش گوئی — نهاده‌اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود منست — فدای پایش اگر قاطعست و گر واصل
ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست — ز دوست مگسل و از هر چه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی — مگر تو نیز فرومانده‌ای در این مشکل
هزار کشتی بازارگان درین دریا — فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول — مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده‌ام طالع — که من بقد تو سروی ندیده‌ام مایل
بدوستی، که ندارم ز کید دشمن باك — وگر بتیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار — که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل
شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست — که بار عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد — که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم — ز روزگار مخالف شکایتی با دل
که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص — باستعانت دستی توان کشید از گل
چه گفت گفت ندانسته‌ای که هشیاران — چه گفته‌اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نئی که بهر در سرت فرود آید — نه جای همت عالیست پایهٔ نازل
پناه میبرم از جهل عالمی بخدای — که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه ای — بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
بلی درخت نشانند و دانه افشانند — بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل

بهیچ خلق نباید که قصه پردازی — مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه ز آن‌سبب که مکانی ومنصبی دارد — بدین قدر نتوان گفت مردرا فاضل
از آنسبب که دل‌ودست وی‌همی باشد — چوابر برهمه عالم برحمتی شامل
زبسکه‌اهل‌هنررا بزرگ کردو نواخت — بسی نماند که هرناقصی شودکامل
مثال قطره باران و ابر آزاری — که کرد هرصدفی‌را بلؤلؤی‌حامل
سپهرمنصب وتمکین‌علاءدولت و دین — سحاب رأفت وباران برحمت رابل
که‌در فضایل‌اوجای‌حیرتست ووقوف — که هر کدام یکی‌را بیان کند قائل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم — ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
کف کریم وعطای عمیم او نه عجب — که ذکر حاتم‌وامثال‌وی کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان — چنانکه‌دوست‌بدیداردوست‌مستعجل
چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد — برفق باز رود. پیش دهشت واجل
کدام سایل ازین‌موهبت‌شود محروم — که‌همچو بحرمحیطست برجهان‌سایل
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید — هزار چندان‌مستوجبست‌ومستأهل[1]
بدورعدل توای نیك‌نام ونیك انجام — خدای راست‌بر آفاق نعمتی طایل[2]
همین‌طریق نگهدار وخیر کن کامروز — ببوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکاردچه دخل بردارد؟ — بپاش‌دانهٔ‌عاجل[3] که برخوری آجل[4]
تو نیکبخت‌شوی‌درمیان‌وگرنه بسست — خدای عزوجل رزق خلق‌را کافل[5]
ثنای طال بقا هیچ فایدت نکند — که‌درمواجهه گویندرا کب‌وراجل[6]
بلی ثنای‌جمیل آن بود که‌درخلوت — دعای خیر کنندت‌چنانکه درمحفل
همیشه‌دولت‌وبختت‌رفیق باد وقرین — مراد و مطلب دنیا وآخرت حاصل

---

۱ـ شایسته
۲ـ طولانی ، فراوان
۳ـ شتابنده ، باعجله
۴ـ آینده
۵ـ ضامن
۶ـ سوار وپیاده .

# پند و موعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
که مال تالب گورست و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قائل
چو گوش و هوش نباشد چسود حسن مقال؟

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص
که هست صورت دیوار را همین تمثال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان چو آب در غربال

دل ای حکیم درین معبر هلاك مبند
که اعتماد نکردند بر جهان عقال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را
که آفتاب فلك را ضرورتست زوال

چنان بلطف همی پرورد که مروارید
دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال

برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب
براستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست
دریغ زور جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذرست و وقت بیداری
که پنج روز دگر می‌رود باستعجال

کنون هوای عمل میزند کبوتر نفس
که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال

چنان شدم که بانگشت می نمایندم
نماز شام که بر بام میروم چو هلال

وصال حضرت جان آفرین مبارکباد
که دیر و زود فراق او فتد درین او صال

بزیر بار گنه گام بر نمیگیرم
که زیر بار بآهستگی رود حمال

چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند
مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند
بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

یقدسون له بالخفی و الاعلان | یسبحون له بالغدو والاصال[۱]
مرادنفس ندادندازاین سرای غرور | که صبرپیش گرفتند تابوقت مجال
قفاخورند وملامت برندوخوش باشند | شب فراق بامید بامداد وصال
بسرسینهٔ این دوستان علی التفصیل | که دستگیری ورحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی برم و چاره‌ای نمیدانم | بجزمحبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است | که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال
برد که صدر نشینان بارگاه قبول | نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقعست بانعام دائم المعروف | زبهرآنکه نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم ودرنعمش | از آستان مربی کجاروندراطفال؟
سؤال نیست مگر برخزائن کرمش | سؤال نیز چه حاجت؟ که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی | چه‌خواهی ازضعفاای کریم‌وازجهال
مراتحمل باری چگونه دست دهد | که آسمان‌وزمین برنتافتند وجبال؟
ثنای عزت حضرت نمی‌توانم گفت | که‌ره نمیبرد آنجاقیاس ووهم‌وخیال
ختام‌عمرخدایا بفضل‌ورحمت‌خویش | بخیر کن، که‌همینست غایت الامال
برآستان عبادت وقوف کن سعدی | که وهم‌منقطعست‌ازسرادقات[۲] جلال

## درستایش

## امیر انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم | وزین صورت بگردد عاقبت هم

---

۱ـ اورا درنهان وآشکارا تقدیس‌میکنند و درصبح و شب پرستش مینمایند
۲ـ سرا پرده‌ها ، خیمه‌ها

عمارت باسرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست — که کوته باز می باشد دمادم
ویا برف گدازان بر سر کوه — کز وهر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان — که گر بازش کنی دست است ومعصم[۱]
نه چشم طالع از دنیا شود سیر — نه هر گز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند — نمی‌جنبد دل فرزند آدم
بسیم وزر نکو نامی بدست آر — منه برهم که بر گیرندش ازهم
فریدون را سر آمد پادشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم
به‌نیشی میزنند دوران گیتی — که آن را تاقیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی ازدهر خونخوار — محالست انگبین در کام ارقم[۲]
بنقل از اوستادان یاد دارم — که شاهان عجم کیخسرو وجم
ز سوز سینهٔ فریاد خوانان — چنان پرهیز کردندی که ازسم
که موران چون بگرد آیند بسیار — بتنك آید روان در حلق ضیغم[۳]
و ما من ظالم الا ویبلی — وان طال المدی یوما باظلم[۴]
سخن را روی صاحبدلان است — نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملك و پادشاهی — که پیشش مدح گویند ازقفادم
عروس زشت وزیبا چون توان دید — و گر برخود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند — بنیزه نیز بر بسته‌است پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را — ندانم بشنود نوئین اعظم

---

۱- بنددست ، جائی که‌دستبند رامی‌بندند

۲- مارسیاه وسپید ، بدترین‌مار

۳- شیر ۴- ازکار بیداد گر نتیجه‌ای جزاین نمیماند که اونابود میشود وا گر روزی بیش‌پایدار باشد روز تیره تری است

جهان سالار عادل انکیانو
سپهدار عراق و ترك ودیلم

که روز بزم بر تخت کیانی
فریدونست و روز رزم رستم

چنین پند از پدر نشنوده باشد
الا گر هوشمندی بشنو از عم

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص
چنان زی در میان خلق عالم

که گر وقتی مقام پادشاهیت
نباشد ، همچنان باشی مکرم

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
سخن ملکی است سعدی را مسلم

مقامات از دو بیرون نیست فردا
بهشت جاودانی یا جهنم

بکار امروز تخم نیك نامی
که فردا برخوری ، والله اعلم

مدامت بخت و دولت همنشین باد
بدولت شادمان از بخت خرم

بدست راست قید باز اشهب[1]
بدست چپ عنان خنك ادهم[2]

سر سالت مبارك باد و میمون
سعادت همره و اقبال همدم

محرم[3] بر حسود ملك وجاهت
که ماند زنده تا دیگر محرم

## در تهنیت سلجوقشاه

خدایرا چه توان گفت شکر فضل و کرم
بدین نظر که دگر باره کرده بر عالم

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
خدایگان معظم اتابك اعظم

سر ملوك زمان پادشاه روی زمین
خلیفهٔ پدر وعم باتفاق امم

زمین پارس دگر فر آسمان دارد
بماه طلعت شاه وستارگان حشم

یکی بحضرت[4] او داغ خادمی بر روی
یکی بخدمت او دست بندگی برهم

---

۱- سیاه و سپید ، خاکستری
۲- اسب سیاه
۳- حرام ، ممنوع
۴- آستان ، درگاه

بقبله کرمش روی نیکخواهان راست
بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
که تهنیت به دیار عرب رسید و عجم

زسر نهادن گردنکشان و سالاران
بر آستان جلالش نماند جای قدم

سپاس بارخدائی که شکر نعمت او
هزار سال کم از حق او بود یك دم

خوشست بر دل آزادگان جراحت دوست
بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم

شب فراق بروز وصال حامله بود
الم خوشست باندیشهٔ شفای الم

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب
دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم[1]

زسایه علم شیر پیکرش نه عجب
که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیده دشمن نمی تواند دید
که دوستان همه شادند، گو بمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او
اسیر باد بزندان ساکنان عدم

شها بخون عدو ریختن شتاب مکن
که خود هلاك شود از حسد بخون شکم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد
دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم

چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملك
که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

بحلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین
زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند
بخیر کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم

که ملك و دولت ضحاك بی گناه آزار
نماند و تا بقیامت برو بماند رقم

خطای بنده نگیری که مهتران ملوك
شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم

خنك تنی که پس از وی حدیث خیر کنند
که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم

بدولتت همه افتادگان بلند شوند
چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

مگر کمینه آحاد بندگان سعدی
که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم

همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق
نبوده اند بایام کس چنین خرم

---

۱- رمه

سری‌مباد که‌برخط بندگی‌تو نیست — وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

## درانتقال‌دولت ازسلغریان بقوم‌دیگر

این‌منتی براهل زمین بوداز آسمان — وین رحمت‌خدای‌جهان‌بود برجهان

تاگردنان روی‌زمین منزجرشدند — گردن نهاده برخط‌وفرمان ایلخان

اقصای بر و بحر بتأیید عدل‌او — آمد بتیغ حادثه دربارهٔ امان

بوی‌چمن‌بر آمدوبرف‌جبل گداخت — گل باشگفتن آمدو بلبل ببوستان

آن دورشد که‌ناخن درنده‌تیز بود — وآن‌روز گاررفت که‌گرگی کند شبان

بربقعه‌ای که‌چشم‌ارادت کند خدای — فرماندهی گمارد بر خلق مهربان

شاهی که‌عرض‌لشگرمنصورا گردهد — ازقیروان سپاه کشد تا به‌قیروان

گر تاختن بلشگر سیاره آورد — از هم بیوفتند ثریا و فرقدان[1]

سلطان‌روم و روس بمنت دهدخراج — چیپال هندو-ند بگردن کشدقلان[2]

ملکی‌بدین‌مسافت‌وحکمی‌برین‌نسق — ننوشته اند در همه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق — بل کمترینه بنده تو پادشه نشان

حق‌را بروز گارتو برخلق منتیست — کاندر حساب عقل نیاید شمار آن

در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد — کزهیبت تو پشت‌بدادند چون کمان

هر کوببند گیت کمر بست‌تاج یافت — بنهاد مدعی سرو بر کف نهاد جان

باشیر پنجه کردن روبه نه رای‌بود — باطل‌خیال‌بست‌وخلاف آمدش گمان

سربرسنان نیزه نکردیش روزگار — گرسر ببندگی بنهادی بر آستان

گنجشك راکه دانهٔ روزی تمام‌شد — از پیش باز باز نیاید بآشیان

---

۱ـ نام دوستاره نزدیك‌قطب شمال ، درفارسی دوبرادران‌هم میگویند.

۲ـ یکنوع‌خراج

نفس درنده پند خردمند نشنود
بگذار تا درشت بیوبارد استخوان

گردون سنان قهر بباطل نمی‌زند
الا کسی که خود بزندسینه برسنان

اقبال نانهاده بکوشش نمی دهند
بر بام آسمان نتوان شد به نردبان

بخت بلند بایدو بس کتف زورمند
بی شرطه خاك برسر ملاح‌وبادبان

ای پادشاه‌روی زمین‌دوراز آن‌تست
اندیشه کن تقلب دوران و آسمان

بیخی نشان که دولت باقیت بردهد
کین‌باغ عمر گاه‌بهارست‌و گه خزان

هر نوبتی نظر بیکی میکند سپهر
هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان

چون کام جاودان متصور نمیشود
خرم تنی که زنده کند نام‌جاودان

نادان که‌بخل میکندو گنج مینهد
مزدور دشمنست توبردوستان فشان

یارب‌توهرچه‌رأی‌صوابست‌وفعل‌خیر
اندردل وی‌افکن‌و بردست‌وی بران

آهوی طبع بنده‌چنین مشك‌می‌دهد
کزپارس می‌برند بتاتارش ارمغان

بیهوده در بسیط زمین‌اینسخن‌نرفت
مردم بمیبرند که خود میرود روان

سعدی،دلاوری وزبان آوری مکن
تاعیب نشمرند بزرگان خرده‌دان

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
داند که بوی‌خوش‌نتوان‌داشتن‌نهان

گرچون بنفشه‌سربسخن برنمیکنم
فکر ازدلم چولاله بدرمیکند زبان

چون غنچه‌عاقبت‌لبم‌ازیکدیگر برفت
تاچون‌شکوفه‌پرزرسرخم کنی دهان

یارب دعای پیرو جوانت رفیق باد
تا آنزمان که پیرشوی‌دولتت‌جوان

دست ملوك لازم فتراك دولتت
چون‌پای دررکاب کنی، بخت‌هم‌عنان

در اهتمام صاحب صدر بزرگوار
فرمان روای عالم و علامهٔ جهان

اکفی‌الکفاةروی‌زمین شمس‌ملك‌ودین
جانب نگاهدار خدای‌وخدایگان

صدرجهان‌وصاحب‌صاحبقرانکه‌هست
قدر مهان روی زمین پیش او کهان

گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی
بابحر کف او خبر کان و اسم کان

نظم مدیح او نه باندازهٔ منست | لیکن رواست نظم لآلی بهریسمان
ای آفتاب ملك، بسی روزها بتاب | وی سایهٔ خدای، بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست | زآواز بلبلان غزلگوی مدحخوان
تا بردرت برسم بشارت همی زنند | دشمن بچوب، تاچو دهل میکند فغان

## در وداع ماه رمضان

برگ تحویل میکند رمضان | بار تودیع بر دل اخوان
یار نادیده سیر زود برفت | دیر ننشست نازنین مهمان
غادر الحب صحبة الاحباب | فارق الخل عشرة الخلان[1]
ماه فرخنده روی برپیچید | و علیك السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر | مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب | نفس در بند ودیو در زندان
تاذکر روزه باجهان آید | پس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید | برفراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید | روز نوروز لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند | ورنه هرسال گل دمد بستان
روز بسیار وعید خواهد بود | تیر ماه و بهار و تابستان
تاکه در منزل حیوة بود | سال دیگر ، که در غریبستان
خاك چندان از آدمی بخورد | که شود خاك وآدمی یکسان
هردم از روزگار ماجزویست | که گذر میکند چو برق یمان

---

۱ـ محبت ، صحبت دوستان راترك گفت ویاری از معاشرت یاران دوری گزید

کوه اگر جزو جزو برگیرند / متلاشی شود به‌دور زمان
تاقیامت که دیگر آب حیوة / باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد / ملك‌الموت واقف شیطان
کارجان پیش اهل دل سهلست / تو نگه دار جوهر ایمان

## درمدح

## شمس‌الدین حسین علکانی

تمام گشت ومزین شداین خجسته‌مکان / بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارك را / تن درست ودل شادباد وبخت‌جوان
دوچیزحاصل‌عمراست‌نام‌نیك‌وثواب / وزین دو گر گذری کل‌من‌علیهافان
زخسروان مقدم چنین که می‌شنوم / وفای عهدنکردست‌باکس‌این‌دوران
سرای آخرت آباد کن بحسن‌عمل / که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
پس اعتمادمکن بردوام دولت عمر / که دولتی دگرت‌درپیست‌جاویدان
زمین دنیا بستان زرع آخرتست / چودست می‌دهدت تخم‌دولتی‌بفشان
بده که‌باتوبماند جزای کردهٔ نیك / وگرچنین نکنی از تو بازماندهان
بپاش‌تخم‌عبادت، حبیب‌من، ز آن پیش / که درزمین وجودت نماندآب‌روان
حیات زنده غنیمت‌شمر که‌باقی‌عمر / چوبرف‌برسر کوهست‌روی‌درنقصان
زمال ومنصب دنیا جزاین نمی‌ماند / میان اهل مروت که «یادبادفلان»
کلید گنج سعادت نصیحت‌سعدیست / اگرقبول کنی گوی‌بردی‌ازمیدان
بنوبتند ملوك اندرین سپنج سرای / خدای عزوجل‌راست‌ملك بی‌پایان

# در ستایش

## عطاملك جوینی

شکر بشکر نهم دردهان مژده‌دهان
اگر تو باز برآری حدیث من بدهان

بعیدنیست که گر تو بعهد باز آیی
بعید وصل تومن خویشتن کنم قربان

تو آن نئی که چوغایب شوی زدل بروی
تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

قراریك نفسم بی تو دست می ندهد
هم احتمال جفا به که‌صبر بر هجران

محب صادق اگرصاحبش بتیر زند
محبتش نگذارد که بر کند پیکان

وصال‌دوست بجان گر میسرت گردد
بخر که دیر بدست‌او فتدچنین‌ارزان

کدام روز دگرجان بکار باز آید
که‌جا نفشان نکنی روزوصل بر جانان

شکایت، ازدل سنگین یار نتوان کرد
که خویشتن‌زده‌ایم آبگینه بر سندان

زدست دوست بنالیدن آمدی‌سعدی
تو قدر دوست ندانیکه‌دوست‌داری‌جان

گر آن بدیع صفت‌خویشتن بماندهد
بیار ساقی وما را زخویشتن بستان

زمان باد بهارست،داد عیش بده
که‌دورعمرچنان‌میرود که برق‌یمان

چگونه پیرجوانی و جاهلی نکند
درین‌قضیه که گرددجهان‌پیرجوان؟

نظارهٔ چمن اردیبهشت خوش باشد
که بردرخت زند باد نوبهارافشان

مهندسان طبیعت زجامه‌خانهٔ غیب
هزارحله بر آرند مختلف الوان

زکارگاه قضا بر درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده‌بودخزان

بکلبهٔ چمن ازرنك وبوی باز کنند
هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان

بهار میوه چو مولودنازپرور دوست
که تابلوغ دهان برنگیرداز پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
که هرچهاربهم متفق شدند ارکان

اوان منقل و آتش گذشت و خانه گرم — زمان بر کهٔ آبست و صفحهٔ ایوان

بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه — بزیر سایهٔ رز بر کنار شادروان[1]

تو گر برقص نیائی شگفت جانوری — از این هوا که درخت آمدست در جولان

زبانك مشغلهٔ بلبلان عاشق مست — شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر چمن — که گل زخار بر آمد چو یوسف از زندان

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی — که بوستان بهاری و باغ لاله ستان

کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت؟ — کدام سرو ببالای تست در بستان

چگویم آن خط سبز و دهان شیرین را — بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان

بچندروز دگر کافتاب گرم شود — مقر عیش بود سایه بان و سایهٔ بان[1]

تو کافتاب زمینی، بهیچ سایه مرو — مگر بسایهٔ دستور پادشاه زمان

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم — سپهر حشمت و کوه وقار و کهف[2] امان

بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین — علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر نخست فرمانش — نهند بر سرو پس سر نهند بر فرمان

و گر حسود نه راضیست گو برشك بمیر — که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان

نه تافته است چنین آفتاب بر آفاق — نه گستریده چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس؟ — فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان

بگرد همتش ادراك آدمی نرسد — که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان

بر او محاسن اخلاق چون رطب بر بار — در او فنون فضائل چو دانه در رمان

چو بر صحیفهٔ امری روان شود قلمش — زبان طعن نهد در بلاغت سحبان

---

۱- (بفتح یا ضم دال) سراپرده

۱- درختی است دارای برگهای سبز ولطیف وخوشبو وازدانه‌های آن که مانند پسته است روغنی معطر میگیرند . ۲- غار

چنان رمندو دو ند اهل بدعت از نظرش — که از مسیحا دجال و از عمر شیطان

بنازو نعمتش امروز حق نظر کردست — امید هست که فردا برحمت ورضوان

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او — هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد ؟ — که فکر واصف از او منقطع شود حیران

بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره گرد — ندید شبه تو چندانکه میکند دوران

که دید تشنهٔ ریان[1] بجز تو در آفاق — بعدل وعفو وکرم تشنه، وزادب ریان

خدایرا بتوفضلی که درجهان دارد — کدام شکر توان گفت درمقابل آن

خنک عراق که درسایهٔ حمایت تست — حمایت تو نگویم، عنایت یزدان

ز بأس تو نه عجب در بلاد فرس وعرب — که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان

بردرخت امیدت همیشه باد که نیست — بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند — که شرمسار بود مدعی بلا برهان

چو حصر منقبتت درقلم نمی آید — چگونه وصف تو گوید زبان مدحتخوان

من این قصیده بپایان نمی توانم برد — که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناك میگذرد — زبانه میزند از تنگنای دل بزبان

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد — باتفاق برون آید از دریچه دخان

نخواستم دگراین باد عشق پیمودن — ولیك می نتوان بستن آب طبع روان

## مطلع دوم

تراکه گفت برقع که برافکن ای فتان — که ماه روی تو مارا بسوخت چون کتان

پری که درهمه عالم بحسن موصوفست — زشرم چون توپریزاده میرود پنهان

---

۱ــ (بفتح را وتشدیدیا) سیر آب ، ضدتشنه

بدستهای نگارین چو در حدیث آیی
هزار دل ببری، زینهار از این دستان

دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم
کسم بحسن تو ای دلستان نداد نشان

لبان لعل تو با هر که در حدیث آید
براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش
دوای دردمنست آن دهان مرهم دان

عوام خلق بانگشت می نمایندم
من از تعجب انگشت فکر بر دندان

امید وصل تو جانم برقص میآرد
چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

زخلق، گوی لطافت تو برده‌ای امروز
که دل بدست تو گوئیست در خم چوگان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین
بدست فتح وظفر گوی دولت از میدان

جمال عالم انسان و عین اهل ادب
که هیچ عین ندیدست مثل او انسان

بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست
که تیر وهم برون آید از کمان گمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
که سعی درهمه بابی بقدر وسع توان

چو مصطفی که عبارت بفهم وی نرسد
ولی مبالغهٔ خویش می کند حسان

بضاعت من و بازار علم و حکمت او
مثال قطره و دجلست و دجله و عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی آید
که در چگونه بدریا برند و لعل بکان

اگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی
من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خرد در بلاد فضل و ادب؟
حکیم راه نشین را چه وقع در یونان؟

ولیك باهمه جرمم امید مغفرتست
که تره نیز بود برموائد[1] سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد
مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

ملاد[2] اهل دل امروز خاندان شماست
که باد تا بقیامت بدولت آبادان

زمال و منصب دنیا جز این نمی ماند
میان اهل مروت که یاد باد فلان[3]

---

۱- جمع مائده ، بمعنی سفره ، طعام ۲- پناهگاه

۳- این دو بیت و دو بیت بعد مکرر است ولی چون در همهٔ نسخه‌های کلیات سعدی چنین است از حذف آنها خودداری شد .

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

حیوة مانده غنیمت شمر که باقی عمر
چو برف برسر کوهست روی در نقصان

بمرد و هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد
بخور ببخش و بده ایکه میتوانی هان

چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس
که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی
که ابر گم نکند برزمین خوش باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول
که رحمت تو ببخشد هزار از این عصیان

مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد
نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان

اگر سفینهٔ شعرم روان بود، نه عجب
که میرود بسرم از تنور دل طوفان

تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر
مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران

دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز
دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست در آثار بر و معروفست
که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلك مساعد و اقبال یار و بخت قرین
تنت درست و امیدت روا و حکم روان

زنائبات قضا در پناه بارخدای
زحادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه کرده برسر خلق
ببوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
امید هست بتحسین و گوش بر احسان

دو چیز حاصل عمرست نام نیك و ثواب
وزین دو در گذری، کل من علیها فان

## در ستایش

## شمس الدین حسین علکانی

ای محافل را بدیدار توزین
طاعتت برهوشمندان فرض عین

آسمان در زیر پای همتت
برزمین مالنده فرق فرقدین

از مقامت تا ثریا همچنان — کز ثریا تاثری فرقست وبین

ای نهاده پای رفعت برفلک — وی ربوده گوی عقل ازاعقلین

کاش کابن مقله بودی در حیوة — تا بمالیدی خطت بر مقلتین[۱]

در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک — ور کسی گوید جزین میلست ومین

ای کمال نیکمردی بر توختم — نیکنامی منتشر درخافقین

عالم عادل، امین شرق و غرب — سرور آفاق، شمس الدین حسین

کز بهاء طلعتش چون آفتاب — می درخشد نور بین الحاجبین[۲]

ماه وپروین را نگه در قد او — همچنان کز بطن ماهی در بطین

آنکه بیرون از ثنا وحمد او — برسخن دانان سخن عیب است وشین[۳]

عقل را پرسیدم اندر عهد او — هیچ دشمن کام یابد؟ گفت: این؟[۴]

پنجه برشیران نیارد کرد تیز — ورهزاران مکر داند بوالحصین

منکه چندین منت ازوی برمنست — چون نگویم شکر او؟ والشکر دین[۵]

تا نپنداری که مشغولم ز ذکر — یا ازخدمت غافلم یك طرفه عین

تا بگردون بر، درخشند اختران — تا بگیتی در بتابد نیرین

جاودان در بارگاهت عیش باد — تا بگردون میرود آواز قین

بخت را با دوستانت اتفاق — چرخ را بادشمنان حرب حنین

ابررحمت برتو باران سال وماه — روح راحت بر روان والدین

نامت اندر مشرق ومغرب روان — چشم بددور ازتو بعدالمشرقین

---

۱- تثنیهٔ مقله بمعنی مردمك دیده    ۲- بین دوابرو

۳- عار وننگ، زشتی    ۴- کو؟ کجاست؟    ۵- سپاسگزاری، دینی بگردن است

# درستایش صاحبدیوان

تبارك الله از آن نقشبند ماء معین — که نقش روی تو بستست چشم و زلف و جبین

چنانکه در نظری در صفت نمی آئی — منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین

مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد — چه جای ماه؟ که خورشید لا یکاد یبین[1]

خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت — سلاله‌ای چو تو دیگر نیافرید از طین

نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت نروید ز بوستان ارم — چنین صنم نبود در نگار خانهٔ چین

مگر درخت بهشتی بود که بار آرد — شکوفهٔ گل و بادام ولاله و نسرین

ز بس که دیدهٔ مشتاق در تو حیرانست — ترنج و دست بیکبار می برد سکین[2]

طریق اهل نظر خامشی و حیرانیست — که در نهایت وصفت نمیرسد تحسین

حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد — لب و دهان نتوان گفت در درج ثمین

گر ابن مقله دگربار با جهان آید — چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین

بآب زر نتواند کشید چون تو الف — بسیم حل ننویسد مثال ثغر[3] توسین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر — بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین

ترنجبین وصالم بده که شربت صبر — نمی کند خفقان فؤاد را تسکین

دریغ اگر قدری میل از آنطرف بودی — کزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین[4]

ترا سریست که با ما فرو نمی آید — مرا سری که حرامست بی تو بر بالین

میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست — منت بمهر همی میرم و حسود بکین

---

۱ــ آشکارا شدنش نزدیك نمیشد ۲ــ کارد

۳ــ دندان ۴ــ ناله

اگر تو بردل مسکین من نبخشائی
چه‌لازمست که‌جوروجفا برم‌چندین؟

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم
که‌درایاسهٔ اوجور نیست برمسکین

خدایگان صدور زمان‌و کهف امان
پناه ملت اسلام، شمس دولت و دین

جمال‌مشرق‌ومغرب صلاح‌خلق‌خدای
مشیر مملکت وپادشاه روی زمین

که‌اهل‌مشرق‌ومغرب بشکر نعمت‌او
چواهل مصر باحسان یوسفند رهین

بسی نماند که‌درعهدرأی ورأفت او
بیک مقام نشینند صعوه و شاهین

ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش
دهان گرگ وبدرد دهان‌شیر عرین

معین‌خیرومطیع‌خدای و ناصح خلق
برأی روشن وفکر بلیغ ورای‌رزین

زهی بسایهٔ لطف توخلق را آرام
خهی بقوت رأی تو ملک را آئین

گراقتضای زمان دور باز سر گیرد
بنات دهر نزایند بهتراز تو بنین

تو آن یگانهٔ‌دهری که‌درو‌ساده‌حکم
به‌از توتکیه‌نکرد دست‌هیچ‌صدر نشین

چوفیض چشمهٔ خورشید‌بامدادپگاه
که‌در تموج اومنطمس[1] شود پروین

فروغ رأی تومصباح راههای‌مخوف
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

خدای‌مشرق‌ومغرب بایلخان دادست
تو‌بر‌خزاین روی‌زمین حفیظ‌وامین

قضا موافق رایت بود که نتوان بود
خلاف رأی تورفتن مگر ضلال مبین

مخالفان ترا دست‌و پای اسب‌مراد
بریده باد که بی‌دست‌و‌پای به تنین[1]

تمام ذکر‌تو‌نا‌گفته‌ختم خواهم کرد
که خوض کردم‌ودستم نمیدهدتبیین

لئن مدحتك سبعين حجة دأبا
لما اقتدرت على واحد من‌السبعين[2]

کمال فضل ترا من بگرد می‌نرسم
مگر کسی کنداسب‌سخن به‌زین‌به‌ازین

ورای قدرمنست التفات‌صدر جهان
که‌ذکر بنده مخلص کندعلی‌التعیین

---

۱ـمحو ، نابود ۲ـ (بکسرتا وتشدیدنون) ماربزرگ

۳ـ اگرهفتاد سال‌ترا دائماً ستایش‌کنم نمیتوانم یکی‌از هفتادصفت ترا بیان‌نمایم

برای مجلس انست گلی فرستادم — که رنگ و بوی نگردانَدش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که پیر بودو ندادم بشوهر عنین
بزنده میکنم از ننگ و صلتش در گور — که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگرنه بنده نوازی از آن طرف بودی — که زهره داشتکه دیبا برد بقسطنطین؟
که میبرد بعراق این بضاعت مزجاة — چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین؟
ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد — که خلق از آن طرف آرند نافهٔ مشکین؟
چه لایق مگسانست بامداد بهار — که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین؟
که نشر کرده بود طی من در آنمجلس — که برده باشد نام ثری بعلیین؟
بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا — بعمر خویش نکرد دست هرگز این تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر — پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بیدبن که تناور شود به‌پنجه سال — به پنج روز ببالاش بر دود یقطین[۱]
زروزگار بر نجم چنانکه نتوان گفت — بخاك پای خداوند روزگار یمین
بلی ببیك حرکت از زمانه خرسندم — که روزگار بسر میرود بشدت و کین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند — مگر کسی که یقینش بود بروز یقین
یقین قلبی انی انال منك غنی — ولایزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند — دعای دولت اورا فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد — بعون ایزد و درچشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا — همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین
حزین نشسته حسودان دولتت همه سال — تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان، و گر باشد — برندگانی درسجن[۲] و مرده درسجین[۳]

---

۱ـ هر گیاه‌میوهٔ که‌ساقه‌هایش روی‌زمین بخوابد مثل بوته کدو
۲ـ زندان ۳ـ محلی‌دردوزخ

دوام عیش تو بادا پس از هلاك عدو
چنانکه پیش تو دف میزنند و خصم دفین

زدوستان تو آواز رود و بانگ سرود
بر آسمان شده وز دشمنان زفیر و انین[1]

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردی بهشت فروردین

## درستایش ملکه ترکان خاتون

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین زمان
الا بزیر سایهٔ همچون همای تو

نوشین روان و حاتم طائی که بوده اند
هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

منشور در نواحی و مشهور در جهان
آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو

اسلام در امان و ضمان سلامتست
از یمن همت و قدم پارسای تو

گر آسمان بداند قدر تو برزمین
درچشم آفتاب کشد خاك پای تو

خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند
پروردگار خلق تواند جزای تو

شکر مسافران که بآفاق میرود
گر بر فلك رسد نرسد در عطای تو

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
چندان اثر که همت کشور گشای تو

بدبخت نیست در همه عالم باتفاق
الا کسی که روی بتابد زرای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عام دیرسال
بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

آنچیست در جهان که نداری تو آنمراد
تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد
عاید بخیر باد صباح و مسای تو؟

یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش
کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

---

۱- ناله

## در ستایش سلجوقشاه

در بهشت گشادند در جهان ناگاه / خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته بر آمد، صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
چوماه روی مسافر که بامداد پگاه / در آید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایصی که نگنجد بذکر درافواه
خدایگان معظم، اتابك اعظم / سر ملوك زمان، ناصر عبادالله
شهنشهی که زمین ازفروغ طلعت او / منوراست چنان کاسمان بطلعت ماه
خجسته روزی خرم کسیکه باز کنند / بروی دولت بختش در فرج ناگاه
که‌چشم‌داشت که‌یوسف‌عزیزمصر شود / اسیر بند و بلای برادران در چاه؟
شب فراق نمیباید از فلك نالید / که روزهای‌سپیداست درشبان سیاه
هر آنکه‌بردر بخشایش‌خدای نشست / بعاقبت نرود ناامید ازین درگاه
زمانه برسر آنست اگر خطائی کرد / که‌بعدازاین‌همه‌طاعت کندبعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد چندانی / که‌دست‌جورزمان‌اززمین کنی کوتاه
بگرد. خیمهٔ‌اسلام شقه‌ای بزنی / که کهربا نتواند ربود پره کاه
مراد سعدی ازانشاء زحمت خدمت / نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت وآرام مملکت خواهی / ثبوت راحت‌وامن‌ومزید رفعت‌وجاه
کمر بطاعت وانصاف‌وعدل‌وعفو ببند / چودست منت حق برسرت نهاد کلاه
توروشن آینه‌ای زآه دردمند بترس / عزیزمن، که اثرمیکند در آینه آه
معلمان بدآموز را سخن مشنو / که دیرسال بمانی بکام نیکوخواه
دعای زنده دلانت رفیق باد وقرین / خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

## در پند واندرز

بنوبت‌اندملوك اندرین سپنج‌سرای / کنونکه‌نوبت‌تست‌ایملك‌بعدل‌گرای

چودوستی کند ایام اندك اندك بخش — که بار بازپسین دشمنیست جمله بپای

چه‌مایه بر سر این ملك سروران بودند — چودور عمر بسر شد، در آمدند ازپای

تومرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی — که‌دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجور ستانان زر بزینت ده — بنای خانه کنانند و بام قصر اندای

بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند — بسیم سوختگان زرنگار کرده‌سرای

بخور مجلسش از نالهای دودآمیز — عقیق زیورش از دیده‌های خون‌پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس — بلند بانك چسود و میان تهی چو درای؟

دو خصلت اند نگهبان ملك و یاور دین: — بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن — دوم که از در بیچارگان بلطف درآی

بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملك — تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای

چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب؟ — چودولتست چه حاجت بتیر جوشن خای؟

بچشم عقل من این خلق پادشاهانند — که‌سایه بر سر ایشان فکنده‌ای چو همای

سماع مجلست آواز ذکر و قرآنست — نه بانك مطرب و آوای چنك و نالهٔ نای

عمل بیاز که رخت سرای آخرتست — نه عودسوز بکار آیدت نه عنبرسای

کف نیاز بحق بر گشای و همت بند — که‌دست فتنه ببندد خدای کار گشای

بداو فتند بدان لاجرم که در مثلست — که ماردست ندارد زقتل مارافسای

هر آنکست که بآزار خلق فرماید — عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای

بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور — که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای

اگر توقع بخشایش خدایت هست — بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

دیار مشرق و مغرب مگیر و جنك مجوی — دلی بدست کن و زنك خاطری بزدای

گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد — بهشت بردی و در سایهٔ خدای آسای

نگویمت چو زبان آوران رنك آمیز — که ابر مشك فشانی و بحر گوهرزای

نکاهد آنچه نبشتست عمر و نفزاید
پس اینچه فایده گفتن که تا بحشر بپای

مزید و رفعت دنیا و آخرت طلبی
بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند بمکیال[1] نیک و بد پیمای

جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول
سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای

بطعنه‌ای زده باد آنکه بر تو بدخواهد
که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

## در تنبیه و موعظت

دریغ روز جوانی و عهد و برنائی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی

سرفروتنی انداخت پیریم در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچد
ستیز دور فلك ساعد توانائی

زهی زمانه ناپایدار عهد شکن
چه دوستیست که با دوستان نمیپائی

که اعتماد کند بر مواهب نعمت
که همچو طفل ببخشی و باز بربائی

بزار تر گسلی هرچه خوبتر بندی
تباه تر شکنی هرچه خوشتر آرائی

بعمر خویش کسی کامی از تو بر نگرفت
که در شکنجهٔ ناکامیش نفرسائی

اگر زیادت قدرست دو تغیر نفس
نخواستم که بقدر من اندر افزایی

مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی
ترا سلامت پیری و پای بر جائی

شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب
کجاست جهل جوانی و عشق و شیدائی

چو با قضای اجل بر نمی‌توان آمد
تفاوتی نکند گر بزی و دانائی

نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست
که بعد از و متصور شود شکیبائی

دریغ خلعت دیبای احسن التقویم
بر آستین تنعم طراز زیبائی

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
چنانکه مشك بماورد بر سمن سائی

[1] - ( بکسر میم ) پیمانه

اگر زباد فنا ای پسر بیندیشی چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد نه آب‌دیده، که گر خون‌دل بپالائی

همیشه باز نباشد در دولختی چشم ضرور تست که‌روزی بگل براندائی

ندوخت جامهٔ‌کامی بقد کس گردون که عاقبت به مصیبت نکرد یکتائی

چو خوان یغما برهم‌زند همی ناگاه زمانه مجلس عیش بتان یغمائی

چو تخم خرما فردات پایمال کنند وگر بسروری امروز نخل‌خرمائی

برادران تو بیچاره در ثری رفتند تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه‌زده به پنج‌روز که در عشرت تمنائی

دماغ پخته که من شیر مرد برنایم برو چو با سگ نفس نبهره[1] برنائی

اگر بود دل‌مؤمن چوموم نرم نهاد تو موم نیستی‌ایدل که‌سنگ‌خارائی

هر آنزمان که زتو مردمی برآساید درست‌شد بحقیقت که مردم آسائی

وگر بجهل برفتی، بعذر بازپس آی که‌چاره نیست برون‌ازشکسته‌پیرائی

سخن‌دراز مکن سعدیا و کوته کن چو روزگار به‌پیرانه سر برعنائی

وگر عنایت‌و توفیق حق نگیرد دست بدست سعی تو بادست تانپیمائی

ببخش بارخدایا بفضل‌ورحمت‌خویش که دردمند نوازی و جرم بخشائی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم مگر بعین عنایت قبول فرمائی

ز در گه کرمت‌روی نا امیدی نیست کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

## پند

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی

---

۱ــ نابهره ، بی بهره، بیفایده ، پست‌وفرومایه

تا کی این باد کبر و آتش خشم ؟ شرم بادت ! که قطرهٔ آبی

کهل[1] گشتی و همچنان طفلی شیخ[2] بودی و همچنان شابی[3]

تو ببازی نشسته ، وزچپ وراست میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست ننشیند فلك ز قصابی

تو چراغی نهاده بره باد خانه ای در ممر سیلابی

گر برفعت سپهر و کیوانی ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیاحی ور بمغرب رسی بجلابی[4]

ور بمردی زباد در گذری ور بشوخی چوبرق بشتابی

ور بتمکین ابن عفانی ور بنیروی ابن خطابی

ور بنعمت شریك قارونی ور بقوت عدیل سهرابی

ور میسر شود که سنگ سیاه زر صامت کنی بقلابی

ملك الموت را به حیله و زور نتوانی که دست برتابی

منتهای کمال ، نقصانست گل بریزد بوقت سیرابی

توکه مبدا و مرجعت اینست نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور ای که سر بر کنار احبابی

خفتنت زیر خاك خواهد بود ای که درخوابگاه سنجابی

بانگ طبلت نمیکند بیدار تو مگر مرده ای نه درخوابی

بس خلایق فریفتست این سیم که تو لرزان برو چوسیمابی

بس جهان دیده این درخت قدیم که توپیچان برو چولبلابی[5]

---

۱و۲- پیر ۳- جوان

۴- جلاب (بفتح جیم وتشدیدلام) جلب کننده وکشنده ، کسی که جنسی را از شهری بشهردیگر میبرد . ۵- نوعی پیچك شبیه نیلوفر

بس بگردید و بس بخواهد گشت
بر سر ما سپهر دولابی

تو ممیز بعقل و ادراکی
نه مکرم بجاه و انسابی

تو به‌دین ارجمند و نیکو نام
نه بدنیا و ملك و اسبابی

ابلهی صد عتابی خارا
گر بپوشد خریست عتابی

نقش دیوار خانه‌ای تو هنوز
گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص
تشنه بر زهر همچو جلابی[1]

قیمت خویشتن خسیس مکن
که تو در اصل جوهر نابی

دست و پائی بزن بچاره وجهد
که عجب درمیان غرقابی

عهدهای شکسته را چه طریق؟
چاره هم توبتست و شعابی

بدر بی نیاز نتوان رفت
جز بمستغفری واوابی

تو در خلق میزنی شب و روز
لاجرم بی‌نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب کند
که بیك روی در دو محرابی؟

یارب ازجنس ما چه خیر آید؟
تو کرم کن که رب اربابی

غیب دان و لطیف و بیچونی
ستر پوش و کریم وتوابی[2]

سعدیا ، راستی خلق مجوی
چون تو در نفس خود نمی‌یابی

جای گریه است برمصیبت پیر
تو چو کودك هنوز لعابی[3]

باهمه عیب خویشتن ،شب وروز
در تکاپوی عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد
بی عمل ، مدعی و کذابی

---

۱ـ جلاب (بضم جیم وتشدیدلام) معرب گلاب، شربتی که ازعسل یاشکر و گلاب درست می کنند .

۲ـ (بفتحت وتشدید واو) ـ توبه‌دهنده و توبه پذیرنده .

۳ـ (به‌فتح لام وتشدیدعین) ـ بازی کننده

پیش مردان آفتاب صفت — باضائت[1] چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی — تو نه پیری که طفل کتابی

## در ستایش

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی — که ازصروف زمان در امان حق بادی
باتفاق همایون و طلعت میمون — دری زشادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد — زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد — که بندگان خدایش کنند آزادی
بهشت گرچه پر آسایش است و ناز و نعیم — جز آن متاع نیابی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد — که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند — غم رعیت و درویش برد هد شادی
خدای عزوجل از تو بنده خشنود ست — وزآن پدر که تو فرزند پر هنر زادی
ملوك روی زمین بر سواد منشورت — نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

## در پند و ستایش

بزن که قوت بازوی سلطنت داری — که دست همت مردانت میدهد یاری
جهان گشای و عدو بند و ملك بخش و ستان — که در حمایت صاحب‌دلان بسیاری.
گرت بشب نبدی سر بر آستانهٔ حق — کیت بروز میسر شدی جهانداری؟
بدولت تو چنان ایمن است پشت زمین — که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست — مجال آن که کند بر کسی ستمکاری

---

۱ ـ درخشش ، نورافکندن

کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق — چه نعمت است که بر بر و بحر میباری؟

مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم — مثال بحر محیطی و ابر آزاری

نگویمت که بفضل از کرام ممتازی — نگویمت که بعدل از ملوك مختاری

و گرچه این هده هستی، نصیحت اولیتر — که پند راه خلاص است و دوستی، باری

بسعی کوش که ناگه فراغتت نبود — که سر بخاری اگر روی شیر نرخاری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد — بخوب روئی، لیکن بخوب کرداری

شکوه و لشکر و جاه و جمال و مالت هست — ولی بکار نیاید بجز نکوکاری

چه روزها بشب آورده‌ای براحت نفس — چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری

که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات — دعای زنده دلان است در شب تاری

خدای سلطنت بر زمین دنیا داد — ز بهر آنکه در او تخم آخرت کاری

بنیك و بد چو بباید گذاشت این بهتر — که نام نیك بدست آوری و بگذاری

پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود — رواست گر همه عالم گرفته انگاری

صراط راست که داند در آن جهان رفتن ؟ — کسی که خو کند اینجا براست رفتاری

جهان ستانی و لشگر کشی چه مانند است — بکامرانی درویش در سبکساری؟

ببندگی سر طاعت بنه که برآئی — برفعت از سر گردون کلاه جباری

چو کار بالحد افتاد هردو یکسانند — بزرگتر ملك و کمترینه بازاری

ورین گدا بمثل نیکبخت برخیزد — بدان امیر اجلش دهند سالاری

تورا که رحمت و داد است و دین بشارت باد — که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری

بقای مملکت اندر وجود یك شرطست — که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری

بدولت علم دین حق فراشته باد — بصولت علم کفر در نگونساری

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهانه فرنگی و مشك تاتاری

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد — که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد — که حق گذاری و بیحق کسی نیازاری

## در ستایش

و گر مرا هنری نیست یا خطائی هست — توان مکارم اخلاف جویش یاد آری
گر این خیال محقق شود به بیداری — که روی عزم همایون از این طرف داری
خدای را که تواند گذارد شکر و سپاس — یکی منم که بمدحش کنم شکر باری
ندید دشمن بی طالع آنچه از حق خواست — که یار باسر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود — مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
و گر مرا هنری نیست یا خطائی هست — توان مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعتی شعرای دروغ شیرین را — اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر — مگر خدای نگیرد براست گفتاری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که خانگیش بر آورده ام نه بازاری
چو همسریش نبینم بناقصی ندهم — خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم . سر همت فرو نمیآید — ببسته ام در دکان ز بی خریداری
من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن — که پیش طایفه ای مرگ به که بیماری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد — که هرچه داد باضعاف آن سزاواری
ترا که همت و اقبال و فر و بخت اینست — به هرچه سعی کنی، دولتت دهد یاری

## در پند و اندرز

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه شهر، چو وقتت فرارسد | تو نیز با گدای محلت برابری
گرپنج نوبتت بدر قصر میزنند | نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیازنی است عشوه‌ده‌ودلستان‌ولیك | با کس بسرهمی نبرد عهد شوهری
آهسته روکه برسر بسیار مردمست | این جرم‌خاك‌را که‌توامروز برسری
آبستنی که‌اینهمه فرزند زادو کشت | دیگر که‌چشم دارد ازاومهرمادری؟
این‌غول روی بستهٔ کوته نظرفریب | دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت‌را که‌خلق‌جهان‌سحرازاو برند | درچه فکنده غمزهٔ‌خوبان‌بساحری
مردی گمان‌مبرکه پنجه‌است‌وزوروکتف | با نفس اگر بر آئی دانم که‌شاطری
باشیرمردیت سگ ابلیس صید کرد | ای‌بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس | در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری
سر درسرهوی وهوس کرده‌ای وناز | در کار آخرت کنی‌اندیشه‌سرسری
دنیا به‌دین‌خریدنت از بی بصارتیست | ای بد معاملت بهمه هیچ می‌خری
تاجان معرفت نکند زنده شخص را | نزدیك عارفان حیوانی محقری
بس آدمی که دیوبزشتی‌غلام اوست | ور صورتش نماید زیباتر از پری
گرقدرخودبدانی، قدرت‌فزون شود | نیکو نهادباش که پاکیزه پیکری
چندت نیازو آز دواند به‌بر و بحر؟ | دریاب‌وقت‌خویش که‌دریای گوهری
پیداست‌قطره‌ای که بقیمت کجارسد | لیکن‌چو پرورش بودت دانه دری
گر کیمیای‌دولت‌جاویدت آرزوست | بشناس‌قدرخویش که‌گوگرداحمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس | کی برهه‌ای عالم روحانیان پری
باز سپید روضهٔ انسی، چه فایده | کاندر طلب چوبال‌بریده کبوتری؟
چون‌بوم‌بدخبرمفکن سایه برخراب | دراوج‌سدره کوش که‌فرخنده‌طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود | بیدار باش تا پی او راه نسپری

در صحبت رفیق بد آموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود — راهی بسوء عاقبت اکنون مخیری
گوشت حدیث میشنود هوش بی‌خبر — درحلقه‌ای بصورت و چون حلقه بردر
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را — گر در عمل نکوشی، نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی، چه فایده؟ — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقع حساب — گر علتی بگوئی و عذری بگستری
ورصد هزار عذر بخواهی گناه را — مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند — تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری؟
ترك هواست کشتی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم زخویشتن بحقارت نگه مکن — گر بهتری بمال بگوهر برابری
ور بی هنر بمال کند کبر بر حکیم — خر بشمرش اگرچه بود گاو عنبری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ آنك اژدهای دمانست پیچ پیچ — لیکن تراچه غم که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته‌ای بفراخای کام دل — باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود — از سر بنه غرور کیائی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل‌وار — برهم شکسته صورت بتهای آذری

فرق عزیز و پهلوی نازك نهاده‌تن — مسکین بخشت بالشی وخاك بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که‌عارفان — بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش ازمن‌وتو بررخ جالها کشیده‌اند — طغرای نیك بختی ونیل بداختری
آن‌راکه‌طوق مقبلی‌اندرازل خدای — روزی نکرد، چون‌نکشدغل‌مدبری؟
زنهار پندمن پدرانه است گوش گیر — بیگانگی مورز که‌دردین برادری
ننگ‌ازفقیراشعث[1] واغبر[2] مداراز آنك — دروقت مرگ اشعث‌ودرگوراغبری
دامن‌مکش‌زصحبت‌ایشان که‌در بهشت — دامن کشان‌سندس[3] خضرندوعبقری[4]
روی زمین بطلعت ایشان منورست — چون‌آسمان‌بزهره وخورشیدومشتری
دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال‌در سرم آید که این‌منم — ملك عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس‌فرو روداز هول اهل‌فضل — با کف موسوی‌چه‌زندسحرسامری؟
شرم‌آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیك — درشهر آبگینه فروشست‌وجوهری

## درنصیحت وستایش امیر انکیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی‌دلی — زنهار بد مکن که نکردست‌عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی — آزار مردمان نکند جز مغفلی[5]
باری نظر بخاك عزیزان رفته کن — تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن‌پنجهٔ کمانکش‌وانگشت خوشنویس — هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی

---

۱ـ ژولیده‌موی — ۲ـ خاك آلود
۳ـ (بضم‌سین ودال) پارچهٔ ابریشمی ، حریر زربفت — ۴ ـ نیکو ونفیس
۵ـ (بضم میم وفتح غین‌وتشدید فا) غفلت‌زده ، کندذهن،جاهل

درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند — بیرون ازاین دولقمهٔ روزی تناولی
زآن گنجهای نعمت و خروارهای مال — باخویشتن بگور نبردند خردلی
ازمال وجاه و منصب و اقبال و تخت و بخت — بهتر ز نام نیك نکردند حاصلی
بعدازهزارسال که نوشین‌روان گذشت — گویند ازاو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه درره سیلاب میکنی — برخاك رودخانه نباشد معولی[1]
دل درجهان مبند که باکس وفا نکرد — هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ ازتو دور نیست وگرهست فی‌المثل — هرروز باز میرویش پیش منزلی
بنیادخاك بر سر آبست ازین سبب — خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقیست پرنهنگ — آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
داناچه گفت؟ گفت: چوعزلت ضرورتست — من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلاف رأی خداوندحکمت است — امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنگه که سر ببالش گورم نهند باز — ازمن چه بالشی که بماندچه حنبلی
بعداز خدای هر چه تصور کنی بعقل — ناچارش آخریست همیدون که اولی
خواهیکه رستگار شوی راستکار باش — تا عیبجوی را نرسد برتو مدخلی
تیر از کمان چورفت نیاید بشست باز — پس واجبست درهمه کاری تأملی
باید که قهر ولطف بود پادشاه را — ورنه میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را — با گفتگوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات — گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگردل نسوزدش — باری که بیند ازخری افتاده در گلی
رستم بنیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف — بادشمنان خویش که زالی بمغزلی
هرگز بپنج روزه حیوة گذشتنی — خرم کسی شود؟ مگر ازموت غافلی

---

۱ــ (بضم میم وفتح عین وتشدیدواو) ــ قابل اعتماد ، استوار ، پناه

نی کاروان برفت و توخواهی مقیم بود — ترتیب کرده‌اند ترا نیز محملی
گرمن سخن درشت نگویم تو نشنوی — بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حقگوی‌را زبان ملامت بود دراز — حق نیست اینچه گفتم؟ اگرهست گو بلی
نوراست باش تا دگران راستی کنند — دانی که بی‌ستاره نرفتست جدولی
خاص ازبرای وسوسه دیو نفس را — شاید گر اینسخن بنویسی بهیکلی[۱]
جز نیک‌بخت پند خردمند نشنود — اینست تربیت که پریشان مکن دلی
تاهرچه گفته باشمت‌ازخیردرحضور — بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
اینفکر بکرمن که بحسنش نظیر نیست — مردم مخوان اگردهمش جز بمقبلی
و آن کیست؟ انکیانه که‌دادار آسمان — دادست مرورا همه‌حسن و شمایلی
نویین‌اعظم آنکه بتدبیر و فهم ورای — امروز در بسیط ندارد مقابلی
من‌خودچگونه‌دم زنم ازعقل‌وطبع خویش — کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
منت پذیر او نه منم در زمین پارس — درحق کیست آنکه ندارد تفضلی؟
عمرت دراز باد نگویم هزار سال — زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد — تا برسرش زعقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد — هرگه که‌سر برآورد ازبوستان گلی

همواره بوستان امیدت شگفته باد
سعدی دعای‌خیر تو گویان چوبلبلی

**پایان قصاید فارسی**

---

۱ــ هیکل (بفتح ها و کاف) بنای رفیع

بس واجبست درهمه کاری عاقلی

ورنه میسرش نشود حل مشکلی

باری که ... از خری افتاده در گلی

... خویش که زالی بمنزلی

غره کسی شود مگر از موت غافلی

# مراثی

Title

Author x

Accession No.

Call No. N 45 B

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
| --- | --- | --- | --- |
| | | | |

## ترجیع بند در مرثیهٔ سعد بن ابوبکر

غریبان را دل ازبهر تو خونست — دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن؟ — که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشگر — نمی آید که رایت سرنگونست؟
دگر سبزی نروید برلب جوی — که باران بیشتر سیلاب‌خونست
دگر خون سیاووشان بود رنگ — که آب‌چشمه‌ها عناب گونست
شکیبائی مجوی ازجان مهجور — که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم — نشاید کردو، درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بد عهد وخونخوار — زمانه مادری بی مهر و دونست.
نه اکنونست برما جور ایام — که از دوران آدم تا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند — عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر میفشانند — کنیزان دست و ساعد مینگارند
ملک خان و میاق وبدروترخان — برهواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر — بایوان شهنشاهی در آرند

حرم شادی کنان برطاق ایوان — که مروارید بر تاجش ببارند
زمین میگفت عیشی خوش گذاریم — ازاین‌پس، آسمان گفتار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود — ازاین غافل که تابوتش درآرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را — که برسر کاه و برزیور غبارند؟
نشاید پاره کردن جامه و روی — که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز — نمیشاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند — روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه‌چونست
همی بینم که‌عنوانش‌بخونست

برفت آن گلبن خرم ببادی — دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم عبرت بین بخفتی — گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را؟ — نخواهد پرورید این سفله زادی
نیارد گردش گیتی دگر بار — چنان صاحبدلی، فرخ نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند — مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی — چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند — که آمد پشت دولت را ملاذی
تن‌گردن کشش را وقت آن بود — که تاج خسروی برسر نهادی
چه روز آمد درخت نامبردار — که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود — ببرد از بوستانش تند بادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش‌بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد — پس از گل درچمن بلبل مخواناد

کس اندر زندگانی قیمت دوست
ندانند، کس چنین قیمت مداناد

بحسرت درزمین رفت آن گل نو
صبا بر استخوانش گل دماناد

بتلخی رفت از دنیای شیرین
زلال کام در حلقش چکاناد

سر آمد روزگار سعد بوبکر
خداوندش برحمت در رساناد

جزای تشنه مردن در غریبی
شراب از دست پیغمبر ستاناد

در آن عالم خدای از عالم غیب
نثار رحمتش بر سر، فشاناد

هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد
خدایش هم باین آتش نشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل
محمد نام بردارش بماناد

سعادت پرتو نیکان دهادش
بخوی صالحانش پروراناد

روان سعد را با جان بوبکر
باوج روح و راحت گستراناد

بکام دوستان و بخت فیروز
بسی دوران دیگر بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که‌عنوانش بخونست

## ذکر وفات امیر فخرالدین ابی‌بکر

وجود عاریتی دل در او نشاید بست
همانکه‌مرهم‌جان بوددل بنیش بخست

اگرجواهر ارواح‌در کشاکش نزع
همی بعالم علوی رود زعالم پست

بر آب دیده‌مهجور هم ملامت نیست
که‌شوق می بستاند عنان‌عقل‌ازدست

درخت سبز نمی بینی ای‌عجب‌در باغ
که‌چون‌فرورود آبش‌چوشاخ‌تر بشکست؟

چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی
که‌بامداد قیامت دراو توان‌پیوست؟

جهان بر آب نهادست وزندگی بر باد
بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست؟

چو لشگری که بگوش آیدش ندای رحیل — که خیمه بر کن و آخور هنوز خنک نبست

کمان عمر چهل سالگی و پنجه را — بزور دست طبیعت شکسته گیر بدست

گر انگبین دهدت روزگار غره مباش — که باز در دهنت همچنان کند که کبست[1]

خدای عز و جل قبض کرده بندهٔ خویش — تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای پرست

جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوی — عفا الله آنکه سبکبار و بیگناه برست

بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش — دریغ بیهده بردن بر آن دو نرگس مست

رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم — ازاین کمند نشاید بشیر مردی رست

گر آفتاب فروشد هنوز با کی نیست — ترا که سایه بوبکر سعد زنگی هست

## در مرثیه عزالدین احمد بن یوسف

دردی بدل رسید که آرام جان برفت — و آن هر که در جهان بدریغ از جهان برفت

شاید که چشم چشمه بگرید بهای های — بر بوستان که سرو بلند از میان برفت

بالا تمام کرده درخت بلند ناز — ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت

گیتی بر او چو خون سیاووش نوحه کرد — خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت

دود دل از دریچه بر آمد که دود دیک — هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت

تا آتش ست خرمن کس را چنین نسوخت — زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود — بر بام ماز گریه خون ناودان برفت

تلخست شربت غم هجران و تلختر — بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت

چندان برفت خون ز جراحت براستی — کز چشم مادر و پدر مهربان برفت

همچون شقایقم دل خونین سیاه شد — کان سرو نو بر آمده از بوستان برفت

---

۱ـ (بفتح کاف و با) حنظل ، هندوانهٔ ابوجهل

خوردیم زخمها که نه‌خون آمدونه‌آه | وه‌این‌چه نیش بودکه تا استخوان برفت

هشیار سرزنش نکند درد مند را | کز دل نشان نمیرود و دل‌نشان‌برفت

چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش‌چشم | برق جهنده‌چون برود؟ همچنان‌برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست | بسیار از این ورق که‌بباد‌خزان‌برفت

ما کاروان آخرتیم از دیار عمر | او مرد بود پیشتر ازکاروان برفت

اقبال خاندان شریف و برادران | جاوید باداگر یکی ازخاندان برفت

ای‌نفس پاك منزل خاکت خجسته‌باد | تنها نه برتو جورو جفای زمان‌برفت

دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح | وقتی خلاص یافت کزین‌آشیان برفت

زنهار از آن شبانگه تاریك و بامداد | کزتو خبر نیامدو ازما فغان برفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان‌نهاد | داروی دل‌چه فایده‌دارد چوجان‌برفت

شرح غمت تمام نگفتیم همچنان | این صدیکیست کزغم‌دل‌برزبان‌برفت؟

سعدی همیشه بار فراق احتمال‌اوست | این نوبتش زدست تحمل عنان برفت

حکم خدای‌بود قرانی که ازسپهر | بردست‌و تیغ حضرت صاحبقران‌برفت

عمرش دراز باد که برقتل بی گناه | وقتی دریغ گفت که تیر از کمان‌برفت

## در مرثیهٔ اتابك ابو بکر بن سعد زنگی

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | زخستگی که دراین نوبت اتفاق افتاد

چوماه دولت بوبکر سعد آفل شد | طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد

امیدامن وسلامت بگوش دل میگفت | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

هنوز داغ نخستین درست نا شده بود | که دست جورزمان‌داغ دیگرش بنهاد

نه آن دریغ که هر گز بدررود از دل | نه‌آن حدیث که هر گز برون‌شودازیاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیك — وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان ببادرفتی وبس — که هر کجا که سریریست میرود برباد
وجود خلق بدل میشود و گرنه زمین — همان ولایت کیخسرو است و تور و قباد
شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست — نگفته‌اند که باهیچکس بعهد استاد
چو طفل باهمه بازید و بی‌وفائی کرد — عجب‌تر آنکه نگشتند هیچیك استاد
بدین خلاف ندانم که ملك شیر ینست — ولی چه‌سود که در سنگ میکشد فرهاد
زمادر آمده بیگنج و ملك و خیل و حشم — همی روند چنانك آمدند مادر زاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد — که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بسپندار مذ نپاشد تخم — گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
امید هست که روشن بود بر او شب گور — که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عزوجل — جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
بکرد و با تن خود کرد هرچه از انصاف — همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند — که حکم را همه وقتی ملازمست نفاذ
هزار دولت سلطانی و خداوندی — غلام بندگی و گردن از گنه آزاد
گر آب دیده شیرازیان بپیوندند — بیکدگر برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر؟ — نکرده‌اند شناسندگان ز حق فریاد
اگر ز باد خزان گلبنی شگفته بریخت — بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد
هنوز روی سلامت بکشورست و عید — هنوز پشت سعادت بمسند است سعاد
کلاه دولت و صولت بزور بازو نیست — بهفت ساله دهد بخت و دولت از هفتاد
بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ — در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت — حیات او بسر آمد، دوام عمر تو باد
گشایشت بود ارپند بنده گوش کنی — که هر که کار نبست اینسخن جهان نگشاد

همان نصیحت جدت که گفته‌ام بشنو که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن بی گناه اگر خواهی که سالها بودت خاندان و ملک آباد

## در مرثیهٔ سعد بن ابوبکر

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش که تند باد اجل بیدریغ بر کندش
بدوستی جهان بر، که اعتماد کند؟ که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوشدار بدانحیات بکن زینحیات خرسندش
نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد، سایه همچنان باقیست بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد درحدیقهٔ ملك درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت بگویم آنرا، گر نیك نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکیب آورد بخانه باز رود اسب بی خداوندش

## در مرثیهٔ ابوبکر بن سعد زنگی

دل شکسته که مرهم نهدد گر بارش؟ یتیم خسته که از پای بر کند خارش؟
خدنك درد فراق اندرون سینهٔ خلق چنان نشست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد چنانکه خون سیه میرود زمنقارش
دهان مرده بمعنی سخن همی گوید اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مباش بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش

چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم؟ … دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر … که آزمودهٔ خلق است خوی غدارش

نظر بحال خداوند دین و دولت کن … که فیض رحمت حق بر روان هشیارش

سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت … نهاد برسر تربت کلاه و دستارش

گرت بشهد و شکر پرورد زمانهٔ دون … وفای عهد ندارد، بدوست مشمارش

دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی … که خون همی رود از دیده‌های اشجارش

چگونه غم نخورد در فراق او درویش … که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش

امیدوار وجودی که از جهان برود … میان خلق بماند بنیکی آثارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت … بروز باران مانست و صفهٔ بارش

نظر بحال چنین روز بود درهمه عمر … نماز نیم شبان و دعای اسحارش

گمان مبر که بتنهاست در حظیرهٔ[1] خاک … قرین گور و قیامت بسست کردارش

گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند … بماند رحمت پروردگار غفارش

قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل … دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش

ولیك دوست بگرید بزاری از پی دوست … اگرچه باز نگردد بگریهٔ زارش

غمی رسید بروی زمانه از تقدیر … که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش

همین جراحت و غم بود کز فراق رسول … بروزگار مهاجر رسید و انصارش

برفت سایه درویش و ستر پوش غریب … بپوش بار خدایا بعفو ستارش

بخیل خانه کرو بیان عالم قدس … بگرد خیمهٔ روحانیون فرود آرش

عدو که گفت بغوغا که در گذشتن دوست … جهان خراب شود، سهو بود پندارش

هم آن درخت نبود اندرین حدیقه ملك … که بعد از این متفرق شوند اطیارش

نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی … که ماند سعد ابوبکر نامبردارش

---

۱ـ چهار دیواری، محوطه

چراغ را که چراغی از او فرا گیرند
فرو نشیند و باقی بماند انوارش
خدایگان زمان و زمین، مظفر دین
که قائمست باعلاء دین و اظهارش
بزرگوار خدایا، بفرو دولت و کام
دوام عمر بده سالهای بسیارش
بنیك مردان کز چشم بد بپرهیزش
براستان که ز ناراستان نگه‌دارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل
درست باز نیامد حساب پرگارش

## در زوال خلافت بنی عباس

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملك مستعصم امیرالمومنین
ای محمد گر قیامت می بر آری سر ز خاك
سر بر آور، وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی‌دریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین
دیدهٔ بردار ایکه دیدی شوکت باب الحرم
قیصران روم سر بر خاك و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکیکه سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس
تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین
بعد از این آسایش از دنیا نباید چشم داشت
قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست از ین پس گر نهد سر در نشیب
خاك نخلستان، بطحا را کند در خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناك
میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهودست و بی حاصل بود شستن بآب
آدمی را حسرت از دل و اسب را داغ از سرین
نوحه لایق نیست بر خاك شهیدان ز آنکه هست
کمترین دولت ایشان را بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
وز لحد با زخم خون آلود برخیزد دفین
بر زمین خاك قدمشان توتیای چشم بود
روز محشر خونشان گلگونهٔ حوران عین
قالب مجروح اگر در خاك و خون غلطد چه باك
روح پاك اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
کاسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین

چرخ گردان بازمین گوئی دو سنگ آسیاست
در میان هردو روزوشب دل مردم طحین[۱]

زور بازوی شجاعت برنتابد با اجل
چون قضا آمد نماند قوت رای رزین

تیغ هندی برنیاید روز پیکار از نیام
شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین

تجربت بیفایده است آنجا که برگردید بخت
حمله آوردن چه سود آنرا که در گردید زین

کرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیارا چه قیمت؟ حاجت اینست از خدای
کونگه دارد بما بر ملک ایمان ویقین

یارب این رکن مسلمانی بامن آباددار
در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
آنکه اخلاقش پسندیدست واوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن، بین او
بازبردستان سخن گفتن نشاید جز بلین[۲]

لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند
کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

روزگارت باسعادت باد وسعدت پایدار
رایتت منصور وبختت یار و اقبالت معین

✩✩✩

۱ـ (بفتح طا) آرد ۲ـ نرمی

# لمعات

# در وصف معشوق

آفتابست آن پریرخ یا ملایک یا بشر؟ قامتست آن یا قیامت یاالف یا نیشکر؟

هدصبری ماتولی، رد عقلی مائنا صاد قلبی ماتمشی، زاد وجدی ماعبر[1]

گلبن است آن یاتن نازك نهادش یا حریر آهنست آن یا دل نامهربانش یاحجر؟

تهت والمطلوب عندی، کیف حالی ان نآ؟ حرت والمامول نحوی ما احتیالی ان هجر؟[2]

باغ فردوسست، گلبر گش نخوانم یا بهار جان شیرینست. خورشیدش نگویم یاقمر

قل لمن یبغی فرار أمنه هل لی سلوة؟ ام علی التقدیر انی اتغی، این المفر؟[3]

برفراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز چشم شورانگیز بین تانجم بینی برشجر

یکره المحبوب وصلی انتهی عمانهی یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر[4]

کاش اندك مایه نرمی در خطابش دیدمی ورمرا عشقش بسختی کشت سهلست اینقدر

قیل لی فی الحب اخطار وتحصیل المنی دوله القی بمن القی بروح فی الخطر[5]

گوشه گیرای یار، یاجان درمیان آور که عشق تیربارانست، یا تسلیم باید یا حذر

---

۱– صبرم را تهدید کرد چون روی گرداند وعقلم را براند چون متمایل شد. دلم را صید کرد چون راه رفت وشادی مرا افزود چون از پیشم گذشت

۲– سرگشته ام بااینکه یار نزدیك من است. چه حالی داشتم اگر اودور بود؟ حیرانم درصورتیکه محبوبم بسوی من است چه چاره داشتم اگر کناره میگرفت؟

۳– بکسی که برای فرار ازو سرکشی میکند بگو آیا راه نجاتی برای من هست؟ آیا اگر دربرابر تقدیر سرکشی کنم، بکجا بگریزم؟

۴– اگر محبوب من ازوصل من اکراه دارد، من از آنچه که او نهی میکند دست میکشم واگر آن یار قرار کشتن مرا بدهد، به هرچه امر کند راضی هستم.

۵– میگویند درعشق خطرهائی است. رسیدن به آرزو خوشبختی است و کسی با آن روبرو میشود که ازجان باخطر روبرو گردد.

فالتنائی غصة ماذاق الا من صبا والتدانی فرصة ما نال الا من صبر[۶]

دختران طبع را، یعنی سخن، با این جمال آبروئی نیست پیش روی آن زیبا پسر

لحظك القتال یغوی فی هلا کی، لا تدع عطفك المیاس یسعی فی بلائی، لا تذر[۷]

آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یکزمان آخر ای آرام جان در ما نظر کن یکنظر

یا رخیم الجسم لو لا انت، شخصی ما انحنی؟ یا کحیل الطرف لو لا انت، دمعی ما انحدر؟[۸]

دوستی را گفتم اینك عمر شد، گفت ای عجب طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر؟

بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی قلت لا تسئل، صفار الوجة یغنی عن خبر[۹]

گفت سعدی صبر کن یا سیم وزر ده یا گریز

عشق را یامال باید یا صبوری یا سفر

---

۶ـ فراق غمی است که آنرا نمی چشد مگر کسی که عاشق شود ، ووصال فرصتی است که بآن نمیرسد مگر کسی که شکیبائی پیشه سازد .

۷ـ مگذار که نگاه خونریز تو مرا هلاك کند و چشم بی پروای تو مرا در بلا اندازد

۸ـ ای لطافت تن ، اگر تو نبودی تن من خمیده نمیشد . وای چشم سرمه کشیده اگر تو نبودی اشك من فرود نمیآمد .

۹ـ دوستی از سر گذشت من پرسید . گفتم : مپرس که زردی رویم مرا از گفتار بی نیاز می کند .

## در توحید

ان هوی النفس یقد العقال — لا یتهدی و یعی ما یقال[۱]
خاک من و توست که باد شمال — میبردش سوی یمین و شمال
مالک فی الخیمة مستلقیا — وانتهض القوم وشدوا الرحال[۲]
عمر بافسوس برفت آنچه رفت — دیگرش از دست مده بر محال
قد وعر المسلک یاذا التی — افلح من هیأ زاد المآل[۳]
بس که در آغوش لحد بگذرد — بر من و تو روز و شب و ماه و سال
لا تک تغتر بمعمورة — یعقبها الهدم او الانتقال[۴]
گر بمثل جام جم است آدمی — سنگ اجل بشکندش چون سفال
لو کشف التربة عن بدرهم — لم یر الا کدقیق الهلال[۵]
بسکه درین خاک ممزق شده — پیکر خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان — وانتخر العظم بمر اللیال[۶]
ایکه درونت بگنه تیره شد — ترسمت آئینه نگیرد سفال

---

۱ـ هوای نفس ، رشتهٔ اختیاررا پاره می کند وراه‌راست را نمی‌یابد وهمان را که میگوید نگاه‌میدارد .

۲ـ برای تودرخیمه محلی‌نمانده است . قوم برخاستند وپالان‌های‌اشتران رابستند

۳ـ ای گرفتار سختی ، راه‌دشوار شد . کسی‌رستگار میشود که توشهٔ‌آینده‌را فراهم سازد .

۴ـ چنان‌مباش که مغرورشوی به‌خانهٔ آبادی که‌درپی‌آن‌ویرانی‌یاانتقال‌هست .

۵ـ اگرخاک قبررا ازروی کسانی که مانند بدر بودندبردارند چیزی‌دیده نمیشودجز اینکه مانندهلال لاغروشکسته شده‌اند .

۶ـ نقش دراثرطول زمان محوشد واستخوان درنتیجهٔ گذشت شبها پوسید

مالك تعصی و منادی القبول من قبل الحق ینادی تعال؟[۷]
زندهٔدل مرده ندانی که کیست ؟ آنکه ندارد بخدای اشتغال
عز کریم احد لایزول جل قدیم صمد لایزال[۸]
پادشهان بر در تعظیم او دست بر آورده بحکم سؤال
کم حزن فی بلد بلقع من علیها بسحاب ثقال[۹]
بار خدائی که درون صدف در کند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه یعجز عن شأن عدیم المثال[۱۰]
کار مگس نیست درین ره پرید بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر مستفهما عاد و قد کل لسان المقال[۱۱]
فهم بسی رفت و نبودش طریق وهم بسی گشت و نماندش مجال
لودنت الفکرة من حجبه لاحترقت من سبحات الجلال[۱۲]
بر دل عشاق جمالش، خوشست تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه یجترم العبد و یبقی النوال[۱۳]

---

۷ـ تراچه میشود که عصیان میورزی در حالیکه منادی پذیرش ازطرف حق ندامیدهد که بیا ؟
۸ـ گرامی است خدای بخشندهٔ یکتائی که همیشه بوده است و بزرگ است پروردگاری که قدیم و بی همتا و جاودانی میباشد .
۹ـ چه بسا زمین بدبدرشهر بی آب و گیاه که خداوند باابرسنگین براواحسان کرد .
۱۰ـ اگرعارف به وصفش پردازد ازسخن دربارهٔ ذات آن بی همتا عاجزمیشود .
۱۱ـ چه بسا زیرك که پیش رفت درحالیکه می فهمید و بر گشت درحالیکه زبان گفتار او کند وضعیف بود .
۱۲ـ اگراندیشه به پردهٔ حجب او نزدیك میشد درمقابل بزرگی های جلال او میسوخت
۱۳ـ مهربانی هائی که خداوند دارد بحدی است که بندهٔ او گناه می کند وروزی او همچنان برقرار است .

بنده دگر بر که کند اعتماد
گر نکند بر کرم ذوالجلال؟

ان مقالی حکم فاعتبر
موعظة تسمع صم الجبال[۱۴]

هر که بگفتار نصیحت کنان
گوش ندارد، بخورد گوشمال

بادیة المحشر واد عمیق
تمتحن النفس وتمضی الجمال[۱۵]

گر قدمت هست چومردان برو
ورعملت نیست، چوسعدی بنال

رب اعنی و اقل عثرتی
انت رجائی و علیك اتکال[۱۶]

---

۱۴ــ گفتارمن مبنی برحق وراستی ودرستی است. پس پند بگیر. این موعظه‌ای است که کوه‌هاهم آن‌را میشنوند.

۱۵ــ صحرای محشر وادی ژرفی است که درآن نفس بمحنت می‌افتد و زیبائی از میان میرود.

۱۶ــ خدایا مرامدد فرمای ولغزش مراکم کن. بتوامیدوارم و برتوتوکل می کنم.

## در عشق

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل

خبر برید ببلبل که عهد میشکند گل
تو نیز اگر بتوانی، ببند بار تحول

اما اخلص ودی الم اراعك جهدی؟
فكيف تنقض عهدی وفيم تهجر نی؟ قل[1]

اگرچه مالك رقی وپادشاه بحقی
همت حلال نباشد زخون بنده تغافل

من المبلغ عنی الی، معذب قلبی
اذا جرحت فؤادی بسيف لحظك فاقتل[2]

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم
اسیر ماندم ودرمان تحملست وتذلل

لاوضحن بسری ولو تهتك ستری
اذا الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل[3]

وفاو عهد مودت میان اهل ارادت
نه چون بقای شکوفست وعشقبازی بلبل

تميل بين يدينا ولا تميل الينا
لقد شددت علينا الام تعقد؟ فاحلل[4]

را که چشم ارادت بروی وموی تو باشد
دلیل صدق نباشد نظر بلاله وسنبل

فتاك شعرك مسك ان اتخذت عبيرا
وحشو ثوبك وردوطيب فيك قرنفل[5]

توخود تأمل سعدی نمیکنی که ببینی
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

---

۱ـ آیا من در عشق خلوص نداشتم، وآیا کوشش مرا نپسندیدی؟ پس چگونه پیمان مرا شکستی و برای چه از من دوری گزیدی؟ بگو.

۲ـ کیست که از من بیار دلارام بگوید که وقتی دلم را بتیغ نگاهت مجروح کردی، پس مرا بکش.

۳ـ واز من آشکار اشد. واگر پرده من هم دریده شود، در جائیکه دوستان راضی هستند بگذار ملامت کنندگان مرا سرزنش کنند.

۴ـ در پیش ما میخرامی، ولی بجانب ما نمیگرائی. با ما سخت میگیری. برای چه گره بکار می افکنی؟ گره گشائی کن.

۵ـ اگر عطر میخواهی، شکن موی تو مشك، درون جامهٔ تو گل سرخ و بوی خوش تو قرنفل است.

## صبوحی

انتبه قبل السحر یا ذالمنام[1] نوبت عشرت بزن ، پیش آر جام

تا سوار عقل بردارد دمی طبع شور انگیز را دست از لگام

دوری از بط[2] در قدح کن پیش از آنك در خروش آید خروس صبح بام

مرغ جانم را بمشکین سلسله طوق بر گردن نهادی چون حمام[3]

ز آهنین چنگال شاهین غمت رخنه رخنه است اندرون من چودام

ساعتی چون گل بصحرا در گذر یکزمان چون سرو در بستان خرام

تاشود بر گل نکوروئی وبال تاشود بر سرو رعنائی حرام

طوطیان جان سعدی را بلطف شکری ده از لب یاقوت فام

نالهٔ بلبل بمستی خوشتر است

ساتکینی، ساتکینی[4] ایغلام

---

۱- پیش ازسحر بیدارشو ای خواب آلوده .

۲- شیشه .

۳- بفتح(حا) کبوتر.

۴- ساتکین بمعنی جام است .

## عالم عشق

وقتها یکدم نیاسودی تنم | قال مولائی بطرفی : لاتنم[1]
---|---
اسقیانی و دعانی افتضح[2] | عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی سلاح انداختیم | لاتحلوا قتل من القی السلم[3]
یا غریب‌الحسن، رفقا للغریب[4] | خون درویشان مریز ای محتشم
گر نکردستی به‌خونم پنجه تیز | ما لذاك الكف مخضوباً بدم؟[5]
قد ملکت القلب ملکاً دائماً[6] | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده‌ام | لا ابالی ان دعانی اوشتم[7]
یا قضیب البان ما هذا الوقوف؟[8] | گر خلاف سرو می‌خواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق | ما حسبت الان الا قد هجم[9]
خلیانی نحو منظوری اقف[10] | تا چو شمع از سر بسوزم تاقدم

۱ـ سرورمن به‌چشم‌من گفت : مخواب .

۲ـ مراشراب دهید وبگذارید که رسواشوم

۳ـ جائزمشمارید قتل کسی‌راکه ازدرتسلیم درآمده است .

۴ـ ای‌آنکه زیبائی تونادراست، باغریب‌مداراکن .

۵ـ چرادستت به خون خضاب شده است .

۶ قلب من‌مال توشد ، مالی‌که دائماً دراختیار تست .

۷ـ چه دشنام بشنوم وچه‌درحقم دعاشود پروائی ندارم .

۸ـ ای‌شاخهٔ‌درخت‌بان ، این‌چه‌ایستادن است ؟ (بان‌درختی است‌که ازدانه‌های آن روغن معطری میگیرند) .

۹ـ اکنون‌هیچ فکری نمی‌کنم جز اینکه عشق‌حمله‌ور میشود.

۱۰ـ من‌ای دوستان درپیش دلدارم‌می‌ایستم .

در ازل رفته است ما را دوستی
لاتخونونی و عهدی ما انصرم[۱۱]
بذل روحی فیك امر هین[۱۲]
خود چه باشد در کف‌حاتم‌درم؟
بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینهار
لم ازل عبداً واوصالی رمم[۱۳]
شنعة العذال عندی لم تفد[۱۴]
کز ازل برمن کشیدنداین رقم
عقل‌وصبرازمن‌چه‌میخواهی که‌عشق
کلما اسست بنیاناً هدم[۱۵]
انت فی قلبی ، الم تعلم به[۱۶]
کز نصیحت کن نمی‌بیند الم؟
گر بنالم وقتی از زخمی قدیم
لاتلومونی فجرحی ماالتحم[۱۷]
ان ترد محوالبرایا فانکشف[۱۸]
تا وجود خلق ریزی در عدم
سعدیاجان‌صرف کن‌در راه دوست
ان غایات الامانی تغتنم[۱۹]

---

۱۱– مراعهدشکن مشمارید چون پیمان‌من نمی‌شکند .

۱۲– درراه‌توجان دادن‌من کارآسانی است .

۱۳– همیشه بنده‌ام حتی‌هنگامیکه‌بندبند اعضاء بدنم پوسیده شوند .

۱۴– سرزنش ملامت کنندگان‌درمن‌اثری ندارد .

۱۵ – هرچه‌راکه من پایه‌گذاری کردم ویران شد .

۱۶– تودرقلب من جای‌داری ، آیاقلب‌مرا نمیشناسی ؟

۱۷– مرا ملامت‌نکنید چون زخم من‌سربهم نمی‌آورد .

۱۸– اگر محومردم را میخواهی پرده ازرخ برافکن .

۱۹– رسیدن به‌آرزوهاغنیمت‌است .

# شکایت از معشوق

| | |
|---|---|
| توخون خلق بریزی وروی درتابی | ندانمت چه مکافات این گنه‌یابی؟ |
| تصدعنی فی‌الجور والنوی لکن | الیك قلبی یا غایت المنی صاب[۱] |
| چو عندلیب چه فریادها که‌میدارم | تو ازغرور جوانی همیشه‌درخوابی |
| الی العداة وصلتم و تصحبونهم | وفی ودادکم قد هجرت احبابی[۲] |
| نه‌هر که‌صاحب‌حسنست‌جورپیشه کند | تراچه‌شد که‌خودا ندر کمین‌اصحابی؟ |
| احبتی امرونی بترك ذکراه | لقد اطعت ولکن حبه آب[۳] |
| غمت‌چگونه‌بپوشم؟ که‌دیده بررویت | همی گواهی‌بر من دهد بکذابی |
| مراتو برسر آتش‌نشانده‌ای‌عجب آنك | منم درآتش و ازحال من‌تو درتابی |
| من ازتوسیر نگردم که صاحب‌استسقا | نه ممکنست که‌هرگز رسدبسیرابی |

۱ـ درجفاکاری ودوری، ازمن‌روی گردان‌شدی. ولی، ای‌منتهای آرزو ، دل‌من بتوشیفته است .

۲ـ شما بادشمنان پیوستید ودمساز شدید درصورتیکه من‌بخاطر دوستی شما ازدوستان خود دورماندم .

۳ـ دوستانم بمن‌امر کردند که یاداوراترك گویم ، منهم اطاعت کردم ولی عشق او مانع‌شد .

# عشق جاویدان

سل المصانع رکباتهیم فی الفلوات
توقدر آب چه‌دانی که‌در کنار فراتی؟[1]

شبم بروی تو روزست ودیده‌ام بتوروشن
وان‌هجرت سواء عشیتی و غداتی[2]

اگرچه دیر بماندم امید بر نگرفتم
مضی الزمان وقلبی یقول انك آت[3]

من آدمی بجمالت نه‌دیدم و نه شنیدم
اگر گلی، بحقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
وقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات[4]

فکم تمرر عیشی وانت حامل شهد[5]
جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی

نه‌پنجروزهٔ عمرست عشق روی تومارا
وجدت رائحة الودان شممت رفاتی[6]

وصفت کل ملیح کما یحب و یرضی[7]
محامد توچگویم که‌ماورای صفاتی؟

اخاف منك و ارجو واستغیث وادنو[8]
که هم کمند بلائی وهم کلید نجاتی

زچشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی[9]

فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد
وان‌شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات[10]

---

۱ـ در بارهٔ جاهائی که آب باران در آنها جمع شده از سوادانی بپرس که در بیابان‌ها تشنه وسرگشته مانده‌اند.

۲ـ اگر توازمن دورشوی صبح‌وشب من یکسان خواهدبود.

۳ـ روزگار گذشت وقلبمن میگویدکه تومیائی

۴ـ چشمهٔ آب‌حیات رادرظلمات جستجومی کنند.

۵ـ چه‌زندگانی من تلخ‌است درصورتیکه توشهد باخود داری.

۶ـ اگراستخوان پوسیدهٔ مرا بوکنی‌ازآن بوی محبت میشنوی

۷ـ هرجمال نمکینی راچنانکه دوست‌داشتنی وباب پسند است توصیف کردم

۸ـ ازتوبیم دارم وبه‌تو امیدوارم. به‌توپناه میآورم وبتو نزدیك میشوم

۹ـ دوستانم ازمن‌دورشدند همچنانکه دشمنانم‌میخواستند.

۱۰ـ اگرپیش پرندگان شکایت میکردم درآشیانه‌های خودبه‌ناله درمیآمدند.

## دوام عشق

عمرم بآخر آمد، عشقم هنوز باقی　　وزمی چنان نه‌مستم کزعشق‌روی‌ساقی

یا غایة الامانی ، قلبی لدیک فانی　　شخصی کماترانی من غایة اشتیاقی [1]

ایدردمندمفتون برخدوخال موزون،　　قدروصالش اکنون دانی که درفراقی

یا سعد کیف صرنا فی بلدة هجرنا　　من بعد ماسهرنا والاید فی العناق [2]

بعد ازعراق جائی خوش نایدم هوائی　　مطرب بزن نوائی زآن‌پرده عراقی

خان الزمان عهدی حتی بقیت وحدی　　ردوا علی ودی بالله یا رفاقی [3]

درسرو و مه چگوئی ایمجمع نکوئی؟　　تو ماه مشکبوئی توسرو سیم ساقی

ان مت فی هواها دعنی امت فداها　　یا عاذلی نباها ذرنی وما الاقی [4]

چندازحدیث آنان؟ خیزیدایجوانان　　تا درهوای جانان بازیم عمرباقی

قام الغیاث لما زم الجمال زما　　واللیل مدلهما والدمع فی المآق

تادرمیان نیازی بیگانه‌ای، نه‌یاری
درباز هرچه داری گرمرد اتفاقی

---

۱ ـ ای منتهای آرزوها ، دلم برای توفانی است واز شدت اشتیاقی که دارم وجودم چنین شده است که می‌بینی .

۲ ـ ما چگونه افتادیم درشهری که دچار فراق هستیم پس ازآنکه بیدار میشدیم در صورتیکه دست‌ها درگردن خوبرویان داشتیم .

۳ ـ روزگار بامن بیوفائی وپیمان‌شکنی کرد تاجائی که تنها ماندم . ای دوستان ، شمارا بخدا دوست مرا به‌من برگردانید .

٤ ـ اگر من درآرزوی اوبمیرم بگذار بمیرم وفدائی اوشوم . ای نکوهش کنندهٔ من ، مرا باآنچه که بدان روبرو هستم تنها بگذار .

۵ ـ وقتی شتران‌را مهارکردند فریاد وفغان برخاست . شب تاریک واشك ازگوشهٔ چشم جاری بود .

## دفتر درد دل

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی ساد تی احترق القلب من الاشواق[1]

نشود دفتر درد دل مجروح تمام لو اضافوا صحف الدهر الی اوراق[2]

آرزوی دل خلقی تو بشیرین سخنی اثر رحمت حقی تو بنیك اخلاقی

بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز؟ کیف یحلو زمن البین لدی العشاق؟[3]

من همان عاشقم ارزانکه تو آندوست نئی انا اهواك وان ملت عن المیثاق[4]

حیث لاتخلف منظور حبیبی ارنی چکنم؟ قصهٔ این غصه کنم در باقی[5]

بدو چشم تو که گر بیتو بر ندم ببهشت نکنم میل بحوران و نظر بر ساقی

سعدی ازدست غمت چاك زده دامن عمر

بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

---

۱ـ ای سروران ، دل من از آتش شوق می سوزد .

۲ـ اگر صفحات روزگار به اوراق آن اضافه میشد .

۳ـ چگونه زمان دوری نزد عشاق شیرین شود ؟

۴ـ من ترا آرزو میکنم اگرچه تو از پیمان من بر گشته باشی

۵ـ این بیت در همه جا بهمین صورت است و معنی آن روشن نیست

# دلدادگی

ترحم ذلتی یا ذاالمعالی
و واصلنی. اذا شوشت حالی[۱]

الا یا ناعس الطرفین سکری
سل السهران عن طول اللیالی[۲]

ندارم‌چون‌تودرعالم دگر دوست
اگر چه دوستی ، دشمن فعالی

کمال الحسن فی‌الدنیا مصون
کمثل البدر فی حدالکمالی[۳]

مرکب در وجودم همچو جانی
مصور در دماغم چون خیالی

فماذاالنوم؟ قیل النوم راحة
و مالی‌النوم فی طول اللیالی[۴]

دمی غمخواری صاحبدلان کن
که برخوربادی از صاحبجمالی

الم تنظر الی عینی و دمعی؟
تری فی‌البحر اصداف اللالی[۵]

بگوشت گر رسانم نالهٔ زار
ز سوز نالهٔ زارم بنالی

لقد کلفت مالم اقو حملا
و مالی حیلة غیر احتمالی[۶]

که کوته‌بادچون‌دست‌من‌ازدوست
زبان دشمنان از بدسگالی

الا ، یا سالیا عنی ، توقف
فما قلب المعنی عنک سالی[۷]

---

۱ـ ای‌عزیز ، به‌خواری‌من‌رحم‌آور وچون حال‌مراپریشان کردی بمن‌برس .

۲ـ ای‌آنکه چشمان توسرمست‌غرق خواب‌است ، درازی شب‌هارا ازبیداران بپرس.

۳ـ مانند ماه تمام‌که درحدکمال است ، کمال زیبائی اونیز درجهان مسلم است .

۴ـ خواب چیست ؟ میگویند خواب آسایش است ولی‌برای من‌درطول شبها خوابی نیست .

۵ـ چشم واشک‌مرانمی‌بینی ؟ دریا وصدف‌های پرازلؤلؤرا ببین .

۶ـ بمن‌بردن باری راتکلیف‌کردی که‌توانائی آن‌را ندارم وجزحمل آن‌نیز چاره ای‌ندارم .

۷ـ ای‌کسی که مراتسلی‌میدهی، بس‌کن . چون دل شکسته ورنج‌دیده ازتو تسلیت نمی‌پذیرد .

بچشمانت که گرچه دوری از چشم — دل از یاد تو یکدم نیست خالی

منعت الناس یستسقون غیثاً — ان استرسلت دمعا کاللالی[۱]

جهان تشنگانرا دیده در تست — چنین پاکیزه پندارم زلالی

ولی فیك الارادة فوق وصف — ولکن لم تردنی ، مااحتیالی ؟[۲]

چه‌دستان باتودر گیرد چو روباه — که‌ازمردم گریزان چون‌غزالی؟

جرت عینای من ذکراك سیلا — سل الجیران عنی ماجرالی[۳]

نمایندت بهم خلقی به انگشت — چو بینند آن دو ابروی هلالی

حفاظی لم یزل مادمت حیاً — ولو انتم ضجرتم من وصالی[۴]

دلت سخت‌ست وپیمان‌اند کی‌سست — دگر در هرچه گویم بر کمالی

اذا کان افتضاحی فیك حلوا — فقل لی ما لعذالی و مالی؟[۵]

مرا بر روزگار خویش بگذار — نگیرد سرزنش در لاابالی

ترانی ناظماً فی الوصل بیناً — و طرفی ناثر عقد اللالی[۶]

ندانم قامتت زیباست یا سرو — همه لطفی و سر تا پاجمالی

وان کنتم سئمتم طول مکثی — حوالیکم فقد حان ارتحالی[۷]

چوسعدی خاك شد سودی ندارد — اگر خاك وی اندردیده مالی

---

۱ـ اگرمن اشك‌های چون دروگوهر ازدیده روان‌میکردم نمیگذاشتم که مردم‌ازابر باران بخواهند .

۲ـ من تراچندان میخواهم که بالاتر ازحدوصف است ولی چون تومرانخواستی چه چاره‌ای‌دارم ؟

۳ ـ دوچشم‌من ازیاد توسیل‌جاری کرد ، ازهمسایگان بپرس که‌چه‌برمن گذشت.

۴ ـ من‌تا زنده‌ام مراقب‌شماخواهم‌بود حتی‌اگر شماازوصال من‌ملول‌باشید .

۵ ـ اگررسوائی من‌بنزد توخوش وشیرین است بگوببینم که‌برای‌من وبرای‌ملامت کنندگان من‌چیست ؟

۶ ـ مرا می‌بینی که دربارهٔ وصل‌شعری‌میسرایم وچشمم رشتهٔ‌گوهر می‌پراکند .

۷ ـ اگرماندن بسیارمن درنزدیك شما ، باعث‌کدورت شماشده‌، رفتنم‌نزدیك است .

# شرح اشتیاق

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

کتاب بالغ منی حبیبا معرضاً عنی
ان افعل ما تری انی علی عهدی و میثاقی [1]

نگویم نسبتی دارم بنزدیکان در گاهت
که خود را بر تو میبندم بسالوسی و زراقی

اخلائی واحبائی ذروا من حبه ما بی
مریض العشق لا یبری ولا یشکو الی الراقی [2]

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشاقی

قم املا واسقنی کاساً ودع ما فیه مسموما
اما انت الذی تسقی فعین السم تریاقی [3]

قدح چون دور من باشد بهشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی

سعی فی هتکی الشانی لما یدریه ماشانی
انا المجنون لا اعباء باحراق و اغراق [4]

مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری
مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی

رأیت الاسد فی الغابات لا تقوی علی صیدی
وهذا الظبی فی شیراز یسبینی باحداق [5]

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان
بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

---

۱ـ بدوستی که از من روی گردان است نامه میفرستم که هرچه میخواهی بکن ، من برعهد و پیمان خود استوار هستم .

۲ـ یاران و دوستداران من مرا با عشق او تنها گذاشتند بیمار عشق شفا نمی پذیرد و نزد حکیم شکایت نمی برد .

۳ـ برخیز جامی پر کن و در آن هرچه زهر آلود است بریز و بمن بنوشان ، اگر ساقی تو هستی عین زهر برای من حکم تریاق را دارد .

۴ـ عیبجو در رسوا ساختن من کوشید چون آگاه نیست از حال من که دیوانه ام و به سوختن وغرق کردن خود اهمیتی نمیدهم .

۵ـ شیر در جنگل ها دیدم که توانائی صیدمرا نداشت و این آهو در شیراز با چشمان خود اسیرم می کند .

## نصیحت

**درین قطعه ایباتی که بزبان لری یامحلی شیرازی است بهمان صورت که در سایر نسخ کلیات سعدی بوده چاپ شده‌است، ضمناً چون معنی هربیت بامعنی دو بیت قبل از آن تقریباً برابر است ترجمهٔ آنها ضروری بنظر نرسید.**

خلیلی الهدی انجی و اصلح — ولکن من هداه الله افلح[۱]

نصیحت نیکبختان گوش گیرند — حکیمان پند درویشان پذیرند

کس اثهن داراغت خاطر بریزت — که تختی عاقلی ده بار ایزت

من استضعفت لاتغلظ علیه — من استأسرت لاتکسر یدیه[۲]

چه نیکو گفت در پای شتر مور — که ای فربه مکن برلاغران زور

که منعم‌تی‌مبر کول اتخ درویش — کشایش می‌نیبی دنبل مزش نیش

دع استنقاص من طال احترامه — فقوس الدهر لم تفرغ سهامه[۳]

جراحت بند باش ار میتوانی — ترا نیز ار بیندازد، چه دانی؟

موات این دهر اسراری پشت — نه هم سین پیرانه کمال بر کس‌ای کشت

تأدب تستقم لاطف تقدم — تواضع ترتفع لاتعل تندم[۴]

---

۱ - ای‌دوست، راه راستی آدمی‌را اصلاح میکندونجات می بخشد. اما کسی رستگار میشود که خداوند اورا براه راست راهنمائی کند.

۲ - کسی‌راکه ناتوان‌ساختی براوسخت‌مگیر و کسی‌راکه در بند آوردی‌دستهایش‌رامشکن.

۳ - ازعیب‌و نقص‌نهادن بر کسی که‌حرمت و بزرگی‌وارد در گذر و بدان که کمان‌روزگار از تیراندازی خود بازنمی‌ماند. (ممکن است‌ترا نیزدچار عیجویان سازد.)

۴ - ادب‌آموز تاراه راست را بیابی، ملاطفت ومهربانی‌کن تاپیش افتی، فروتنی گزین تاببلندی‌رسی وبلندپروازی مکن‌که پشیمان گردی.

که دوران فلك بسیار بودست — که بخشودست ودیگر درر بوده‌است
نه کت تفسیر وفق خواندستی‌بهشت — بسم‌دی که سوری ماند وبیده‌بدشت
لیعف المهتدی عن سوء من ضل — ولا تستهز کم من قائم زل[1]
منم کافتادگان را بد نگفتم — که ترسیدم که روزی خود بیفتم
که مسکین اوست وخداتوبهرست — مخن شرلی بدان چنداکی بکریشت
متی زرت الفتی غبا اجلك — فلاتکثر حبیبك لایملك[2]
ز بسیار آمدن عزت بکاهد — چوکم بینند خاطر بیش خواهد
عزیزء، کت من‌اش‌هردم مدوبش — که صحبت هی ملال‌آردبش ازبش
تمیر فی فقیر یشتهی الزاد — ولا تحسد غنیناً قدره زاد[3]
وگر گویندآن جاده ومحل بین — توپای روستائی در وحل بین
تخه ترش‌روی کت برغ خوان نیست — تزان مسکین خبرهن‌کش خونان نیست
تلقفت الشوا والنقل بعده — سل الجوعان کیف الخبز وحده[4]
بپرس آنرا که‌چشم ازفاقه خونست — که قدر نعمت او داند که چونست
غرش نان‌هاجی از حلوای تیزست — نن تهی گلشکر هن کت تکیزیست
افق یا من تلهی حول منقل — عن‌الحطاب فی واد عقنقل[5]

---

۱ ـ کسی که راهنمائی شده ، باید از بدی وخطای کسی که گمراه است در گذرد . استهزامکن ، زیرا چه بساایستاده که پایش میلغزد .

۲ ـ هرگاه دیر بدیدار دوست خود روی ترا گرامی میدارد . بسیار بدیدن دوست مشتاب تااین امرترا ملول نسازد .

۳ ـ به‌فقیری که خواستار طعام است خوراك برسان وبه‌ثروتمندی که قدرومقامش بالا رفته حسدمبر .

۴ ـ ای کسیکه گوشت بریان‌شده ، وبعد ازآنهم نقل‌را برمیداری ، از گرسنه بپرس که نان خالی چه مزه دارد .

۵ ـ ای کسی که درپای منقل خوش میگذرانی ، ازهیزم کشی که در دره‌ای‌سردزحمت میکشد یادکن .

فقیر از بهر نان بر در دعا خوان  ـ  تو می تندی که مرغم نیست برخوان
چه داند کس سه نخ خورد دست و نفتست  ـ  که مسکینی وسرما گسنه خفتست؟
تحب المال لو احببت قدم  ـ  و ان خلقت محبوساً تندم [1]

منه گر عقل داری در تن وهوش  ـ  اگر مردی ده و بخش و خوروپوش
تواکی بیفتی از هنجا و رسته  ـ  پشیمان بی کم نخوردم توشه نسته
صرفت العمر فی تحصیل مالك  ـ  تفکر یا معنی فی مآلك [2]

کسی از زرع دنیا خوشه برداشت  ـ  که چندی خورد و چندی توشه برداشت
که بپسند کم خود از غصه نکشتم  ـ  که کردم گرد و نه خوردم نه بخشم
بهاء الوجه مع خبث النفوس  ـ  کمصباح علی قبر المجوس [3]

بگور گبر ماند زاهد زرو  ـ  درون مردار وبیرون مشك و کافور
کعارف بادبی کند سرجمه کفو  ـ  اکار جهومتت کش در به از تو
متی عاشرت محلوق العوارض  ـ  اذا قالو لك اکفو لاتعارض [4]

مرو باژنده پوشان شام و شبگیر  ـ  چورفتی در بغل نه دست تدبیر
خان تردم دوت کت خون خوفا کند  ـ  کنا کس خوره دیك تهی چه فا کند
وجد یاصاح و اکفف من ملامه  ـ  لعل القوم فیهم ذو کرامه [5]

---

۱ - دربذل مال پیشی جوی چه اگر آنرا محبوس نگاه داشتی وصرف آنرا بعقب انداختی پشیمان میشوی .

۲ - عمررا درتحصیل مال خود صرف کردی ، اندیشه کن ای کسی که درپایان کارخود به رنج خواهی بود .

۳ - روشنی صورت باآلودگی نفس مانند چراغی است که بر گورمجوس (گبر) باشد

۴ - هرگاه با کسی که ساده رو است معاشرت کردی ، اگر ناصوابی هم شنیدی اعتراض مکن

۵ - ای هوشیار ازسرزنش مست خودداری کن شاید درمیان قومی صاحب کرامتی باشد.

مگو در نفس درویشان هنر نیست
که گر مردیست هم زیشان بدر نیست

کاحسان نکند فاهر بی اصولی
شته میان هم بجت صاحب قبولی

نعما قال خیاط به موصل
لمأجور له قدر ففصل [۱]

سخن سهل است برطرف زبان گفت
نگه کن کاین سخن هرجا توانگفت

غرازمومیشنی فاهر کس مگوی راز
کحبغی میبری زو تر هذنداز

خنمی السر لا تودع خلیلك
حذارا منه ان ینسی جمیلك [۲]

مگو بادوست میگویم چه باکست
که گر دشمن شود، بیم هلاکست

توازدشمن بترسی غافل از دوست
که عیش دشمن سوب اس سست توست

یقول الزاجرانی لاتلاعب
اذا لم تحتمل بسط الملاعب [۳]

چه خوش گفت آن پسر بایارطناز:
تو در نی بسته‌ای آتش میناز

کر کمی دی کش ای روزخوبی گفت
مزم طش کت قلاشی نتوان اشنفت

ان استحسنت هذا القول بعدی
قل اللهم نور قبر سعدی [٤]

چه باشد گر ز رحمت پارسائی
کند در کار درویشی دعائی

کخیرت بادازین معنی کت اشنفت
بگی رحمت وسعدی باکش اینگفت

---

۱ ـ در موصل خیاطی بشاگرد خود که اندازه‌ای در دست داشت چه خوش گفت که لباس‌را باندازه اندام ببر.

۲ ـ رازپنهان‌را بادوست خود درمیان‌منه و برحذر باش ازاینکه نیکوئی‌ترا فراموش کند (ودشمن توشود).

۳ ـ بمن میگویند اگر تاب تحمل بازی‌را نداری ، بازی مکن

٤ ـ اگر بعد ازمن این گفتار ترا پسند افتاد بگو خداوندا آرامگاه سعدی‌را منور گردان.

# ترجیعات

# ترجیعات

ای سرو بلند قامت دوست — وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد — هر سرو سهی که بر لب جوست

نازک بدنی که می نگنجد — در زیر قبا، چو غنچه در پوست

مهپاره ببام اگر بر آید — که فرق کند که ماه یا اوست؟

آن خرمن گل نه گل که باغست — نه باغ ارم که باغ مینوست

آن گوی معنبرست در جیب — یا بوی دهان عنبرین بوست

در حلقهٔ صولجان[1] زلفش — بیچاره دل او فتاده چون گوست

می سوزد و همچنان هوادار — میمیرد و همچنان دعا گوست

خون دل عاشقان مشتاق — در گردن دیدهٔ بلاجوست

من بندهٔ لعبتان سیمین — کاخر دل آدمی نه ازروست

بسیار ملامتم بکردند — کاندر پی او مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان — این شرط وفا بود که بیدوست.

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم؟

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و سوگند

دیگر نرود بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت با تو پیوند

---

۱ - (بفتح صاد و لام) چوگان .

از پیش تو راه رفتنم نیست | همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل بر داشت | شوق آمد و بیخ صبر بر کند
در هیچ زمانه‌ای نزادست | مادر بجمال چون تو فرزند
باد است نصیحت رفیقان | و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست | از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی؟ | وین صبر که میکنیم تا چند؟
چون مرغ بطمع دانه در دام | چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود | بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم | باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس | در شهر مگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار | در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار خد | من جمرتها السراج تقبس[1]
صبحیکه مشام جان عشاق | خوشبوی کند اذا تنفس[2]
استقبله وان تولی | استأنسه وان تعبس[3]
اندام تو خود حریر چینست | دیگر چکنی قبای اطلس؟
من در همه قولها فصیحم | در وصف شمایل تو اخرس[4]

---

۱ ــ ای سوزانندهٔ من به آتش چهره‌ای که ازشرارش چراغ روشن میشود .

۲ ــ چون بدمد .

۳ ــ بسوی او میروم اگرچه از من روی گرداند و همدمی اورا می‌جویم اگر چه ترشروئی کند .

٤ ــ گنگ ، لال .

جان در قدمت کنم ولیکن ترسم ننهی توپای بر خس
ایصاحب حسن در وفا کوش کاین حسن وفا نکرد با کس
آخر بزکات تندرستی فریاد دل شکستگان رس
منبعد مکن چنان کزین پیش ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک ماا طیب فیه ، جل باریك![1]
از روی تو ماه آسمان را شرم آمد وشد هلال باریك
یا قاتلتی بسیف لحظ والله قتلتنی بهاتیك[2]
از بهر خدا که مالکان جور چندین نکنند بر ممالیك[3]
شاید که بپادشه بگویند ترك تو بریخت خون تاجیك
دانی که چه شب گذشت برمن؟ لا بات بمثلها اعاديك[4]
با اینهمه گر حیات باشد هم روز شود شبان تاریك
فی الجمله نماند صبر و آرام کم تزجرنی و کم اداريك[5]
دردا که بخیره عمر بگذشت ای دل تو مرا نمیگذاریك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد بس فتنه که با سر دل آرد

---

۱ - چه پاکیزه وخوشبواست . بزرگ است آفرینندهٔ تو

۲ - ای کشندهٔ من بشمشیر نگاه ، بخدا که مرا باین دلبری‌ها کشتی .

۳ - جمع مملوك ، بندگان ، بردگان .

۴ - دشمنان توچنین شبی‌را نگذرانند .

۵ - چقدرمرا آزار میدهی وچقدرمدارا کنم ؟

آهوی کمند زلف خوبان — خود را بهلاك می سپارد
فریاد ز دست نقش فریاد — وآن دُست که نقش مینگارد
هرجا که مولهی[1] چوفرهاد — شیرین صفتی بر او گمارد
کس بار مجاهدت نچیند — تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز — ناپخته مجاز می‌شمارد
عیبش مکنید ، هوشمندان — گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود بپای مشتاق — تیغیش بران که سرنخارد
حاجت بدر کسیست ما را — کاو حاجت کس نمیگذارد
گویند بروز پیش جورش — من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم — گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعدازطلب تو درسرم نیست — غیر ازتو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیشت آیم — وز پیش توره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام انسم — هرچند که‌میکشی پرم نیست
گر چون توپری در آدمیزاد — گویند که هست، باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم — جز یاد تو درتصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی — میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند — گر جهد کنم میسرم نیست
ایکاش مرا نظر نبودی — چون حظ نظر برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید — وز گوشهٔ صبر بهترم نیست

---

۱ - (بضم میم وفتح‌واو وکسرلام مشدد) شیفته ، عاشق .

با بخت جدل نمیتوان کرد — اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار جهد کردی — کاندر طلب هوا نگردی؟
کس را چه گنه تو خویشتن را — بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد — از دعوی عشق روی زردی
یا دل بنهی بجور و بیداد — یا قصهٔ عشق درنوردی
ای سیم تن سیاه گیسو — کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سپید کردست — دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام — با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش گران مکن که کردیم — اقرار ببندگی و خردی
با درد توام خوشست ازیراك — هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش. هیهات! — دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم — ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد بامن — در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مستِ نیم خوابش — در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق — گر با همه آن کنی که بامن
بسیار کسان که جان شیرین — در پای تو ریزد اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم — از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی و سست مهری — جرم از طرف تو بود یا من

دیدم که نه شرط مهربانی است　　گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود ، فدای پایت　　دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا　　حاجت که بخواهم از خدا من
گویندم از او نظر بپرهیز　　پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری　　بی‌یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم　　انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را　　بویت نفس مسیح مریم
برجان عزیزت آفرین باد　　برجسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چو دیدهٔ راست　　ای سرو روان بابروی خم
دستان که تو داری‌ای پریروی　　بس دل ببری بکف و معصم[1]
تنها نه منم اسیر عشقت　　خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان توئی بتحقیق　　بگذار حدیث ما تقدم[2]
خوبیت مسلمست و ما را　　صبر از تو نمی‌شود مسلم
تو عهد و وفای خود شکستی　　وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند　　دور از تو بانتظار مرهم
بی‌ما تو بسر بری همه عمر　　من بیتو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

---

۱ - بند ‌ست ، جای دستبند .

۲ - آنچه که گذشته .

گل رامبرید پیش من نام — باحسن وجود آن گل اندام

انگشت نمای خلق بودیم — مانند هلال از آن مه تام

برما همه عیبها بگفتند — یاقوم الی متی و حتام؟[1]

ماخود زده‌ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ برجام

آخر نگهی بسوی ما کن — ایدولت خاص وحسرت عام

بس در طلب تو دیك سودا — پختیم وهنوز کار ما خام

درمان اسیر عشق صبرست — تاخود بکجا رسد سرانجام

من درقدم تو خاك بادم — باشد که تو برسرم نهی گام

دور ازتو شکیب چند باشد؟ — ممکن نشود برآتش آرام

در دام غمت چومرغ وحشی — می‌پیچم وسخت میشود دام

من بی‌تو نه راضیم ولیکن — چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای زلف تو هرخمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت ، مبادا — کزچشم بدت رسد گزندی

ای آینه ، ایمنی که ناگاه — در تو رسد آه دردمندی؟

یاچهره بپوش یا بسوزان — برروی چو آتشت سپندی

دیوانهٔ عشقت ای پریروی — عاقل نشود بهیچ پندی

تلخست دهان عیشم از صبر — ای تنك شکر بیار قندی

ای سرو بقامتش چه مانی؟ — زیباست ولی نه هربلندی

گریم بامید و دشمنانم — بر گریه زنند ریشخندی

---

۱ ــ تاچند وتاکی؟

ایکاش زدر درآمدی دوست تا دیده دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت باری سوی ما نظر فکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

دردا که بلب رسید جانم آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز کز هستی خویش در گمانم؟
پروانه‌ام اوفتان و خیزان یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم عیش یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم وز دست مخلصی ندانم
عاقل بجهد زپیش شمشیر من کشتهٔ سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن به زآن نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آن برگ گل است یا بنا گوش؟ یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش؟
دست چو منی قیامه باشد با قامت چون توئی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله دار من سرو ندیده‌ام قباپوش
وز رفتن و آمدن چگویم میآرد و جد و میبرد هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد پسته، دهن تو گفت خاموش

خاطر پی زهد و توبه میرفت — عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آن چنانم — کم هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند — بنشین وصبور باش ومخروش
ای خام، من این چنین بر آتش — عیبم مکن ار بر آورم جوش
تاجهد بود، بجان بکوشم — وآنگه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم — عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز فراق و صبر و آرام — زآنروز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب زمن پرس — کز فرقت تو دمی نخفتم
برهرمژه قطره‌ای چوالماس — دارم که بگریه سنگ سفتم
گر کشته‌شوم عجب مدارید — من خود ز حیات درشگفتم
تقدیر در این میانم انداخت — چندان که کناره میگرفتم
دی برسر کوی دوست‌لختی — خاك قدمش بدیده رفتم
نه خوارترم زخارك بگذار — تا در قدم عزیزش افتم
زآنگه که برفتی از کنارم — صبر از دل ریش گفت رفتم
می‌رفت بکبر وناز ومیگفت — بی‌ما چه کنی ؟ بلابه گفتم:

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت — خون شد دل‌ریش‌ازاشتیاقت
بگشای دهن، که پاسخ تلخ — گوئی شکرست در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن — روزی اگر افتد اتفاقت

تو خنده‌زنان چو شمع و خلقی پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم تا خیمه زنیم در وثاقت
ما اخترت صبابتی ولکن عینی نظرت و ما اطاقت[1]
بس دیده که شد در انتظارت دریا و نمی‌رسد بساقت
تو مست شراب و خواب و مارا بی‌خوابی کشت در تیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار بر گشت ازمن دل و صبر و یار بر گشت
بر گشتن ما ضرورتی بود و آن شوخ باختیار بر گشت
پرورده بدم بروزگارش خو کردو چو روزگار بر گشت
غم نیز چه بودی ار برفتی آنروز که غمگسار بر گشت؟
رحمت کن اگر شکسته‌ای را صبر از دل بیقرار بر گشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی سر کوفته‌ای چو مار بر گشت
زین بحر عمیق جان بدر برد آنکس که هم از کنار بر گشت
من ساکن خاك پاك عشقم نتوانم ازین دیار بر گشت
بیچارگی است چارهٔ عشق دانی چکنم چو یار بر گشت؟

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست دست خوش روزگار دون نیست

---

۱ ـ این شیفتگی‌را خود اختیار نکردم بلکه چشم ( بروی او ) نگاه کرد وطاقت ازدستم رفت .

جز دیدهٔ شوخ عاشقان را — بر چهره دوان سرشك خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت — سودا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی بر آید این دود — کت آتش غم درا ندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار — از سوزش سینه‌ای برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید — کس را بخلاص رهنمون نیست
صبرار نکنم، چه‌چاره سازم؟ — آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم؟ — سیماب که یکدمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و ببخت ما کنون نیست
جان برخی روی یار کردم — گفتم مگرش وفاست، چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت — از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد — آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس با رخ تو نباخت اسبی — تا جان چو پیاده در نینداخت
نفزود غم تو روشنائی — آن را که چو شمع سر نینداخت
بارت بکشم که مرد معنی — در باخت سر و سپر نینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود — خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان — از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا: نه، که تیر چشم مستم — صید از تو ضعیف‌تر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم — روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی — بر من فکند، و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاك | صد پیرهن از محبتت چاك
پیشت بتواضعست گوئی | افتادن آفتاب بر خاك
ماخاك شویم و هم نگردد | خاك درت از جبین ما پاك
مهر از تو توان برید؟ هیهات | کس بر تو توان گزید؟ حاشاك
اول دل برده باز پس ده | تا دست بدارمت ز فتراك
بعد از تو بهیچکس ندارم | امیدو، ز کس نباشدم باك
درد از جهت تو عین داروست | زهر از قبل تو محض تریاك
سودای تو آتشی جهانسوز | هجران تو ورطه‌ای خطرناك
روی تو، چه‌جای سحر بابل؟ | موی تو، چه‌جای مار ضحاك؟
سعدی بس ازاینسخن که وصفش | دامن ندهد بدست ادراك
گردارچه بسی هوا بگیرد | هرگز نرسد بگرد افلاك
پای طلب از روش فروماند | می بینم وحیله نیست الاك

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی | بادام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه | جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم | مثل تو بچابکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند | چون تو دگری بهیچ قرنی

ای آنکه بباغ دلبری بر / چون قدخوش تویك شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم / وز وصل تو ذره‌ای ثمر نی
آوازهٔ من ز عرش بگذشت / وز درد دلم تراخبر نی
از رفتن من غمت نباشد / وز آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت / ای راحت‌جان من‌و گرنی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب‌دارد / هرجا که‌نشست خاست غوغا
صاحب نظری که‌دید رویش / دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز / دیوانه حدیث مرد دانا؟
چشم ازپی دیدن تو دارم / من بی توخسم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم / خارست نخست بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار / تا می نشوی ز غیر رسوا
گفته‌است مگر حسود باتو / زنهار مرو ازین‌پس آنجا
من نیز اگرچه نا شکیبم / رروزی دو برای مصلحت‌را

بنشینم وصبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو / از ماه شب چهارده ضو[1]
چون میگذری بگو بطاوس / گرجلوه کنان روی‌چنین‌رو
گر لاف زنم که‌من صبورم / بعد از تو، حکایتست‌ومشنو

---

۱ ـ ضوء (بفتح‌یاضم‌ضاد) بمعنی روشنائی است .

دستی زغمت نهاده بر دل — چشمی زپیت فتاده در گو[۲]

یا از در عاشقان درون آی — یا از دل طالبان برون شو

زین جور و تحکمت غرض چیست — بنیاد وجود ما کن ورو

یا متلف مهجتی و نفسی — الله یقیك محضر السو[۳]

با من چو جوی ندید معشوق — نگرفت حدیث من بیك جو

گفتم کهنم مبین که روزی — بینی که شود بخلعتی نو

در سایهٔ شاه آسمان قدر — مه طلعت و آفتاب پرتو

وز لفظ من اینچنین شیرین — گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم وصبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

---

۱ ـ (بضم گاف) مخفف گود ، گودال .

۲ ـ ای کسی که خون وجان مرا بر باد میدهی ، خداوند پیش آمد بدرا ازتو بگرداند

# طیّبات

# طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید وسیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوارا نصیب و ماهی دریا
قسمت خودمیخورندمنعم ودرویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — دربن چاهی بزیر صخرهٔ صما[1]
جانور از نطفه‌میکند شکر از نی — برگ‌تر ازچوب‌خشک‌وچشمه‌ز خارا
شربت نوش آفریداز مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
ازهمگان بی‌نیاز وبرهمه مشفق — ازهمه عالم نهان و برهمه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش — ازعظمت ماورای فکرت دانا
خودنه‌زبان‌دردهان عارف‌مدهوش — حمدوثنامیکند، که‌موی براعضا
هرکه نداند سپاس نعمت‌امروز — حیف‌خوردبرنصیب رحمت‌فردا
بار خدایا ، مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

سعدی ازآنجا که‌فهم‌اوست‌سخن گفت
ورنه کمال‌تو وهم کی رسد آنجا ؟

---

۱ ــ سنگ سخت .

# در وصف رسول اکرم (ص)[1]

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نباشد باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد

وعده دیدار هر کسی بقیامت
لیلهٔ اسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال[2] محمد

عرصهٔ گیتی مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد

وآنهمه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابند
نور نتابد مگر جمال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش
خواب نمی‌گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده ای، مرحبا!

قافلهٔ شب، چه شنیدی زصبح؟
مرغ سلیمان، چه خبر از صبا؟

برسر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا؟

---

۱ - این اشعار در بعض نسخه‌های امروزی کلیات سعدی جزء قصائد چاپ شده است. چنانچه جزء غزلیات هم بیاید قاعدتاً باید در غزلیات ردیف دال باشد ولی چون در تمام نسخه‌های قدیمی بهمین وضع چاپ شده، در جای آن تغییری داده نشد.

۲ - جمع «ظل»، سایه‌ها.

ازدر صلح آمده ای یا خلاف؟ — با قدم خوف روم یا رجا ؟
بارد گر گر بسر کوی دوست — بگذری ای پیك نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف — چند کند صورت بیجان بقا؟
آنهمه دلداری و پیمان و عهد — نیك نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود — صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ — دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او — دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحت است — درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که بر آرم چو چنگ — ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی می‌زنم — روز دگر می شنوم برملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت — در که نگیرد سخن آشنا ؟

گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

روی توخوش می‌نماید آینهٔ ما — کاینه پاکیزه است وروی توزیبا
چون می روشن در آبگینهٔ صافی — خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت — از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد — ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجائی — گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو به هر کس — درد احبا نمی‌برم به اطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را — پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکر خنده آستین بفشانی — هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند — مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست ، فرومایگان برند بیغما

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم — بدیگران نگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد؟ — خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی، که اگر زهر باشد، از دستت — چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی — حبیب من، که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری — نگاه می نکنی آب چشم پیدا را ؟
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی — چو دل بعشق دهی دلبران یغما را ؟

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را — که شب دراز بود خوابگاه تنها را
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند — که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی — روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که توئی برقعی فرو آویز — و گرنه دل برود پیر پای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو — ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم — که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب — چو فرقدین و نگه میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز — نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق — معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری بغمزه‌ای ببری — که بندگان بنی سعد خوان یغما را

در این روش که توئی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را — الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد — سست‌عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی — دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم — تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنك آن درد که یارم بعیادت بسر آید — دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آئینه نگه کن — تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست ندارد — بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان — چون تامل کند این صورت انگشت نما را
آرزوم میکندم شمع صفت پیش وجودت — که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان — خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن — خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند — بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاح ترك الناس من الوجد سکاری[1]

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را — اول مرا سیراب کن و آنگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش برمی نکردم پیش از این — روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد بگذرد — چشمش برابرو افکند باطل کند محراب را

۱ – به هوشیار بگو که مست از فرط خوشی، مردم را ترك گفت.

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن گروی بتیرم میزند استاده‌ام نشاب[1] را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس ماهی که بر خشك اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پائی میزدم اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا باکناری اوفتم آنگه حکایت گویمت درددل غرقاب را
گر بیوفائی کردمی یرغو[2] بقا آن بردمی کان کافر اعدا میکشد وین سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب ازدست مشتاقان او آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب[3] را

سعدی، چه جورش میبری؟ نزدیك او دیگر مرو
ای بی بصر، من میروم؟ او میکشد قلاب را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را
راز غم عشقی چنین حیف است پنهان داشتن در گوش نی رمزی بگو تا بر کشد آواز را
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد باری حریفی جو که او مستور دارد راز را
روی خوش و آواز خوش دارند هر یك لذتی بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را
چشمان ترك و ابروان جان را بناوك میزنند یارب که دادست اینکمان آن ترك تیرانداز را
من مرغکی پر بسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را
شیراز پر غوغا شدست از فتنهٔ چشم خوشت ترسم که آشوبی عجب برهم زند شیراز را

سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

---

۱ - (بضم نون وتشدید شین) - تیرها .
۲ - داوری ، شکایت :
۳ - دربان .

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود — کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گرمن باز بینم چهر مهر افزای او — تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گرمن از سنگ ملامت روی برپیچم، زنم — جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را
کامجویا نراز ناکامی چشیدن چاره نیست — بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه چین از سر لیلی غافلند — این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است — کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم — ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

امشب سبکتر میزنند این طبل بیهنگام را — یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یکلحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد — ما همچنان لب بر لبی برنا گرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل — کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی — جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیك انجام را باما بکلی صلح شد — بگذار تا جان میدهد بد گوی بدفرجام را

سعدی علم شد درجهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ارزق فام را — برباد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی میرود — توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می باجوانان خوردنم باری تمنا میکند — تا کودکان در پی فتند این پیر درد آشام را
سرمایه بیچارگی قطمیر[1] مردم میشود — ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد — کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را

---

۱ - پوست نازکی که بین خرما وهستهٔ آن قرار دارد ، کنایه ازچیز بی‌ارزش یاکم .

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی	باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جائی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد	ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل	نی نی دلارامش مخوان کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش	جائیکه سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میدود و ز ابرم آتش میجهد	با پختگان گوی اینسخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود
صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را ؟	چکند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند	عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت	سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده بر افتادی از آن منظر حسن	تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی	تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم	همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب	گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن	که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم	غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد، هیهات!	غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را؟

سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گوئی بود این میدان را

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را	وآن دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست	بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت بر آورند	فاسق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر ماند؟ — این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانك — سلطان نگه کند بتکبر سپاه را
درهر قدم که می نهد آن سرور آستین — حیف است اگر بدیده نروبند راه را
من صبر بیش ازاین نتوانم زروی او — چند احتمال کوه توان بود کاه را؟
ای خفته کاه سینهٔ بیدار بشنوی — عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی وفریاد عاشقی — دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر زشعر گفته بشوی و دگر مگوی — الا دعای دولت سلجوق شاه را
یارب دوام عمردهش تا بقهر ولطف — بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

واندر گلوی دشمن دولت کند چومیخ
فراش او طناب در بارگاه را

تفاوتی نکند قدر پادشائی را — گر التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد — که در بروی ببندند آشنائی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوك — زخیل خانه برانند بینوائی را
وگر توجور کنی رأی ماد گر نشود — هزار شکر بگوئیم هر جفائی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم — خلاف من که بجان میخرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسیکه درهمه عمر — بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد — که ازحضور توخوشتر ندید جائی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور — همین قدر که ببوسند خاك پائی را
قبای خوشتر ازاین در بدن تواند بود — بدن نیفتد ازاین خوبتر قبائی را
اگر توروی نپوشی بدین لطافت حسن — دگر نبینی در پارس پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش — که پشه‌ای نبرد سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چو من وفاداری — که ترك می ندهد عهد بیوفائی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت کند دعائی را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما — فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک — هر جا که هست بی‌تو نباشد نشست ما
با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی — ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک — مردم بشرع می نکشد ترک مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد — باشد که توبه‌ای بکند بت پرست ما

سعدی، نگفتمت که بسرو بلند او
مشکل توان رسید ببالای پست ما؟

وقتی دل سودائی میرفت ببستانها — بیخویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
گه نعره بلبل گه جامه دریدی گل — با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو بر دلها وی مهر تو بر لبها — وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم — بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن — کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای در اندازد — باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد، شاید — چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش[1] است گر بر دل ریش آید — ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو — باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی دیگر سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

مارا همه شب نمیبرد خواب — ای خفتهٔ روزگار، دریاب

---

۱ - کیش درین جا بمعنی ترکش یا تیردان است.

در بادیه تشنگان بمردند — وز حله بکوفه می‌رود آب
ای‌سخت کمان‌سست پیمان ، — این بود وفای اهل‌اصحاب؟
خارست بزیر پهلوانم — بی‌روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان برویت — چون‌روی‌مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان — در حلق رود چنانکه جلاب
دیوانه کوی خوبرویان — دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی احباب

غافلند اززندگی مستان خواب — زندگانی چیست؟مستی‌ازشراب
تا نپنداری شرابی گفتمت — خانه آبادان وعقل‌ازوی‌خراب
از شراب شوق جانان مست‌شو — کانچه‌عقلت‌میبرد شراست وآب
قرب‌خواهی گردن‌ازطاعت‌مپیچ — خواجگی‌خواهی‌سر ازخدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان — ترسمش منزل نبیند جز بخواب
تا نپاشی تخم‌طاعت، دخل عیش — برنگیری ، رنج بین‌وگنج یاب
چشمهٔ حیوان بتاریکی در است — لؤلؤ اندربحروگنج‌اندرخراب
هرکه دایم حلقه برسندان زند — ناگهش روزی بباشد فتح باب
رفت باید تا بکام دل رسید — شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مرد خواهی بی‌عمل
تشنه خسبد کاروانی در سراب

ماهرویا روی خواب ازمن متاب — بی‌خطا کشتن چه میبینی‌صواب؟
دوش در خوابم درآغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناك و چشم تر | نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
هر که باز آید ز در پندارم اوست | تشنه مسکین آب پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف | ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل میبرد | او نمك میریزد و مردم کباب
حیف باشد بر چنین تن پیرهن | ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بنا گوشش بگیر | تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست | سر گران از خواب و سرمست شراب
بامدادی تا بشب رویت مپوش | تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

ای مسلمانان فغان زآن نرگس جادوفریب | کو بیکره برد ازمن صبر و آرام و شکیب
رومیانه روی دارد، زنگیانه زلف و خال | چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب
از عجایب‌های عالم سی و دو چیز عجیب | جمع می بینم عیان در روی او من بی حجیب
ماه و پروین، تیر و زهره، شمس و قوس و کاج و عاج | مورو نرگس، لعل و گل، سبزی و می، وصل و فریب
بان و خطمی، شمع و صندل، شیر و قیر و نور و نار | شهد و شکر، مشك و عنبر، در و لؤلؤ، نار و سیب
معجزات پنج پیغمبر برویش در پدید | احمد و داود و عیسی، خضر و داماد شعیب
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زآن لبان | دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده‌ای
هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب؟

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب | ای جان اهل دل، که تواند ز جان شکیب؟
گوئی که احتمال کند مدتی فراق | آنرا که یك نفس نبود طاقت عتیب؟
تا همچو آفتاب برآید دگر ز شوق | ما جمله دیده بره و انگشت بر حسیب
از دست قاصدی که کتابت بمن رسد | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم — کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امید روز وصل دل خلق می‌دهد — ور نه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستانسرای تو بعد از تو کی شود — خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب؟
این عید متفق نشود خلق را نشاط — عید آنکه بر رسیدنت آذین کنند و زیب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار — کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک — خلق خوشت چو گفتهٔ سعدیست دلفریب

تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت — متوجه است باما سخنان بی‌حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری — مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت — و گرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی — متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت
اگرم بر آورد بخت بتخت پادشاهی — نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند — مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت — بدر آی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن — چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای، چه دانی — که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت؟

تو خود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی؟
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

هر که خصم اندر او کمند انداخت — بمراد ویش بباید ساخت
هر که عاشق نبود مرد نشد — نقره فایق[1] نگشت تا نگداخت

---

۱ ـ نیکو و برگزیده .

هیچ مصلح بکوی عشق نرفت — که نه دنیا و نه آخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم — که ندانم بخویشتن پرداخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست — تحفهٔ روزگار اهل شناخت

آفرین برزبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان عشق اولست وزیادت
گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت — کجاروم که نمیرم بر آستان عبادت؟
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد — که هجر و وصل تو دیدم چه جای موت واعادت؟
شنیدمت که نظرمیکنی بحال ضعیفان — تبم گرفت ودلم خوش با نتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی — فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیایمت که ببینم ، کدام زهره ویارا؟ — روم که بی‌تو نشینم، کدام صبر وجلادت؟
مراهر آینه روزی تمام کشته ببینی — گرفته دامنِ قاتل بهردو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست بر آرند
زهی حیات نکونام و رفتنی بشهادت

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد، که تو خود صورت خویش — گر در آئینه ببینی برود دل زبرت
جای خندست سخن گفتن شیرین پیشت — کاب شیرین چو بخندی برود ازشکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد — تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا — هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای — تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی بصرت
باز گویم نه که اینصورت ومعنی که تراست — نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد — تایکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آن چنان سخت نیاید سرمن گر برود نازنینا، که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که بر خاك نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

بنده وار آمدم بزنهارت که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست واقتدارم نیست که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف میکشم نفس ومیکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم حذراز چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برنکند تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی ودوستان مشتاق تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب که ببستی بچشم سحارت
تو بدین هردو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت ؟

مپندار از لب شیرین عبارت که کامی حاصل آید بیمرارت
فراق افتد میان دوستداران زیان و سود باشد در تجارت
یکی راچون ببینی کشتهٔ دوست بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت که با دل باشد الابی بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز بکشتن میکند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را که پیراهن نمیسوزد حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدید است از حقارت

بی‌تو حرامست بخلوت نشست حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد گر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت؟ وین چه نمك بود که ریشم بخست؟
هر که بیفتاد بتیرت، نخاست و آنکه در آمد بکمندت، نجست
ما بتو یکباره مقید شدیم مرغ بدام آمد وماهی بشست
صبر قفا خوردو براهی گریخت عقل بلادید و. بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود پیش وجودت نتوان گفت هست
هر گز اگر راه بمعنی برد سجده صورت نکند بت‌پرست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تومست که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد خلیل من همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پایبند یکیست بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام گردلم بخواهی سوخت اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید کسی که خورده بودمی ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول معاشران زمی و عارفان زساقی مست
اگر تو سرو خرامان زپای ننشینی چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و بزرگان، نصیحتم مکنید که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که بخواهند برد دست بدست

نشاید گفتن آنکس را دلی هست که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او می‌توان گفت نه خصمی کز کمندش میتوان رست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی که دست صبر بر پیچید و بشکست؟
نه آزاد از برش بر میتوان خاست نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود، بی آتشی نیست وگر خونی بیاید، کشته‌ای هست
خیالش در نظر، چون آیدم خواب؟ نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت نمی‌باید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن باول خود نمی‌بایست پیوست

دلی ازدست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست هرجائی که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان نهی است. نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بی‌چون چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن بر آرم تا چشم نبیندت بجز راست
هر آدمئی که مهر مهرت در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشك من بسوزد — آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بیحساب سعدی — گویند خلاف رأی داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد

آسوده که بر کنار دریاست

خوش میرود این پسر که برخاست — سرویست چنانکه می‌رود راست

ابروش کمان قتل عاشق — گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه برخاست

بیجرم بکش که بنده مملوك — بی شرع ببر که خانه یغماست

دردت بکشم که درد داروست — خارت بخورم که خار خرماست

انگشت نمای خلق بودن — زشت است ولیك با تو زیباست

باید که سلامت تو باشد — سهلست ملامتی که برماست

جان درقدم تو ریخت سعدی — وین منزلت از خدای می‌خواست

خواهی که دگر حیات یابد

یکبار بگو که کشتهٔ ماست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست — ازخانه برون آمد و بازار بیار است

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین — در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبرودل ودین می‌رود طاقت و آرام — اززخم پدید است که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش اززن وازمرد — تا صنع خدا می‌نگرند از چپ واز راست

چشمیکه ترا بیند ودر قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد — ازبارخدا به زتو حاجت نتوان خواست

فریادمن از دست غمت عیب نباشد — کین درد نپندارم از آن من تنهاست

باوجور وجفای تو نسازیم، چه سازیم؟ چون زهره ویارا نبود چاره مدار است

ازروی شما صبر نه صبر است، که مو تست وزدست شما زهر نه زهر است که حلواست

آن کام ودهان ولب ودندان که تو داری عیشست ولی تاز برای که مهیاست؟

گر خون من و جمله عالم تو بریزی اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد

گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

خرم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست راحت جان وشفای دل بیمار آنجاست

من در اینجای همین صورت بیجانم و بس دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست

تنم اینجاست سقیم ودلم آنجاست مقیم فلك اینجاست ولی کوکب سیار آنجاست

آخرای بادصبا بوئی اگر می آری سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست

درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست

نکند میل دل من بتماشای چمن که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست

سعدی این منزل ویران چکنی؟ جای تو نیست

رخت بربند که منزلگه احرار آنجاست

عشق ورزیدم وعقلم بملامت برخاست کانکه عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست

هر که باشاهد گلروی بخلوت بنشست نتواند ز سر راه ملامت برخاست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق که نه اندر عقبش گرد ملامت برخاست؟

عشق غالب شد واز گوشه نشینان صلاح نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست سرو آزاد بیك پای غرامت برچاست

گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت یاصنوبر بکدامین قدوقامت برخاست؟

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست

فتنه بنشست وچو برخاست قیامت برخاست

آن نه زلفست و بنا گوش که روزست و شبست و آن نه بالای صنوبر که درخت رطبست
نه دهانی است که در وهم سخندان آید مگر اندر سخن آئی و بداند که لبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست ؟ نه ، که از نالهٔ مرغان چمن در طربست
هر کسی را بتو این میل نباشد که مراست کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست اجلم میکشد و درد فراقش سببست
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محال است که پنهان ماند تو زره میدری و پرده سعدی قصب[1] است

آن ماه دو هفته در نقابست یا حوری دست در خضابست
وآن واسمه برابروان دلبند یا قوس وقزح بر آفتابست

سیلاب ز سر گذشت یارا ز اندازه بدر مبر جفارا
باز آی که از غم تومارا چشمی و هزار چشمه آبست

تندی وجفا و زشت خوئی هرچند که میکنی، نکوئی
فرمان برمت بهرچه گوئی جان بر لب و گوش بر خطابست

ای روی تو از بهشت ، بابی دل بر نمك لبت کبابی
گفتی بزنم بر آتش آبی وین آتش دل نه جای آبست

صبر از تو کسی نیاورد تاب چشمم زغمت نمیبرد خواب
شك نیست که برممر سیلاب چندان که بنا کنی خرابست

---

۱- (بفتح قاف وصاد) نوعی پارچه ظریف که در قدیم از کتان میبافتند

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل[1] — فی منظرك النهار والليل[2]
هر کو نکند بصورتت میل — درصورت آدمی دوابست[3]

ای داروی دل پذیر دردم — اقرار به بندگیت کردم
دانیکه من از تو بر نگردم — چندانکه خطا کنی صوابست

گرچه تو امیر و ما اسیریم — گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه توغنی و ما فقیریم — دلداری دوستان ثوابست

ای سرو روان و گلبن نو — مه پیکر و آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو — شبهای چنین نه وقت خوابست

امشب شب خلوتست تاروز — ای طالع سعد و بخت فیروز
شمعی بمیان ما بر افروز — یا شمع مکن که ماهتابست

ساقی قدحی قلندری وار — در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار — کاین مستی ما نه از شرابست

---

۱ ـ خاندان ؛ دومان .

۲ ـ دردیدار توشب وروزاست .

۳ ـ چارپایان .

باد است غرور زندگانی — برقست اوامع[1] جوانی
دریاب دمی که می توانی — بشتاب که عمر درشتابست

این گرسنه گرگ بی‌ترحم — خود سیر نمی‌شود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم — وین دور فلك چو آسیابست

سعدی تو نه مردوصل اوئی — تا لاف زنی و قرب جوئی
ای تشنه بخیره چندپوئی؟ — کاین‌ره که تومیروی سرابست

دیدار تو حل مشکلاتست — صبراز تو خلاف ممکناتست
دیباچهٔ صورت بدیعت — عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیاتست
بر کوزهٔ آب نه دهانت — بردار که کوزهٔ نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یکروز — دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشداروست — فحش از دهن تو طیباتست
چون روی‌تو صورتی ندیدم — درشهر که مبطل صلوتست
عهد توو توبهٔ من از عشق — می‌بینم و هر دو بی‌ثباتست
آخر نگهی بسوی ما کن — کاین‌دولت‌حسن راز کوتست
چون تشنه‌بسوخت در بیابان — چه‌فایده گرجهان فراتست؟

سعدی غم نیستی ندارد
جان‌دادن‌عاشقان‌نجاتست

---

۱ ـ درخشش ها .

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلک باهزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ باز نشستست

توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مستست

اینهمه زورآوری و مردی وشیری
مرد ندانم که از کمند تو جستست

این یکی از دوستان بتیغ تو کشتست
واندگر از عاشقان بتیر تو خستست

دیده بدل میبرد حکایت مجنون
دیده ندارد که دل بمهر نبستست

دست طلب داشتن زدامن معشوق
پیش کسی گو کش اختیار بدستست

باچو تو روحانیی تعلق خاطر
هر که ندارد دواب نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش دردهان تلخ کبستست

هرصبحدم نسیم گل از بوستان تست
الحال بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب
گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست

یوسف ببندگیت کمر بسته برمیان
بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری
دردل نیافت راه، که آنجا مکان تست

هرگز نشان زچشمهٔ کوثر شنیده‌ای
کورا نشانی از دهن بی نشان تست

از رشك آفتاب جمالت بر آسمان
هرماه ماه دیدم چو ابروان تست

این باد روح‌پرور ازانفاس صبحدم
گوئی مگر زطرهٔ عنبرفشان تست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر
بینم که دست من چو کمر درمیان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی ببوسه‌ای زلبت میهمان تست

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست
که درآنکوی کشته چو من بسی افتادست

خبر ما برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتادست

بدلارام بگو ای نفس باد سحر		کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
بند بر پای تحمل چه کند گر نکند؟		انگبینست که در وی مگسی افتادست
هیچکس عیب هوس باختن ما نکند		مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

این توئی یا سرو بستانی برفتار آمدست ؟		یا ملك درصورت مردم بگفتار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بودچندین روزگار		باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان		دوستان ، یا کاروان مشك تاتار آمدست؟
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد		هرچه میبینم بچشمم نقش دیوار آمدست
ساربانا یك نظر درروی آن زیبانگار		گر بجانی میدهند اینك خریدار آمدست
من دگر درخانه ننشینم اسیر و دردمند		خاصه اینساعت که گفتی گل ببازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی		من همیگویم که چشم از بهر اینکار آمدست
وه که گر من بازبینم روی یار خویش را		مرده‌ای بینی که بادنیا دگربار آمدست
آنچه برمن میرود در بندت ای آرام جان		با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست
نی که می نالد همی درمجلس آزادگان		ز آن همینالد که بروی زخم بسیار آمدست
تا نپنداری که بعدازچشم خواب آلود تو		تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

شب فراق که داند که تا سحر چندست؟		مگر کسی که بزندان عشق در بندست
گرفتم ازغم دل راه بوستان گیرم		کدام سرو ببالای دوست ماندست ؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل ؟		که برشکستی و مارا هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست		بخاك پای تو کآنهم عظیم سوگندست

که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست بجای خاك که درزیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست
عجب در آنکه تومجموع و گر قیاس کنی بزیر هر خم مویت دلی پرا کندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی گمان برند که پیراهنت گل آگندست
زدست رفته نه تنها منم درین سودا چه دستها که زدست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

زضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی زدوست خرسنداست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست یا دیده و بعد از تو بروئی نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش از مشك سیه دایرهٔ نیمه کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل بیچارهٔ فرهاد آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
ازدست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر دل نیست که در بر چو کبوتر نطپیدست
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست
سر قلم قدرت بی چون الهی درروی تو چون روی در آئینه بدیدست
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا حلوا بکس[illegible]

با این همه باران بلا بر سر س[illegible]
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکی[illegible]

[illegible]راست

ای لعبت خندان لب لعلت که مکیدست؟ وی باغ لطا[illegible] [illegible]وئی شکرست
زیباتر از این صید همه عمر نکردست شیرین تراز[illegible] [illegible] و تیغت سپرست

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان  دانی که سکندر بچه محنت‌طلبیدست؟
آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخست  یا توت سیاهست، که بر جامه‌چکیدست؟
باجمله بر آمیزی و از ما بگریزی  جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
نیکست که دیوار بیکبار بیفتاد  تا هیچکس این باغ نگوئی که ندیدست
بسیار توقف نکند میوهٔ پر بار  چون عام بدانست که شیرین ورسیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد  وامروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی  کشتی رودا کنون که‌تترجسر بریدست
رفت آنکه‌فقاع[1] از تو گشائیم دگر بار  مارا بس‌ازاین کوزه که‌بیگانه‌مکیدست

سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته‌رها کن که‌دراو گله‌چریدست

از هرچه‌میرود سخن‌دوست‌خوشترست  پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر و غائب‌شنیده‌ای؟  من درمیان‌جمع و دلم‌جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر  چون هست‌اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ  صحرا وباغ زنده دلان کوی دلبرست
جان میروم که درقدم‌اندازمش زشوق  درمانده‌ام هنوز که نزلی[2] محقرست
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان  باز آمدی، که دیدهٔ مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی  وین دم که میزنم زغمت دودمجمرست
شبهای بی‌توام شب گورست در خیال  ور بیتو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود  معشوق خوبروی چه محتاج‌زیورست؟
[س]عدی، خیال بیهده بستی امید وصل  هجرت‌بکشت ووصل‌هنوزت مصورست

زنهار ازاین امید درازت که دردلست
هیهات‌ازبن خیال محالت که‌درسرست

---

[1] [...] آبجو  ۲ – (بضم نون) دهش، پیشکش

این بوی روح‌پرور از آن کوی دلبرست / وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان، مگرت نافه در میان / وی مرغ، آشنا مگرت نامه در پرست؟

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منورست؟

این قاصد از کدام زمینست مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست؟

برراه باد عود بر آتش نهاده‌اند / یا خود در آن زمین که توئی خاك عنبرست؟

بازآ و حلقه بر در زندان شوق زن / کاصحابرا دو دیده چو مسمار بر درست

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

دانی که چون همی گذرانیم روزگار؟ / روزی که بی‌تو میگذرد روز محشرست

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت زچشم غائب واخلاق درنظر / دیدار در حجاب و معانی برابرست

درنامه نیز چند بگنجد حدیث عشق؟ / کوته کنم که قصهٔ ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی ز برق شوق / سوزان و میوه سخنش همچنان ترست

آری خوشست وقت حریفان ببوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمرست

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست / عشق‌بازی دگر و نفس‌پرستی دگرست

نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید / یا سپیدی زسیاهی بشناسد بصرست

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز / گو بنزدیك مرو کافت پروانه پرست

گر من ازدوست بنالم نفسم صادق نیست / خبر ازدوست ندارد که زخود باخبرست

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس / آدمی خوی شود، ورنه همان جانورست

شربت ازدست دلارام چه شیرین و چه تلخ / بده‌ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تراست

---

من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم / هرچ از آن تلختر م گر تو بگوئی شکرست

ور بتیغم بزنی باتو مرا خصمی نیست / خصم آنم که میان من و تیغت سپرست

من ازاین بند نخواهم بدر آمد همه‌عمر بند پائی که بدست تو بود تاج سرست
سعدی دست بجفا نگسلد از دامن دوست
ترك لؤلؤ نتوانگفت که دزیا خطرست

فریاد من از فراق یارست وافغان من ازغم نگارست
بی روی چوماه آن نگارین رخسارهٔمن بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو از دیده روانه در کنارست
درد دل من ز حد گذشتست جانم ز فراق بی قرارست
کس را زغم‌من آگهی نیست آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم زآن‌جان‌ودلم همی فکارست
سعدی ، چکنی شکایت‌ازدوست؟
چون‌شادی و غم نه بر قرارست

چشمت‌خوشست‌وبراثرخواب‌خوشترست طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم حاجت‌بشمع نیست که مهتاب‌خوشترست
دوش آرزوی‌خواب‌خوشم بود یکزمان امشب‌نظر بروی‌توازخواب خوشترست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست کیمخت[1] خارپشت‌زسنجاب خوشترست
زآن سوی بحر آتش‌اگر خوانیم بلطف رفتن بروی آتشم ازآب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تند خوی ازدست‌خود بده که زجلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود خلوت‌خوشست‌وصحبت‌اصحاب‌خوشترست

۱ ـ ( بضم میم ) پوست اسب و الاغ ، ولی درین جا پوست خار پشت است که خار زیاد دارد در مقابل سنجاب که بسیار نرم است

هر باب ازاین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی از آنباب خوشترست

درد عشق از تندرستی خوشترست
ملك درویشی ز هستی خوشترست

عقل بهتر مینهند از کاینات
عارفان گویند مستی خوشترست

خود پرستی خیزد از دنیا وجاه
نیستی و حق پرستی خوشترست

چون گرانباران بسختی می‌روند
هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرماندهی
می نماند ، تنگدستی خوشترست

دلی که عاشق وصابر بودمگر سنگست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست

برادران طریقت نصیحتم مکنید
که‌توبه دردره عشق آبگینه برسنگست

دگر بخفیه نمیبایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که‌چشم‌بساقی‌و گوش برچنگست؟

بیادگار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم‌و دریغا که باد در چنگست

بخشم رفتهٔ مارا که می‌برد پیغام ؟
بیا که ما سپر انداختیم اگرجنگست

بکش چنانکه توانی که بیمشاهده‌ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملالت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی‌ازحبشی‌چون‌رود که‌خودرنگست

پای سرو بوستانی در گلست
سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش برچنان‌روئی فتاد
طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت می کنند
خشت بر دریا زدن بیحاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را برصبر قوت غالبست
عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند / و آنکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل بآب / جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل جاه و مال و ترك نام و ننك / در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد ، زندگانی مشگلست

عاشقی میگفت و خوشخوش میگریست / جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیك رای عاشقان

خلق مجنونند و مجنون عاقلست

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست

یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دلست / بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملك محبوس در زندان چاه بابلست

پیش از این من دعوی پرهیز گاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست

زهر نزدیك خردمندان اگر چه قاتلست / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست

من قدم بیرون نمیآرم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان / ترك جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقلست

آنکه میگوید نظر در صورت خوبان خطاست / او همین صورت همی بیند ز معنی غافلست

ساربان، آهسته ران کارام جان در محملست / چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدی آسانست با هر کس گرفتن دوستی

لیك چون پیوند شد خود ، باز کردن مشکلست

شراب از دست خوبان سلسبیل است / و گر خود خون میخواران سبیل است

نمیدانم رطب را چاشنی چیست ؟ / همی بینم که خرما بر نخیلست

نه وسمه است آن بدلبندی، خضیبست / نه سرمه است آن بجادوئی کحیلست

سرانگشتان صاحبدل فریبش نه‌درحنا که‌در خون قتیل[۱] است
الا ای کاروان محمل برانید که مارا بند برپای رحیلست
هر آن شب درفراق روی لیلی که برمجنون رود، لیلی[۲] طویلست
کمندش میدواند پای مشتاق بیابان را نپرسد چند میلست
چو مورافتان وخیزان رفت باید وگر خودره بزیرپای پیلست
حبیب آنجا که دستی برفشاند محب ازسر نیفشاند، بخیلست
زما گر طاعت آید شرمساریم وزیشان گرقبیح آیدجمیلست
بدیل[۳] دوستان گیرند، ویاران ولیکن شاهد ما بی بدیلست

سخن بیرون مگوی ازعشق، سعدی
سخن عشقست ودیگر قال وقیلست

کارم چو زلف یار پریشان ودرهمست پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست
غم شربتی زخون دلم نوش کرد و گفت: این شادی کسیکه دراین دورخرمست
تنها دل منست گرفتار در غمان یاخوددرین زمانه دل شادمان کمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هرغمی انصاف، ملك عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تودرچشم من چه گفت؟ آیاچه جاست اینکه همه روزه بانمست؟
خواهی چوروزروشن دانی توحال من ازتیره شب بپرس که او نیزمحرمست

ایکاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی اینچنین که میان من وغمست

برمن که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمئی پیش گرفتند مارا غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایه سروی بنشینیم کانجا که تو بنشینی برسرو قیامست

---

۱ ـ مقتول ۲ ـ شبی ۳ ـ نظیر ، مانند

دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست
وآن خال بنا گوش مگر دانهٔ دامست

باچون توحریفی بچنین جای درین وقت
گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست

با محتسب شهر بگوئید که زنهار
درمجلس ماسنگ میِنداز ، که جام است

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوق چه نامست .

دردا که بپختیم در این سوز نهانی
وآنرا خبراز آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه، که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کامست .

امشب براستی شب ما روز روشنست
عید وصال دوست علی رغم دشمنست

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ ؟
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست ؟

هرگز نباشد ازتن و جانت عزیزتر
چشمم که در سرست، روانم که در تنست

گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول
تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست

دوراز تو درجهان فراخم مجال نیست
عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند زدست شوق
هرجا که میرود متعلق بدامنست

شیرین بدر نمی رود ازخانه بی رقیب
داند شکر که دفع مگس بادبیزنست

جور رقیب وسرزنش اهل روزگار
بامن همان حکایت گاو دهل زنست

بازان شاه را حسد آید بدین شکار
کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق؟
هرچ آن بآبگینه بپوشی مبینست

این باد بهار بوستانست
یا بوی وصال دوستانست

دل میبرد این خط نگارین
گوئی خط روی دلستانست

ای مرغ بدام دل گرفتار
باز آی که وقت آشیانست

شبها من و شمع میگدازیم اینست که سوز من نهانست

گوشم همه روز از انتظارت بر راه و نظر بر آستانست

ور بانك مؤذنی بیاید گویم که درای کاروانست

با آن همه دشمنی که کردی بازآی که دوستی همانست

با قوت بازوان عشقت سرپنجهٔ صبر نا توانست

بیزاری دوستان دمساز تفریق میان جسم وجانست

نالیدن دردناك سعدی بر دعوی دوستی بیانست

آتش به نی قلم در انداخت

وین حبر[1] که میرود دخانست

این خط شریف از آن بنانست وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنائی ازساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه بر گرفتم گفتی که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود کش نافهٔ مشك درمیانست؟

این خود چه عبارت لطیفست؟ وین خود چه کفایت بیانست؟

معلوم شد این حدیث شیرین کز منطق آن شکر فشانست

این خط بزمین نشاید انداخت کز جانب ماه آسمانست

روزی برود روان سعدی کاین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش

ازتن برود ، سخن روانست

زمن مپرس که دردست اودلت چونست ازاو بپرس که انگشتهاش در خونست

وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر که اندرون جراحت رسیدگان چونست

۱ ـ (بکسراول) مرکب ، سیاهی

بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند — فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست

خیال روی کسی درسرست هر کس را — مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کزدرش تو بازآئی — که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل‌موزون‌وقدخوش که‌تراست — بترك عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز عشق بر گردد — مرا به‌هرچه تو گوئی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی‌زده‌است می‌مخورید؟ — بیا که‌چشم ودهان‌تومست ومیگونست

کنارسعدی ازآنروز کزتودورافتاد
از آب دیده‌تو گوئی کنارجیحونست

بخت جوان‌دارد آنکه باتوقرینست — پیر نگردد که در بهشت‌برین‌است

دیگر ازآن جانبم نماز نباشد — گر تواشارت کنی که‌قبله چنین‌است

آینه‌ای پیش آفتاب نهادست — بردرآن خیمه، یاشعاع جبینست؟

گرهمه عالم زلوح فکر بشویند — عشق‌نخواهدشدن، که نقش نگینست

گوشه گرفتم‌زخلق وفایده‌ای نیست — گوشه چشمت بلای گوشه نشینست

تانه تصور کنی که بی تو صبورم — گر نفسی میزنیم باز پسینست

حسن‌توهرجا که‌طبل‌عشق فروکوفت — بانك بر آمد که غارت دل ودینست

سیم وزرم گومباش ودنیی واسباب — روی تو بینم که ملك روی زمینست

عاشق صادق به زخم دوست نمیرد — زهر مذابم بده که ماء معینست

سعدی‌ازاین‌پس که‌راه‌پیش‌تودانست
گرره دیگر رود ضلال مبینست

باخردمندی وخوبی‌پارسا ونیکخوست — صورتی‌هرگز ندیدم کاین‌همه‌معنی دروست

گرخیال‌یاری‌اندیشند‌باری چون‌تویار — یاهوای دوستی‌ورزندباری‌چون تودوست

خاك پایش بوسه خواهم‌داد آبم گوببر — آبروی‌مهربانان پیش معشوق آب‌جوست

شاهدش دیدار و گفتن فتنه‌اش ابرو و چشم
نادرش بالا و رفتن، دلپذیرش طبع و خوست

تا بخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم
از که میپرسی درین میدان که سر گردن چو گوست؟

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست

خاك سبز آرنگ[1] و باد گلفشان و آب خوش
ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

تیر باران برسر و صوفی گرفتار نظر
مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا گنج اختیار آمد تو دست از وی بدار
کانچنان شوریده سر پایش بگنجی در فروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی، سعدیا، سنگ و سبوست

بتا هلاك شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاك بودن اوست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست

مرا و عشق تو گیتی بیك شکم زادست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یکپوست

هر آنچه برسر آزادگان رود زیباست
علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست

دلم ز دست بدر برد سرو بالائی
خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست

بخواب دوش چنین دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه[2] بوست

چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم
ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست.

جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
نظر کنند و ندانند کآتشم در توست

ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زنده ابدست آدمی که کشتهٔ اوست

شراب خوردهٔ معنی چو در سماع آید
چه جای جامه، که بر خویشتن بدرد پوست

---

۱ ــ آرنگ درین جا بمعنی رنگ است

۲ ــ داروی خوشبوئی که از ترکیب مشك و عنبر وغیره میساختهاند

هرآنکه بارخ منظور ما نظر دارد | بترك خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری توآب چشم فقیر | که قطره قطرهٔ باران چو باهم آمد، جوست
نمیرود که کمندش همی برد مشتاق | چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانهٔ خاك اوفتاده‌ای بینی | از آن بپرس که چوگان ازو مپرس که گوست
چرا وچون نرسد بندگان مخلص را | رواست گر همه بدمیکنی، بکن که نکوست
کدام سروسهی راست باوجود توقدر؟ | کدام غالیه را پیش خاك پای تو بوست؟
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم | که دل بغمزهٔ خوبان مده که سنك وسبوست
هزاردشمن اگر برسرند سعدی را | بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیدهٔ خونین. نبشته قصهٔ عشق
نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

کس بچشمم در نمیآید که گویم مثل اوست | خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست
هر که بامستان نشیند ترك مستوری کند | آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع | اولت مغزی بباید تا برون آئی ز پوست
بنده‌ام، گو تاج خواهی برسرم نه یا تبر | هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
عقل باری خسروی میکرد برملك وجود | بازچون فرهاد عاشق برلب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش را اگر استقصا[1] کنی | زیر هر موئی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

صبح میخندد و من گریه کنان از غم دوست | ای دم صبح، چه داری خبر از مقدم دوست؟
برخودم گریه همی آید و بر خندهٔ تست | تا تبسم چکنی بی‌خبر از مبسم دوست
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی | که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست

---

۱ ـ تحقیق و بررسی کردن

گو کم ای یار برای دل اغیار مگیر دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست
تو که با جانب خصمت بارادت نظرست به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که عدو گفت، تو خود دانی نیک که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی تا غباری ننشیند بدل خرم دوست
هر کسی راغم خویشست ودل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چکند باغم دوست

تادستها کمر نکنی بر میان دوست بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست؟ سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
بر ماجرای خسرو وشیرین قلم کشید شوری که در میان منست و میان دوست
خصی که تیر کافرش اندر غزا نکشت خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند وانهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتیکه هست در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
باخویشتن همی برم این شوق تا بخاك وزخاك سر بر آرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست بوستان درعنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر باما بسازد دولتی باشد عظیم ور نسازد می بباید ساختن باخوی دوست
گر قبولم میکند، مملوك خود میپرورد ور براند، پنجه نتوان کرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران راعیدا گر فرداست مارا این دم است روزه‌داران ماه نو بینند ومااابروی دوست
هر کسی باخویشتن جولان عشقی میکند تا بچوگان که درخواهد فتادن گوی دوست

دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را	این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست

هر کسی را دل بصحرائی وباغی میرود	هر کس ازسوئی بدر رفتند و عاشق سوی دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چو سعدی، یا گلی چون روی دوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست	عاشقم برهمه عالم که همه عالم از اوست

بغنیمت شمر ایدوست دم عیسی صبح	تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست

نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل	آنچه درسر سویدای بنی آدم از اوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست	بارادت ببرم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد	خنك آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم وشادی بر عارف چه تفاوت دارد؟	ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشائی و گدائی برما یکسان است	که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ غم
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست	زنار نابریده و ایمانت آرزوست

بردرگهی که نوبت ارنی همی زنند	موری نئی وملك سلیمانت آرزوست

موری نئی وخدمت موری نکرده ای	و آنگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست

فرعون وار لاف اناالحق همی زنی	و آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسب کرده اند	دامن سوار کرده ومیدانت آرزوست

انصاف را تو خود زسر صدق داده به	بردرد نارسیده و درمانت آرزوست؟

برخوان عنکبوت که بریان مگس بود	شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست

هرروز ازبرای سك نفس بوسعید	یك کاسه شوربا ودوتا نانت آرزوست

سعدی درینجهان، که توئی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

مرا خود باتو چیزی در میان هست
و گرنه روی زیبا درجهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت ومهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا برزمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی ، دل نشانی
و گر غایب شوی، دردل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح حسنت
ولیکن گفت خواهم تازبان هست

ندانم قامت است آن یا قیامت
که میگوید چنین سرو روان هست؟

توان گفتن بمه مانی ولی ماه
نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن
اگر بالین نباشد ، آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

مشنوایدوست که غیر ازتومرا یاری هست
یا شب وروز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که بهر حلقهٔ موئیت گرفتاری هست

گر بگویم که مرا باتوسروکاری نیست
درو دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کنداز عشق و ملامت گوید
تا ندیدست ترا ، برمنش انکاری هست

نه من خام طمع عشق تو می ورزم وبس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

صبر برجور رقیبت چکنم گر نکنم
همه دانند که درصحبت گل خاری هست

باد خاکی زمقام تو بیاورد و ببرد
آب هر طیب [1] که در کلبه عطاری هست

من چه درپای تو ریزم که پسندتو بود
جان وسر را نتوان گفت که مقداری هست

من ازاین دلق مرقع [2] بدرآیم روزی
تا همه خلق بدانند که زناری هست

همه راهست همین داغ محبت که مراست
که نه من مستم ودردور تو هشیاری هست

---

۱ ــ بوی خوش ۲ (بضم میم وفتح را وقاف مشدد) وصله خورده ، تکه تکه

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که برهر سر بازاری هست

کیست آن، کش سر پیوند تو در خاطر نیست؟ یا نظر با تو ندارد، مگرش ناظر[1] نیست؟
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس که حرامست بر آن کش نظری ظاهر نیست
همه کس را مگر این ذوق نباشد که مراست کانچه من مینگرم بر دگری ظاهر نیست
هرشبی روزی و هر روز زوالی دارد شب وصل من ومعشوق مرا آخر نیست
هر که باغمزهٔ خوبان سر و کاری دارد سست مهرست که برداغ جفا صابر نیست
سرموئیم نظر کن که من اندر تن خویش یکسر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را چاره صبرست، ولیکن چکند؟ قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
گرمن ازچشم همه خلق بیفتم، سهلست تو مپندار که مخذول[2] ترا ناصر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتومصروف بود قاصر نیست

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب چشم من وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد قصهٔ دل می نویسد، حاجت گفتار نیست
بیدلانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم ورغم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست

---

۱ ـ ناظر درین جا بمعنی بیننده و کنایه ازچشم است

۲ ـ خوار

قادری بر هر چه میخواهی، مگر آزار من — زآنکه گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش — حمل کوه بیستون بایاد شیرین بار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه — ماه را مانی، ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد، عیبش مکن — بدر بی نقصان وزر بی عیب و گل بیخار نیست
لوحش‌الله از قد و بالای آن سرو سهی — زآنکه همتایش بزیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن — من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

جان ندارد هر که جانانیش نیست — تنگ‌عیش است آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق — صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده — ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست — نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان — زآن نمی‌بیند که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را — پادشه خوانند اگر نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزول است و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشترست — گرچه بیش ازصبر درمانیش نیست
هر که را با ماهروئی سر خوشست — دولتی دارد که پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال — هر که چون سعدی گلستانیش نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست — بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع — عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده‌ای را آخریست — عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع — زآنکه هر کس محرم پیغام نیست

آشنایان ره بدین معنی برند  در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد، بر نیاید بوی عود  پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسیرا نام معشوقی که هست  می‌برد، معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبائی و قد  پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی  وآن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاك شیراز آتشی است  هر کرا در وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره میبرد  ور نه بانك صبح بیهنگام نیست
سعدیا، چون بت‌شکستی خود مباش  خود پرستی کمتر از اصنام نیست

خبرت هست که بیروی تو آرامم نیست  طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی، چه حکایت باشد؟  سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود  چون بدیدم ره بیرون شدن ازدامم نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن  بامدادت که نبینم، طمع شامم نیست
چشم از آنروز که بر کردم و رویت دیدم  بهمین دیده، سر دیدن اقوامم نیست
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند  ور جهودی کند این، بهره ز اسلامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف  منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم  بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو، کز دوستیت  خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی  بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد  هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

درمن این نیست که صبرم ز نکورویان نیست  زرق نفروشم و زهدی نفروشم که کان نیست

ای که منظور ببینی و تأمل نکنی
گر ترا قوت این هست مرا امکان نیست

ترك خوبان خطا عین صوابست ولیك
چکند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست؟

من دگر میل بصحرا و تماشا نکنم
که گلی همچو رخ تو بهمه بستان نیست

ای پریروی ملك صورت زیبا سیرت
هر که با مثل تو انسش نبود انسان نیست

چشم بر کرده بسی خلق که نابینااند
مثل صورت دیوار که دروی جان نیست

درددل با تو همان به که نگوید درویش
ای برادر که ترا درددل پنهان نیست

آنکه من در قلم قدرت او حیرانم
هیچ مخلوق ندانم که دروحیران نیست

سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنین قصه سودای ترا پایان نیست

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب ازدست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

دست درخون عاشقان داری
حاجت تیغ بر کشیدن نیست

با خداوندگاری افتادم
کش سر بنده پروریدن نیست

گفتم: ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت: سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و به زیبائی بالای تو نه
شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست ؟

کس ندیدست ترا یك نظر اندر همه‌عمر — که همه‌عمر دعاگوی وهوادار تو نیست
آدمی نیست، مگر کالبدی بی‌جانست — آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ای که شمشیر جفا برسرما آخته‌ای — صلح کردیم که مارا سرپیکار تو نیست؟
جور تلخست و لیکن چکنم گر نبرم — چون گریز از لب‌شیرین‌شکربار تو نیست
من‌سری‌دارم و درپای‌تو خواهم بازید — خجل از ننگ بضاعت که‌سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر — که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری ،
سرخود گیر که صاحبنظری کار تو نیست

نه‌خود اندر زمین نظیر تو نیست — که‌قمر چون رخ‌منیر تو نیست
ندهم دل بقد و قامت سرو — که‌چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو — کس ندانم که‌صیدتیر تو نیست
دل مردم دگر کسی نبرد — که‌دلی نیست کان‌اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چکنم — که‌مرا درجهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل‌چوحدید — درخورصدر چون‌حریر نیست

همه عالم بعشقبازی رفت
نام‌سعدی که‌درضمیر تو نیست

دل‌نماندست که گوی خم چوگان تو نیست — خصم را پای‌گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد — هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست — وندر آنکس که‌بصردارد وحیران تو نیست
آن‌چه‌عیبست که‌در صورت زیبای‌تو هست ؟ — وآن چه‌سحرست که درغمزهٔ فتان‌تو نیست؟
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست — گرچنانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق — وآن‌کدام آیت لطفست که درشأن تو نیست
گر ترا هست شکیب ازمن و امکان فراق — بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست　　یا چه‌غم‌داری ازاین درد که برجان‌تو نیست

دردی ازحسرت دیدار تو دارم که طبیب　　عاجز آمد که مرا چارهٔ درمان تو نیست

آخر ای کعبهٔ مقصود، تو کجا افتادی　　که خود ازهیچ طرف حد بیابان تو نیست؟

گر برانی، چکند بنده که فرمان نبرد؟　　ور بخوانی، عجب‌از غایت احسان‌تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید، هیهات

بلکه‌حیفست بر آنکس که بزندان‌تو نیست

چون‌عیش گدایان بجهان‌سلطنتی نیست　　مجموعتر ازملك رضاملکتی نیست

گرمنزلتی هست کسی‌رامگر آنست　　کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست

هرکس صفتی‌دارد و رنگی و نشانی　　تو ترك‌صفت کن که‌ازاین به‌صفتی نیست

پوشیده کسی بینی فردای قیامت　　کامروز برهنه‌است‌و بر او عاریتی نیست

آنکس که‌دراومعرفتی‌هست کدامست؟　　آنستکه باهیچکسش‌معرفتی نیست

سنگی و گیاهی که در او خاصیتی‌هست　　ازآدمئی به که در او منفعتی نیست

درویش تو در مصلحت خویش ندانی　　خوشباش اگرت‌نیست که‌بیمصلحتی‌نیست

آندوست نباشد که‌شکایت کند ازدوست　　برخون که‌دلارام بریزددیتی نیست

راه ادب اینست که‌سعدی بتو آموخت

گر گوش بداری به‌ازاین تربیتی نیست

چو ترك‌دلبرمن‌شاهدی بشنگی نیست　　چو زلف پرشکنش‌حلقهٔ فرنگی نیست

دهانش ارچه نبینی مگر بوقت‌سخن　　چونیك درنگری‌چون‌دلم‌بتنگی‌نیست

بتیغ غمزه خونخوارلشگری بزنی　　بزی که‌باتو دراوهیچ‌مردجنگی‌نیست

قوی بچنگ من‌افتاده‌بوددامن‌وصل　　ولی دریغ که دولت بتیزچنگی‌نیست

دوم بلطف ندارد، عجب که چون سعدی

غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

دوش دور از رویت ای جان، جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب[1] داشت

نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده ام میجست و، گفتندم نبینی روی دوست
خود در افشان بود چشم کاندرو سیماب داشت

ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین می نمود
کی گمان بودم که شهد آلوده زهر ناب داشت؟

سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

دوشم آن سنگدل پریشان داشت
یار دل برده دست بر جان داشت

دیده در میفشاند در دامن
گوئیا آستین مرجان داشت

اندرونم ز شوق میسوزد
ور نナلیدمی چه درمان داشت

می نپنداشتم که روز شود
تا ندیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بگشودند
باد گوئی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان داشت

که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان داشت

رازم از پرده برملا افتاد
چند شاید بصبر پنهان داشت؟

سعدیا ترک جان بباید گفت
که بیکدل دو دوست نتوانداشت

آن را که میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد کمر خدمت وطاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار؟
گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند، هیچ مگوئید
تعذیب دلارام به از ذل شناعت

از هر چه تو گوئی بقناعت بشکیبم
امکان شکیب از تو محالست و قناعت

---

۱ ــ نوعی چوگان که سر آن مانند کفچه است

گر نسخهٔ روی تو ببازار بر آرند ... نقاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف‌دست آمده‌تاروی‌تو بیند ... خودشرم نمیآیدش از ننگ بضاعت
دریاب دمی‌صحبت یاری که دگر بار ... چون رفت نیاید بکمند آن دم‌وساعت
انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور ... پروانهٔ او باشم و اوشمع جماعت
لیکن‌چه‌توان کرد که‌قوت‌نتوانکرد ... با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل درهوست خون‌شد وجان درطلبت سوخت
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای دیدنت‌آسایش‌و خندیدنت آفت ... گوی‌ازهمه‌خوبان‌بربودی بلطافت
ای صورت دیبای خطائی بنکوئی ... وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هرملک‌وجودی که‌بشوخی بگرفتی ... سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
ای‌سروخرامان، گذری ازدررحمت ... وی‌ماه درخشان ، نظری‌ازسررأفت
گویند برو تا برود صحبتت ازدل ... ترسم هوسم بیش کندبعدمسافت
ایعقل نگفتم که‌تو درعشق نگنجی؟ ... در دولت خاقان نتوان کردخلافت
با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت ... با روی تو نیکو نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن ... باید که زمرگش‌نبودهیچ مخافت
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود ... باشد که یکی‌دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بوداز دست عزیزان ... درویش نباید که برنجد بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی ، تن بقضاده
دریا دُر و مرجان بود وهول‌ومخافت

کیست آن‌لعبت‌خندان که‌پری‌وار برفت ... که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل رویش بگلستان آورد ... آب گلزار بشد ، رونق عطار برفت
صورت یوسف نادیده صفت می کردیم ... چون بدیدیم زبان سخن ازکار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را — که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال — بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر این مور میان بستهٔ افتان خیزان — چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود — که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید — دلش از دست ببردند و بزنار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند — نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی
که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت — چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم — پرده بر انداختی کار باتمام رفت
ماه نتابد بروز چیست که در خانه تافت — سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت
مشعله‌ای بر فروخت پرتو خورشید عشق — خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر — طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
گر بهمه عمر خویش با تو بر آرم دمی — حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت — آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان — راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی
می چو فروشد بکام عقل بناکام رفت

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت — زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم — باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد — هم در تو گریزم پس، دست من و فتراکت
ایچشم خرد حیران در منظر مطبوعت — وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت — بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل ماند — گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر جمله ببخشائی فضلست بر اصحابت — ور جمله بسوزانی حکمست بر املاکت

خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت — جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد

غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

اینکه تو داری قیامتست نه قامت — وین نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزیکه بیتو میرود از عمر — هر نفسی میرود هزار ندامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت

سرو خرامان چوقد معتدلت نیست — آن همه وصفش که میکنند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی

چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت — بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت

روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را — سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید — چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

دیوار سرایترا نقاش نمی باید — تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

هر چند نمی سوزد بر من دل سنگینت — گوئی دل من سنگیست در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن — این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت

باداغ تو رنجوری به کز نظرت دوری — پیش قدمت مردن خوشتر که بهجرانت

ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن زانگه که درافتادم باقامت فتانت

شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز سعدی که توجان دارد بل دوستر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست

این تشنه که میمیرد بر چشمهٔ حیوانت

جان و تنم ایدوست فدای تن و جانت موئی نفروشم بهمه ملك جهانت

شرین تر ازاین لب نشنیدم که سخن گفت توخود شکری یاعسلست آب دهانت

یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت

برسرو نباشد رخ چون ماه منیرت باماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی؟ بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو مارا معذور بدارند چو بینند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت؟

باز آی که در دیده بماندست خیالت بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت

بسیار نباشد دلی از دست بدادن ازجان رمقی دارم وهم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی وشنیدم

خرم دل سعدی که بر آمد بزبانت

چو نیست راه برون آمدن زمیدانت ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم بریدن از تو امید بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

گرم هلاك پسندی ورم بقا بخشی بهرچه حکم کنی نافذاست فرمانت

اگر تو عید همایون بعهد باز آئی بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

مه دوهفته ندارد فروغ چندانی که آفتاب که می تابد از گریبانت

اگر نه‌سرو، که‌طوبی بر آمدی در باغ خجل شدی چو بدیدی قدخرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم نه‌زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیاو گرهمه‌بد کرده‌ای که‌نیکت باد دعای نیکان از چشم بدنگهبانت
بخاك پات که گرسر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

خوش می‌روی بتنها تنهافدای جانت مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینه‌ای طلب کن تاروی خودببینی وزحسن خود بماندانگشت دردهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان عزمی درست باید تامیکشد عنانت
ای گلبن خرامان بادوستان نگه کن تابگذرد نسیمی برما ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی ایدزد آشکارا میبینم از نهانت
هردم کمندزلفت صیدی دگر بگیرد پیکان غمزه‌دردل‌ز ابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم؟ توپادشاه حسنی خفتن حرام باشد برچشم پاسبانت
مارا نمی‌برازد باوصلت آشنائی مرغی لبق[1] تر ازمن بایدهم آشیانت
من آب‌زندگانی بعدازتومی نخواهم بگذار تا بمیرم برخاك آستانت
من فتنهٔ‌زمانم وآن‌دوستان که‌داری بی شك نگاه دارند ازفتنهٔ زمانت
سعدی چودوست داری آزادباش‌وایمن
وردشمنی بباشد باهر که در جهانت

بیا که نوبت صلحست ودوستی‌وعنایت بشرط آنکه‌نگوئیم از آنچه رفت‌حکایت
برین یکی‌شده‌بودم که گردعشق نگردم قضاء عشق درآمد بدوخت چشم درایت
ملامت من‌مسکین کسی کند که نداند که‌عشق‌تا بچه حدست‌وحسن تا بچه‌غایت

---

۱ ـ (به‌فتح لام و کسر با) زیرك

زحرص من چه گشاید؟ تو ره بخویشتنم ده  که چشم سعی ضعیفست بیچراغ هدایت
مرا بدست تو خوشتر هلاك جان گرامی  هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
جنایتی که بکردم اگر درست بباشد  فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن  کجا برم گله از دست پادشاه ولایت؟
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی  بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید  مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان  هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

فراقنامهٔ سعدی بهیچ گوش نیامد،
که دردی ازسخنانش در او نکرد سرایت

تن آدمی شریف است بجان آدمیت  نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی  چه میان نقش دیوار و میان آدمیت؟
خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت  حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد  که همین سخن بگوید بزبان آدمیت
اگر این درنده خوئی زطبیعتت بمیرد  همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی؟  که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند  بنگر که تا چه حداست مکان آدمیت
طیران مرغ دیدی؟ تو زپای بند شهوت  بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

به نصحیت آدمی شو نه بخویشتن، که سعدی
هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

صبحدمی که بر کنم دیده بروشنائیت  بر در آسمان زنم حلقه آشنائیت
سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد  گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها رود  چون پس پرده میرود اینهمه دلربائیت

گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن — تا شب رهروان شود روز بروشنائیت
خلق جزای بدعمل بر در کبریای تو — عرضه همی دهند و ما قصه بینوائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر — سر ننهد ببندگی بر خط پادشائیت
وقتی اگر برانیم بندهٔ دوزخم بکن — کاتش آن فرو کشد گریه‌ام از جدائیت

راه تو نیست سعدیا کم‌زنی[1] و مجردی
تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

بناز ای خداوند اقبال سرمد — ببخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان — گزین احد یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان — شهنشاه عادل اتابك محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی — پدر بر پدر نامور جد بر جد
سر بندگی بر زمینش نهاده — خداوندگاران دریا وسرحد
همه نامداران و گردن فرازان — بزنجیر سبق الایادی مقید
خردمند شاها رعیت پناها — که مخصوص بادی بتأیید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو زسعدی — که بختت جوان بادو جاهت مجدد
نبودست تا بوده دوران گیتی — با بقای دوران گیتی معود
مؤید نمی‌ماند این ملك دنیا — نشاید براو تکیه بر هیچ مسند

چنان صرف کن دولت و زندگانی
که نامت بنیکی بماند مخلد[2]

زآنگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد — از صورت بی‌طاقتیم پرده بر افتاد
گفتم مگر عقل از همه کاری بدر آید — بیچاره فروماند چو عشقش بسر افتاد
شمشیر کشیدست نظر برسر مردم — چون پای بدارم که زدستم سپر افتاد

---

۱ ـ کم‌زن بمعنی سهل انگاراست، کسی که درقمار همیشه میبازد ۲ ـ جاویدان

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ۱۰ هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
باهر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
صاحب نظران این نفس گرم چو آتش دانند که در خرمن من بیشتر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع . کاول نظرم هرچه وجود از نظر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
بار ستم دستان بزند هر که در افتاد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد بیان دوست بگفتار در نمیگنجد
سماع حسن که دیوانگان از آن مستند بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری ورع بخانه خمار در نمیگنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ که بیش زحمت اغیار در نمیگنجد
ترا چنانکه توئی من صفت ندانم کرد که عرض جامه ببازار در نمیگنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم که با تو صورت دیوار در نمیگنجد
خبر که میدهد امشب رقیب مسکین را که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد؟
چو گل ببار بود همنشین خار بود چو در کنار بود خار در نمیگنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد
بچشم دل نظرت میکنم، که دیده سر زبرق شعلهٔ دیدار در نمیگنجد

زدوستان که تراهست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجد

طرفه میدار ندیاران صبر من برداغ و درد داغ دردی کز تو باشد خوشترست از باغ ورد[1]
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت گر بدوزخ بگذرانند آتشی بینند سرد

---

۱ - گل سرخ ۲ - بعداز گل و بهار ، سرمائی نیست .

حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یاستم
بنده‌ایم ار صلح خواهی جست با ما یا نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست
با قضای آسمانی برنتابد جهد مرد

عافیت میبایدت؟ چشم از نکورویان بدوز
عشق میورزی؟ بساط نیکنامی در نورد

زهرهٔ مردان نداری چون زنان در خانه باش
ور به‌میدان میروی از تیر باران برمگرد

حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب سماع
اهل دل دانند که تازخمی نخورد آهی نکرد

هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت
شمع میبینم که‌اشکش میرود برروی زرد

با شکایت‌ها که دارم از زمستان فراق
گر بهاری باز باشد لیس بعدالورد برد[۲]

هر که‌را دردی چو سعدی میگدازد، گومنال
چون دلارامش طبیبی میکند داروست درد

دیدار یار غایب دانی چه‌ذوق دارد؟
ابری که در بیابان برتشنه‌ای ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

باشد که‌خود برحمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق‌دانند حال‌مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

زهرم چو نوشدارو از دست‌یار شیرین
بردل خوشست و نوشم بی او نمیگوارد

پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی
گوئیم جان ندارد یا دل نمی سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق
در روز تیر باران باید که سر نخارد

بی حاصلست یارا اوقات زندگانی
الادمی که یاری باهمدمی برآرد

- دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت؟
کز دست خوبرویان بیرون‌شدن نیارد

که‌میرود بشفاعت که‌دوست باز آرد؟
که‌عیش خلوت بی او کدورتی دارد

کرامجال سخن میرود بحضرت دوست؟
مگر نسیم صبا این پیام بگذارد

ستیزه بردن بادوستان همین مثلست
که تشنه چشمه‌حیوان بگل بینبارد

مرا که گفت دل‌ازیارمهربان بردار
باعتماد صبوری؟ که شوق نگذارد

حرام بادهر آنکس نشست بامعشوق
که ازسر همه برخاستن نمی‌یارد

درست نایداز آن‌مدعی حقیقت عشق
که درمواجهه تیغش زنندوسر خارد

بکام دشمنم ایدوست اینچنین مگذار
کس‌این کند که‌دل‌دوستان بیازارد؟

بیا که درقدمت اوفتم،و گر بکشی
نمیرد آنکه بدست توروح بسپارد؟

حکایت شب‌هجران که بازداند گفت؟
مگر کسی که‌چو سعدی‌ستاره بشمارد

هر که‌چیزی‌دوست‌داردجان‌ودل بروی گمارد
هر که محرابش تو باشی‌سرزخلوت بر نیارد

روزی اندرخاکت افتم وربیادم میرود سر
کانکه درپای تو میردجان بشیرینی سپارد

من نه آن‌صورت پرستم کز تمنای تو مستم
هوش‌من‌دانیکه‌بردست آنکه صورت‌مینگارد

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میورزددرختی در سرابستان معنی
بیخش‌اندر دل نشاندتخمش اندرجان بکارد

عشق ومستوری نباشد پای گودردامن آور
کز گریبان ملامت سربر آوردن نیارد

گر من‌ازعهدت‌بگردم ناجوانمردم نه‌مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت‌سر بخارد

باغ میخواهم که‌روزی سرو بالایت به بیند
تاگلت درپا بریزد و ارغوان برسر ببارد

آن‌چه‌رفتارست‌وقامت؟و آن‌چه گفتاروقیامت؟
چند خواهی گفت سعدی؟طیبات آخر ندارد

غلام آن سبک‌روحم که‌بامن سر گران‌دارد
جوابش‌تلخ‌و،پنداری شکر زیرزبان دارد

مراگردوستی با او بدوزخ می برد شاید
بنقداندر بهشت‌است آن که یاری‌مهربان‌دارد

کسی‌راکاختیاری هست ومحبوبی ومشروبی
مراداز بخت‌وحظ‌ازعمر ومقصوداز جهان‌دارد

برون ازخوردن وخفتن‌حیاتی‌هست‌مردم‌را
بجانان زندگانی‌کن ، بهائم نیزجان دارد

محبت باکسی دارم کزو باخود نمی‌آیم
چو بلبل کزنشاط گل‌فراغ‌ازآشیان دارد

نه‌مردی گر بشمشیر ازجفای‌دوست بر گردی
دهل‌را کاندرون بادست زانگشتی‌فغان دارد

بتشویش قیامت در، که یارازیار بگریزد — محب‌ازخاك برخیزد محبت همچنان دارد
خوش‌آمدبادنوروزی‌بصبح از باغ‌پیروزی — ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
یکی‌سر بر کنار یارو خواب صبح مستوری — چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان‌دارد

چو سعدی عشق تنها باز وراحت بین و آسایش
بتنها ملك میراند که منظوری نهان دارد

هر آن ناظر که منظوری ندارد — چراغ دولتش نوری ندارد
چه‌کاراندر بهشت آن مدعی را — که میل امروزبا حوری‌ندارد؟
چه ذوق ازذکر پیدا آید آن را — که‌پنهان شوق‌مذکوری ندارد؟
میان عارفان صاحب نظر نیست — که‌خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغی اندر دام زلفی — بماند، تاب عصنوری [۱] ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست — چه گوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

آن‌شکرخنده که پرنوش‌دهانی دارد — نه‌دل من، که دل خلق جهانی دارد
بتماشای‌درخت چمنش حاجت نیست — هر که‌درخانه چنو سرو روانی دارد
کافراین‌ازبت بی جان چه تمتع دارند — باری آن بت‌بپرستند که جانی دارد
ابرویش‌خم‌بکمان‌ماند و قد راست بتیر — کس‌ندیدم که چنین‌تیرو کمانی‌دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید — ورنه معلوم نبودی که دهانی‌دارد
حجت آنست که وقتی کمری میبندد — ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ایکه گفتی‌مرو‌اندرپی‌خونخوارهٔ‌خویش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیایدنرود — هر که برچهره‌ازین داغ نشانی دارد

---

۱ – گنجشک

سعدیا کشتی ازاین موج بدر نتوان کرد
که نه بحری است محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
ترك از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد

شیر از مشکین میکند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز ازسرش بوئی بصحرا میبرد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان
کان چشم خواب آلوده خواب از دیدهٔ ما میبرد

بر تاس در بر میکنم یك لحظه بی اندام او
چون خار پشتم گوئیا سوزن در اعضا میبرد

بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

دل بردو تن درداده ام ور میکشد استاده ام
کآخر نداند بیش ازین یا میکشد یا میبرد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده ای
دیگر چو شب نزدیك شد چو نزلف در پا میبرد

حاجت بتر کی[1] نیستش تا در کمند آرد دلی
من خود برغبت در کمند افتاده ام تا میبرد

هر کو نصیحت میکند در روز گار حسن او
دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش نداند کرد کس دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب و جوانی و شاهدی
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش
وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد

گفتم بگوشه ای بنشینم چو عاقلان
دیوانه ام کند چو پریوار بگذرد

گفتم دری زخلق ببندم بروی خویش
دردیست بر دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن جمله خوبان شکسته ایّ
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه ضایعست
الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایش است رنج کشیدن ببوی آنك
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

---

۱ــ ترك (بفتح تا) درین جا بمعنی کلاهخود و مراد از سلاح است

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما
گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کآنجا طریق نیست که اغیار بگذرد

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد؟
و آن چه تیرست که در جوشن جان میگذرد؟

آن نه شخصی که جهانیست پر از لطف و کمال
عمر ضایع مکن ایدل که جهان میگذرد

آشکارا نپسندد دگر آنروی چو ماه
گر بداند که چه بر خلق نهان میگذرد

آخر ای نادرهٔ دور زمان از سر لطف
برما آی زمانی که زمان میگذرد

صورت روی تو ایماه دل آرای چنانک
صورت حال من از شرح و بیان میگذرد

تا دگر باد صبائی بچمن باز آید
عمر می بینم و چون برق یمان میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ای
دود آنست که وقتی بزبان میگذرد

باد آمد و بوی عنبر آورد
بادام شکوفه برسر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل
با آنهمه خار سر در آورد

تاپای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد

ما نامه بدو سپرده بودیم
او نافهٔ مشك اذفر[1] آورد

هرگز نشنیده‌ام که بادی
بوی گلی از تو خوشتر آورد

کس مثل تو خوبروی فرزند
نشنید که هیچ مادر آورد

بیچاره کسی که در فراقت
روزی بنماز دیگر آورد

سعدی دل روشنت صدف وار
هرقطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران طبعت
شور از متمیزان برآورد

---

۱ ـ خوشبو ، تندبو

شاید که کند بزنده در گور

درعهد توهر که دختر آورد

کسی بعیب من‌ازخویشتن نپردازد
که‌هر که مینگرم باتو عشق‌میبازد

فرشته‌ای‌تو بدین روشنی، نه آدمئی
نه آدمیست که برتو نظر نیندازد

نه‌آدمی که اگر آهنین بود شخصی
درآفتاب جمالت چو موم بگدازد

چنین‌پسر که توئی راحت روان‌پدر
سزد که مادر گیتی بروی او نازد

کمان‌چفته ابرو کشیده‌تابن گوش
چولشگری که بدنبال صید میتازد

کدام گل که بروی‌تو ماند اندر باغ؟
کدام سرو که باقامتت سرافرازد؟

درخت میوهٔ مقصوداز آن بلندترست
که دست قدرت کوتاه ما برویازد

مسلمش نبود‌عشق یار آتش روی
مگر کسیکه‌ چوپروانه‌سوزدوسازد

مده‌بدست فراقم‌پس‌ازوصال‌چوچنك
که مطربش بزندبعداز آنکه‌بنوازد

خلاف عهد توهرگز نیاید ازسعدی

دلی که ازتوبپرداخت‌باکه‌پردازد؟

کی برست‌این گل‌خندان وچنین‌زیباشد
آخر این‌غورهٔ نو خاسته چون‌حلواشد؟

دیگر اینمرغ کی‌از بیضه‌بر آمد که‌چنین
بلبل خوش سخن وطوطی شکرخاشد؟

که‌در آموختش‌این لطف‌و بلاغت؟ کآنروز
مردم ازعقل بدربرد که او دانا شد

شاخکی تازه برآورد صبابرلب جوی
چشم برهم نزدی سروسهی بالا شد

عالم طفلی وجهل حیوانی بگذاشت
آدمی طبع وملکخوی‌وپری سیما شد

عقل را گفتم ازاین پس بسلامت بنشین
گفت: خاموش! که‌این فتنه‌دگر پیداشد

پرنشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی
که نه ازحسرت او دیدهٔ ما دریا شد

سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست

وقت‌خوش دیدو بخندید و گلی رعناشد

شورش بلبلان سحر باشد خفته ازصبح بیخبر باشد
تیر باران عشق خوبان را دل شوریدگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند هر که زنده‌است‌درخطر باشد
همه عالم جمال طلعت‌اوست تا که را چشم این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد مگر آنکس که بی‌بصر باشد
آدمی را که خار کی درپای نرود، طرفه جانور باشد
گوترشروی‌باش وتلخ‌سخن زهرشیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

شب عاشقان بیدل چه شبی درازباشد! تو بیا کز اول شب درصبح باز باشد
عجبست اگرتوانم که‌سفر کنم زدستت بکجا رود کبوتر که اسیرباز باشد؟
زمحبتت نخواهم که نظر کنم برویت که محب صادق آنست که پا کباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن که دعای دردمندان زسر نیاز باشد
سخنی که نیست‌طاقت که‌زخویشتن‌بپوشم بکدام دوست گویم که محل رازباشد؟
چه نمازباشد آنرا که تودرخیال‌باشی؟ توصنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه‌چنین‌حساب کردم‌چوتودوست‌میگرفتم که ثنا وحمد گوئیم و جفا وناز باشد
دگرش چوبازبینی‌غم دل‌مگوی سعدی که شب وصال کوتاه وسخن دراز باشد
قدمی که بر گرفتی بوفاوعهدیاران
اگرازبلا بترسی قدم مجاز باشد

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد سفر نیازمندان قدم خطا نباشد
همه وقت عارفان‌رانظرست‌وعامیان‌را نظری معاف دارند ودوم روا نباشد

بنسیم صبح باید که نبات زنده گردد
نه جماد مرده، کآن را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
بحیاتی او فتادی که دگر فنا نباشد

بکسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد؟

اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسنبی
چو دفش بهیچ سختی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

نه حریف مهربانست حریف سست پیمان
که بروز تیر باران سپر بلا نباشد

تو در آینه نگه کن که چه دلبری، ولیکن
تو که خویشتن ببینی نظرت بما نباشد

تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد

گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ما را نظر بخیر است از حسن ماه‌رویان
هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایهٔ جماد است او جانور نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه‌ام توئی بس
جائیکه حیرت آمد سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوق اندرونش پروای در نباشد

تو مست خواب نوشین تا بامداد و بر من
شب‌ها رود که گوئی هرگز سحر نباشد

دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی
الا بهیمه‌ای را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در خرمنی نگیرد
طامات مدعی را چندین اثر نباشد

تا حال منت خبر نباشد — در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم — دیگر چکنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی — در شهر شما مگر نباشد
گویند نظر چرا نبستی — تا مشغله و خطر نباشد
ایخواجه برو که جهد انسان — با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست مارا — وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار؟ — کز کوی توره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب ودلبند — در روی زمین دگر نباشد
درپارس چنین نمك ندیدم — در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان ازتو عزیز تر نباشد

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد — تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی — بنشیندو سر گشته چو پرگار نباشد
ای دوست بر آوردی ازخلق برویم — تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
میخواهم ومعشوق و زمینی وزمانی — کو باشد ومن باشم و اغیار نباشد
پندم مده ایدوست که دیوانهٔ سرمست — هر گز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری — الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری — جان دادن درپای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند بدینصورت و گفتار — مه را لب و دندان شکر بار نباشد
وآن سرو که گویند ببالای تو باشد — هر گز بچنین قامت ورفتار نباشد
ماتو به شکستیم که در مذهب عشاق — صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر پای که در خانه فرورفت بگنجی — دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که درعین گلابست عجب نیست — گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی — مشگیست که در کلبهٔ عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و ، غم نیست
کان یار نباشد که وفا دار نباشد

جنگ ازطرف دوست دل آزار نباشد — یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت — بسیار مگوئید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح — گر بردل عشاق نهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی ، گنج نبینی — تاشب نرود ، صبح پدیدار نباشد
آهنگ درازوشب رنجوری مشتاق — با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
ازدیدهٔ من پرس که خواب شب مستی — چون خاستن وخفتن بیمار نباشد
ازمن مشنو دوستی گل مگر آنگاه — کم پای برهنه خبر ازخار نباشد
گردست بشمشیر بری عشق همانست — کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد وشوقی — کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینهٔ صورت غیبست ، ولیکن — شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوانرا که سر ازخواب گران شد — دربند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بصارت نبود یوسف صدیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد

ترا نا دیدن ما غم نباشد — که در خیلت به ازما کم نباشد
من ازدست تودر عالم نهم روی — ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر درچمن برپای خیزی — که سروراست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روئی — که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد — که بامن میکنی محکم نباشد

که‌دانستم که هرگز سازگاری
پری را با بنی آدم نباشد

مکن یارا دلم مجروح و مگذار
که هیچم در جهان مرهم نباشد

بیا تا جان شیرین در تو ریزم
که بخل ودوستی باهم نباشد

نخواهم بی تو یکدم زندگانی
که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر، گویند: سعدی، با که‌داری؟
که غم بایار گفتن، غم نباشد

حدیث دوست بادشمن نگویم
که هرگز مدعی‌محرم نباشد

فلك را اینهمه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذرد بر خاك پایت
عجب گردامنش مشکین نباشد

ز مروارید تاج خسروانیت
یکی در خوشهٔ پروین نباشد

بقای ملك باداین خاندان‌را
که تا باشد خلل دردین نباشد

هرآنکو سر بگرداندز حکمت
از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد

عدورا کز توبردل پای پیلست
بزن تا بیدقش فرزین نباشد

چنین خسرو کجا باشد در آفاق؟
وگر باشد، چنین شیرین نباشد

خدایا دشمنش جائی بمیرد،
که هیچش‌دوست بر بالین‌نباشد

گر گویمت که‌سروی‌سرو اینچنین‌نباشد
ور گویمت که‌ماهی مه برزمین نباشد

گر درجهان بگردی و آفاق‌در نوردی
صورت‌بدین‌شگفتی در کفرودین‌نباشد

لعلست یا لبانت؟ قندست یادهانت؟
تا در برت نگیرم نیکم یقین‌نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشدبدین لطیفی
حقا که در دهانش این‌انگبین‌نباشد

گرهر که‌درجهانراشاید که‌خون‌بریزی
با یار مهربانت باید که کین نباشد

گرجان نازنینش درپای ریزی‌ای دل — درکار نازنینان جان نازنین نباشد
ورزانکه دیگری را برما همی گزیند — گوبر گزین که‌ما را برتو گزین نباشد
عشقش حرام بادا، بریار سرو بالا — تر دامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ علت روی ازتو بر نپیچد
الاگرش برانی علت جزاین نباشد

درپای تو افتادن شایسته دمی باشد — ترک سرخود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها برخویش روا دارد — درویش که بازارش بامحتشمی باشد
زینسان که‌وجودتست‌ای‌صورت‌روحانی — شاید که وجود ماپیشت عدمی باشد
گر جمله‌صنمها راصورت بتومانستی — شاید که‌مسلمانرا قبله‌صنمی باشد
باآنکه‌اسیران‌را کشتی وخطا کردی — بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص‌ازسرما بیرون امروز نخواهدشد — کاین‌مطرب‌مایکدم‌خاموش نمی باشد
هر کو بهمه‌عمرش سودای گلی بودست — داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت‌واقف‌نشود، سعدی
الا بکسی گوئی کو را المی باشد

هر که‌شیرینی‌فروشدمشتری‌بروی‌بجوشد — یا مگس را پر ببندد یا عسل‌را سر بپوشد
همچنان عاشق‌نباشد ور بود صادق نباشد — هر که‌درمان میپذیرد یا نصیحت‌می نیوشد
شمع پیشت روشنائی نزد آتش می نماید — گل بدستت خوبروئی پیش‌یوسف‌میفروشد
سودبازرگان دریا بی‌خطر ممکن نگردد — هر که‌مقصودش‌توباشی‌تانفس‌داردبکوشد
برگ‌چشمم می‌نخوشد درزمستان فراقت — وین‌عجب‌کاندرزمستان‌بر گهای‌تربخوشد
هر که‌معشوقی‌ندارد عمر ضایع‌میگذارد — همچنان ناپخته باشدهر که‌بر آتش‌نجوشد

تاغمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هرگلی دیدست‌سعدی تا چوبلبل میخروشد

دوش بی‌روی تو آتش بسرم برمیشد
و آبی از دیده میامد که زمین ترمیشد

تا به‌افسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون‌شب آمد همه‌را دیده بیارامد و من
گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که‌دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو به‌هرسو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

چشم‌مجنون چو بخفتی همه‌لیلی‌دیدی
مدعی بود اگرش خواب میسر میشد

هوش میآمد و میرفت و نه‌دیدار ترا
می‌بدیدم ، نه خیالم ز برابر میشد .

گاه‌چون‌عود بر آتش‌دل تنگم‌میسوخت
گاه‌چون‌مجمره‌ام دود بسر برمیشد

گوئی آن‌صبح کجارفت که‌شبهای‌دگر
نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقدثریا مگر امشب بگسیخت
ورنه هرشب بگریبان افق بر میشد

سرمست زکاشانه بگلزار برآمد
بلبل زگل و لاله بیکبار برآمد

مرغان‌چمن نعره‌زنان دیدم و گویان
زین‌غنچه که‌ازطرف‌چمنزار بر آمد

آب از گل‌رخسارهٔ‌او عکس پذیرفت
و آتش بسر غنچه گلنار برآمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید
از چله میان بسته بزنار برآمد

برخاك چومن‌بیدل و دیوانه نشاندش
اندر نظر هر که پریوار برآمد

من‌مفلس از آن‌روزشدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو ببازار برآمد

کام‌دلم آن‌بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسر شد و این‌کار برآمد

سعدی، چمن آنروز بتاراج خزان‌داد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه ازجانب مانیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار، که چون میگذری بر سر مجروح | وزوی خبرت نیست که چون میگذراند
بخت آن نکند با من سرگشته که یکروز | همخانه من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد، بحقیقت | دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟ | چون خاك شود باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی مشتاق | گویند که نالیدن بلبل بچه ماند؟
گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند | بلبل نتوانست که فریاد نخواند
هر ساعتی این فتنه نوخاسته از جای | برخیزد و خلقی متحیر بنشاند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار | در دامنش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تو در این بند بمیر ندانندی و
فریاد بکن، یا بکشد یا برهاند

کسی که روی تو دیدست حال من داند | که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست | که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد | دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی | چه جای چشمه؟ که بر چشمهات بنشاند
چه روزها بشب آورد چشم منتظرم | ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی در فراق روز کنم | و گر نبینمت آن روز هم بشب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند | که گر سوار براند پیاده درماند
بدست رحمتم از خاك آستان بردار | که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را | حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند | عیش خلوت بتماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت　　خاصه از دست حریفی که برضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه مانند کنی؟　　من بگویم، بلب چشمهٔ حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست　　روزگارم بسر زلف پریشان ماند

چه کند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل؟　　تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد　　زینهار از دل سختش که بسندان ماند

نادر افتد که یکی دل بوصالت ندهد　　یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت دارد زآنك　　من چنان زار بگریم که بباران ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی　　کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند　　من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند

پیش ازین گویند کز عشقت پریشانست حال　　گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند

پرده برعیبم نپوشیدند و دامن بر گناه　　جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند

تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند　　یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند

دشمنی کردند با من لیك از روی قیاس　　دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند　　حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر　　آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند

ور نگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی　　ماجرای عشقم از اول بپایان گفته‌اند

پیش ازین گفتند سعدی دوست میدارد ترا　　بیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند

عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
اینسخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

---

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند　　بلبلان را در سماع آورده‌اند

ساقيان لاابالی در طواف هوش می خواران مجلس برده‌اند
جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند
ما بیك شربت چنین بیخود شدیم دیگران چندین قدح چون خورده‌اند؟
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون بر، که فراشان باد فرش، دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست کاین گروه زندگان، دل‌مرده‌اند
تا جهان بودست جماشان[1] گل از سلحداران[2] خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
کسان که در رمضان چنك میشکستندی نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر نمیرود از خانگه یکی هشیار که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود، بدولت دوست خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق به ترك بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی آری جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

---

۱-جماش بمعنی شوخ و شنگ است ۲-سلحداران: دارندگان اسلحه، جنگجویان

دنیی آنقدر ندارد که براو رشك برند
یاوجودو عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنانکه نکردند درین مشتی خاك
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند
گر همه ملك جهانست بهیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدارا چو تو در ملك بسی جانورند

اینسرائیست که البته خلل خواهد کرد
خنك آنقوم که در بند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان؟
حق عیانست ولی طایفه‌ای بی بصرند

ایکه بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست
دیگران در شکم مادرو پشت پدرند

گوسفندی بردباین گرگ معود هرروز
گوسفندان دگر خیره دراو مینگرند

آنکه پای ازسر نخوت ننهادی بر خاك
عاقبت خاك شد وخلق بدو میگذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تادمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بی خار مسیر نشود در بستان
گل بی خارجهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت ومعنی که توداری دارند

تاگل روی تودیدم همه گلها خارند
تاترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد
مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند ودگر بگذارند

نه‌من ازدست نگارین تومجروحم وبس
که بشمشیر غمت کشته چومن بسیارند

عجب ازچشم تودارم که شبانش تاروز
خواب می گیرد وشهری زغمت بیدارند

بوالعجب واقعه‌ای باشد ومشکل دردی
که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند

علم‌الله که خیالی ز تنم بیش نماند
بلکه آن نیز خیالی است که میپندارند

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
یا مگر آینه در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
اینهمه میل که بادانهٔ خالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقع بوصالش دارند

غالب آنستکه مرغی چو بدامی افتاد
تا بجائی نرود ، بی‌پر و بالش دارند

عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست
مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت
خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خرما دور وصالی و خوشا درددلی
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
گرفتگان ارادت بجور نگریزند

امیدواران دست طلب ز دامن دوست
اگر فرو گسلانند در که آویزند؟

مگر تو روی بپوشی و گرنه ممکن نیست
که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند

نشان من بسر کوی میفروشان ده
من از کجا و کسانیکه اهل پرهیزند؟

بگیر جامهٔ صوفی، بیار جام شراب
که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟

مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد
رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند

بخونبهای منت کس مطالبت نکند
حلال باشد خونیکه دوستان ریزند

طریق ما سر عجزست و آستان رضا
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

آفتاب از کوه سر برمیزند | ماهروی انگشت بردر میزند
آن کمان ابرو که تیرغمزه‌اش | هرزمانی صید دیگر میزند
دست وساعد میکشد درویش را | تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمین بوئی که سرو قامتش | طعنه بربالای عرعر میزند
روی وچشمی دارم اندر مهر او | کاین گهر میریزد آن زر میزند
عشق را پشانئی باید چومیخ | تا حبیبش سنك برسر میزند
انگبین رویان نترسند ازمگس | نوش میگیرند و نشتر میزند
دربروی‌دوست بستن‌شرط‌نیست | ور ببندی سر بدر برمیزند

سعدیا دیگر قلم پولاددار
کاین‌سخن آتش به‌نی‌درمیزند

بلبلی بیدل نوائی میزند | باد پیمائی هوائی میزند
کس‌نمیبینم ز بیرون سرای | واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که‌میسوزدوجود | چون براو باد صبائی میزند
گرچه دریا را نمیبیند کنار | غرقه حالی‌دست‌وپائی‌میزند
فتنه‌ای بربام باشد تایکی | سر بدیوار سرائی میزند
آشنایان‌راجراحت‌مرهمست | زآنکه شمشیر آشنائی‌میزند
حیف‌باشددست اودرخون‌من | پادشاهی باگدائی میزند
بنده‌ام گربی گناهی میکشد | راضیم گر بی‌خطائی میزند
شکرنعمت میکنم گرخلعتی | میفرستد ، یا قفائی میزند
ناپسندیدست پیش اهل رای | هرکه‌بعدازعشق‌رائی میزند
محتسب گوچنگ‌میخواران‌بسوز | مطرب ماخوش‌نوائی میزند

دود ازآتش میرودخون ازقتیل
سعدی این دم‌هم زجائی میزند

توانگران که بجنب سرای درویشند — مروتست که هروقت از او بیندیشند
توای توانگر حسن از غنای درویشان — خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند
تراچه‌غم که یکی در غمت بجان آید؟ — که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
مرا بعلت بیگانگی زخویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان و پاکبازانم — که از محبت با دوست دشمن خویشند
هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد — چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی — که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته‌دست،
که ترك هردو جهان گفته‌اند و درویشند

یار باید که هرچه یار کند — بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسیکه در غم دوست — پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل — آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست — نیکنامی در او چکار کند؟
شهر بند هوای نفس مباش — سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن — روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید — که بیك شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطانست
تا در آنجا کسی گذار کند

کسیکه روی تو بیند نگه بکس نکند — زعشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
درین روش که توئی پیش هر که باز آئی — گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم — که زندگانی خویشم چنان هوس نکند
بمدتی، نفسی یاد دوستی نکنی — که یاد تو نتواند که یك نفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد — که خون خلق بریزی؟ مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی، نظر دریغ مدار — شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

یار با ما بیوفائی میکند — بی گناه از من جدائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا — جای دیگر روشنائی میکند
میکند با خویش خود بیگانگی — با غریبان آشنائی میکند
جوفروشست آن نگار سنگدل — با من او گندم نمائی میکند
یار من او باش و قلاشست و رند — بر من او خود پارسائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید — کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکستست از غمش — از من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان — آفت دور سمائی[1] میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

هر که بی او زندگانی میکند — گر نمیمیرد گرانی میکند
من بر آن بودم که ندهم دل بعشق — سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی می نمایم بر قدش — سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می نشیند بر سرم — همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی گفتم بخلق — آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد — با قضای آسمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست — احتمال از ناتوانی میکند

---

۱ ـ (بفتح سین) آسمانی

چشم سعدی درامید روی یار چون دهانش درفشانی میکند

هم بود شوری در این سر بی خلاف

کاین همه شیرین زبانی می کند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند کومرهمست اگرد گران نیش میزنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار همچون طلسم پای خجالت بدامنند

یك بامداد اگر بخرامی ببوستان بینی که سرو را زلب جوی بر کنند

تلخست پیش طایفه‌ای جورخوبروی از معتقد شنو که شکر می پرا کنند

ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز کاینان بدل ربودن مردم معینند

یا پرده‌ای بچشم تأمل فرو گذار یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف صندوق سر تست نخواهم که بشکنند

حسن تو نادرست دراین عهد وشعرمن من چشم برتو و همگان چشم برمنند

گوئی جمال دوست که بیند چنانکه اوست؟

الا ز راه دیده سعدی نظر کنند

شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند بیگانه وخویش ازپس وپیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری باتو ندارد من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند

اهل نظرانند که چشمی بارادت با روی تو دارند و دگر بی بصرانند

هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزه خمخانه بدرویش کان‌ها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمیکه جمال تو ندیدست چه دیدست؟ افسوس بر اینان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری کز هر طرفت طایفه‌ای منتظرانند؟

اینان که بدیدار تو در رقص میآیند چون میروی اندر طلبت جامه‌درانند

سعدی بجفا ترك محبت نتوان گفت

بر در بنشینیم اگر از خانه برانند

خداوندان نعمت میتوانند که درویشان بی طاقت برانند
ولیکن دور گیتی را وفانیست همان بهتر که قدر خود بدانند
بیفکن خیمه تا محمل برانند که همراهان این عالم روانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند برادر خواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل که بی‌ایشان بمانی یا بمانند
نه اول خاك بودست آدمیزاد؟ به‌آخر چون بیندیشی همانند
پس آن بهتر که اول و آخر خویش بیندیشند و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق و چندی هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند: که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته‌ای بر کن ز گوری ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا: تخته بر کندن چه‌حاجت چه میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخ است و باید که با جلاب در حلقت چکانند

چنان سقمونیای[۱] شکر آلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند

اینجا شکری هست که چندین مگسانند یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی کاین هیچ کسان در طلبت ما چه کسانند؟
ای قافله سالار، چنین گرم چه‌رانی؟ آهسته که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشغله افروخته گردد بچراغی این نور تو داری و دگر مقتبسانند
من قلب و لسانم بوفاداری و صحبت وینان همه قلبند که پیش تو لسانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت چون صبح پدیداست که صادق نفسانند
و آنان که بدیدار چنان میل ندارند سوگند توان خورد که بیعقل خسانند

۱ـ (بفتح‌سین) شیرهٔ گیاهی است که مصرف طبی دارد.

دانی چه جفا میرود از دست رقیبت ؟ حیفست که طوطی و زغن همقفسانند

درطالع من نیست که نزدیک تو باشم

میگویمت از دور دعاگر برسانند

نشاید که خوبان بصحرا روند همه کس شناسند وهرجا روند

حلالست رفتن بصحرا ، ولیك نه انصاف باشد که بی‌ما روند

نباید دل از دست مردم ربود چو خواهند جائی که تنها روند

که بپسندد از باغبانان گل که از بانگ بلبل بسودا روند؟

برآرند فریاد عشق از خطا گراین شوخ چشمان بیغما روند

همه سروها را بباید خمید که در پای آن سرو بالا روند

بسا هوشمندان که‌در کوی عشق چو من عاقل آیند وشیدا روند

بسازیم بر آسمان سلمی[1] اگر شاهدان برثریا روند

نه‌سعدی دراین گل فرورفت وبس

که آنان که برروی دریا روند

اگر خدای نباشد زبنده‌ای خشنود شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکون است حکم بارخدای بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود

نه‌زنك عاریتی بود بردل فرعون که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود

بخواندوراه ندادش، کجارود بدبخت؟ ببست دیدهٔ مسکین ودیدنش فرمود

نصیب دوزخ اگر طلق برخود انداید چنان دراوجهد آتش که‌چوب نفت اندود

قلم بطالع میمون و بخت بدرفتست اگرتو خشم کنی‌ای‌پسرو گر خشنود

گنه نبود وعبادت نبود و برسر خلق نبشته بود که‌این ناجیست[2] و آن‌مأخوذ[3]

---

۱ــ سلم ( بضم سین وفتح لام مشد) نردبان .

۲ــ نجات یافته

۳ــ مورد موآخذه واقع شده

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید — درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

بسعی ماشطه[1] اصلاح زشت نتوان کرد — چنانکه شاهدی[2] از روی خوب نتوان سود

سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب؟ — سپید رومی هرگز شود سیاه بدود؟

سعادتی که نباشد، طمع مکن سعدی — که چون نکاشته باشند مشکلست درود

قلم بآمدنی رفت، اگر رضا بقضا

دهی و گر ندهی، بودنی بخواهد بود

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود — هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مباش — که محالست در این مرحله امکان خلود

وایکه درشدت فقری و پریشانی حال — صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود

خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش — که عیونست[3] و جفونست[4] و خدودست[5] و قدود[6]

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست — که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان — خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود[7]

دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند — ای برادر، که نه محسود بماند نه حسود

قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن — گرت ایمان درستست بروز موعود

دست حاجت که بری پیش خداوندی بر — که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

از ثری تا بثریا به عبودیت او — همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نا متناهی، نعمش بی پایان — هیچ خواهنده ازاین در نرود بی مقصود

---

۱- آرایشگر

۲- زیبائی

۳- جمع عین؛ چشمها

۴- جفون جمع جفن (بفتح جیم) پلکهای چشم

۵- خدود جمع خد (بفتح خا) گونه‌ها. صورتها

۶- قدود جمع قداست.

۷- جنود جمع جند (بضم جیم) لشکریان

پند سعدی که کلید در گنج سعداست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با رفیقی دو که دایم نتوان تنها بود

خاك شیراز چو دیبای منقش دیدم
و آنهمه صورت شاهد که بر آن دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابك ایمن
لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی بتفرج بگذشت
که چه گویم؟ نتوان گفت که چون زیبا بود

علم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن
نه بدان بوی و، صنوبر نه بدان بالا بود

فتنهٔ سامریش در نظر شور انگیز
نفس عیسویش در لب شکرخا بود

من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست
یار بت پیکر مهروی ملك سیما بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملك یغما بود

مرا راحت از زندگی دوش بود
کو آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن یا برو دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود

نمیدانم این شب که چون روز بود
کسی باز داند که باهوش بود

مؤذن غلط کرد بانگ نماز
مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتیم دشمن بدانست و دوست
نماند آن تحمل که سرپوش بود

بخوابش مگر دیده ای سعدیا
زبان در کش امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی ببیند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هر جا که بگذرد همه چشمی براو بود

ایگل تو نیز شوخی بلبل معاف دار
کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

نفس آرزو کند که تولب بر لبش نهی
بعداز هزارسال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی درهمه شهری بود ولیک
نه چون توپاکدامن وپاکیزه خو بود

ای گوی حسن برده زخوبان روزگار
مسکین کسیکه درخم چوگان چوگو بود

موئی چنین دریغ نباشد گره زدن
بگذار تا کنارو برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی
نه آدمی که صورتی ازسنگ و رو بود

من باری ازتو بر نتوانم گرفت چشم
گم کرده دل هرآینه در جستجو بود

برمی نیاید از دل تنگم نفس تمام
چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار وجفا بین و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
کورا بسر کشته هجران گذری بود

آندوست که مارا بارادت نظری هست
باما مگر او را بعنایت نظری بود

من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
کان میوه که ازصبر برآمد شکری بود

روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گوئیکه در آن نیمه شب ازروزدری بود

گویم قمری بود، کس از من نپسندد
باغی که بهرشاخ درختش قمری بود

آن دم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی
کز خویشتنم هرکه جهانم خبری بود

در عالم وصفش بجهانی برسیدم
کاندر نظر هردو جهان مختصری بود

من بودم واو، نی، قلم اندر سرمن کش
با او نتوان گفت وجود دگری بود

باغمزهٔ خوبان که چوشمشیر کشیدست
درصبر بدیدم که نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل بربودند که صبرش قدری بود

بسیار سال‌ها بسر خاك ما رود کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روزه مهلت ایام، آدمی بر خاك دیگران بتکبر چرا رود؟

ایدوست، بر جنازه دشمن چو بگذری شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میرود امروز بر زمین فردا غبار کالبدش در هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم مانند سرمه‌دان که در او توتیا رود

دنیا حریف سفله و معشوق بی‌وفاست چون می‌رود، هر آینه بگذار تا رود

اینست حال تن که تو بینی بزیر خاك تا جان نازنین که بر آید کجا رود

بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب مگیر بندهٔ مسکین و دست گیر

کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود؟

گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست بسیار سر که در سر مهر و وفا رود

ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست قارون اگر به‌خیل تو آید گدا رود

مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست چون میرود ز پیش تو چشم از قفا رود

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی کاین پای لایقست که بر چشم ما رود

در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست الا در آن مقام که ذکر شما رود

ای هوشیار اگر بسر مست بگذری عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود

ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود

ای آشنای کوی محبت، صبور باش بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی، بدر نمی کنی از سر هوای دوست

در پات لازمست که خار جفا رود

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود وآنچنان پای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع | تاتحمل کند آنروز که محمل برود
اشك حسرت بسر انگشت فرومی گیرم | که اگر راه دهم قافله بر گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست | همچو چشمی که چراغش زمقابل برود
موج این بار چنان کشتی طاقت بشکست | که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت | قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب | پیش هرچشم که آن قدوشمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | مگر آنکس که بشهر آید وغافل برود
گرهمه عمر ندادست کسی دل بخیال | چون بیاید بسر راه تو ، بیدل برود
روی بنمای که صبر ازدل صوفی ببری | پرده بردار که هوش از سرعاقل برود
سعدی ارعشق نبازد، چکند ملك وجود؟ | حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

هر که مجموع نباشد ، بتماشا نرود | یار با یار سفر کرده ، بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بردل ریش | صبح صادق ندمد تاشب یلدا نرود
بردل آویختگان عرصهٔ عالم تنگست | کانکه جائی بگل افتد دگر آنجا نرود
هر گز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق | بتماشای گل و سبزه و صحرا نرود
بسرخار مغیلان بروم با تو چنان | بارادت، که یکی بر سر دیبا نرود
باهمه رفتن زیبای تذرو اندر باغ | که بشوخی برود، پیش توزیبا نرود
گر توای تخت سلیمان بسرمازین دست | رفت خواهی، عجب ار مورچه درپا نرود
باغبانان بشب اززحمت بلبل چو نند | که درایام گل ار باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت وبگوشت نرسید | آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که مارا بنصیحت زتو میپیچد روی | گو بشمشیر بزن کو بمدارا نرود

ماه رخسار بپوشی تو بت یغمائی — تادل خلقی ازاین شهر بیغما نرود
گوهرقیمتی از کام نهنگان آرند — هر که اوراغم جانست بدریا نرود

سعدیا بارکش ویار فراموش مکن
مهرواهق بجفا کردن عذرا نرود

هر که راباغچه‌ای‌هست به‌بستان نرود — هر که‌مجموع نشسته‌است‌پریشان‌نرود
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری — هرگزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود
سفرقبله درازست و مجاور با دوست — روی درقبلهٔ معنی به بیابان نرود
گربیازند کلید همه درهای بهشت — جان عاشق بتماشا گه رضوان نرود
گرسرت مست کندبوی‌حقیقت‌روزی — اندرونت بگل ولاله و ریحان نرود
هر که‌دانست که منزلگه‌معشوق کجاست — مدعی باشد اگر برسر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آنست — که گرش سر برود، ازسر پیمان نرود
بنصیحتگر دل شیفته می باید گفت — برو ای‌خواجه که ایندرد بدرمان نرود
بملامت نبرند ازدل ما صورت عشق — نقش بر سنك نبشتست بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواست که بیندلیکن — هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه‌شب‌شرح‌غمش‌خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

سرو بالائی بصحرا میرود — رفتنش بین‌تاچه زیبا میرود
تاکدامین باغ‌ازوخرم‌ترست — کوبرامش کردن آنجامیرود
میرود درراه‌ودراجزای‌خاك — مرده میگوید مسیحامیرود
اینچنین بیخود نرفتی‌سنگدل — گربدانستی‌چه برما میرود
اهل‌دل‌را گو: نگه داریدچشم — کان‌پری پیکر بیغما میرود
هرکرادرشهردیدازمردوزن — دل‌ربودا کنون بصحرامیرود

آفتاب و سرو غیرت میبرند کافتابی سرو بالا میرود

باغ را چندان بساط افکنده‌اند کادمی بر فرش دیبا میرود

عقل را با عشق زور پنجه نیست کار مسکین از مدارا میرود

سعدیا دل درسرش کردی و رفت

بلکه جانش نیز در پا میرود

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود واندل که با خود داشتم بادلستانم میرود

من مانده‌ام مهجور ازو، بیچاره ورنجور ازو گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود

گفتم بنیرنگ وفسون پنهان کنم ریش درون پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود

او میرود دامن کشان من زهر تنهائی چشان دیگر مپرس ازمن نشان کز دل نشانم میرود

بر گشت یار سر کشم بگذاشت عیش ناخوشم چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم[1] میرود

با آنهمه بیداد او، وین عهد بی‌بنیاد او، در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

شب تاسحر می‌نغنوم واندرز کس می‌نشنوم وین ره نه قاصد[2] میروم کز کف عنانم میرود

گفتم بگریم تا ابل[3] چون خر فروماند بگل این نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

صبر ازوصال یار من، بر گشتن ازدلدار من گرچه نباشد کار من، هم کار از آنم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان ازدست ما لایق نبود ای بی‌وفا

طاقت نمی‌آرم جفا ، کار از فغانم میرود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود وینچه مرا درسرست عمر درین سرشود

---

۱ـ دخان (بضم دال) دود

۲ـ قاصد در اینجا بمعنی« ازروی قصد» عمداً یا تعمداً میباشد

۳ ـ (بکسر الف و ب) شتر

تا تو نیائی بفضل رفتن ما باطل است ور بمثل پای سعی در طلبت سرشود
برق جمالی بجست خرمن خلقی بسوخت زآن همه آتش نگفت دود دلی برشود
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت گر در و دیوار ما از تو منورشود؟
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی حقه همان کیمیاست وین مس ما زرشود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بارد گر بگذری سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند تا نه بگیرند دست هرچه کند جهد بیش پای فروترشود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست همچو بتش بشکنیم هرچه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک سنگ بیکنوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچو دف ترشود

بخت این کند که رای تو باما یکی شود تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن کاین رنج و سختیم همه پیش اندکی شود
آن را مسلمست تماشای نوبهار کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سر تست از خیال گنج پایت ضرورتست که در مهلکی شود

سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

آنکه نقش دیگرش جائی مصور میشود نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
عشق دانی چیست؟ سلطانیکه هر جا خیمه زد بیخلاف آن مملکت بروی مقرر میشود
دیگران را تلخ میآید شراب جور عشق ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود
دل ز جان برگیر و در برگیر یار مهربان گر بدین مقدارت آن دولت میسر میشود
هرگزم در سر نبود اندیشهٔ سودا ولیک پیل اگر در بند می افتد مسخر میشود

عیشها دارم در این آتش که بینی دمبدم
کاندرونم گرچه می‌سوزد منور میشود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود

آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط
لاجرم چون شعر می آید، سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناك آید، که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

هفته‌ای میرود از عمر و بده روز کشید
کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید

آنکه بر گشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت
بهمه عالمش از من نتوانند خرید

هرچه زآن تلختر اندر همه عالم نبود
-گو بگو از لب شیرین که لطفیست و لذیذ

گرمن ازخار بترسم نبرم دامن گل
کام در کام نهنگ است، بباید طلبید

مرو ایدوست که مابی تو نخواهیم نشست
مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
که‌محالستکه‌درخود نگرد هر که تودید

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است
چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب ازین پردهٔ عشاق بگرد
چند گوئی؟ که مرا پرده بچنگ تو درید

تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند
چند چون ماهی بر خشك توانند طپید

سخن سعدی بشنو که تو خود زیبائی
خاصه آنوقت که در گوش کنی مروارید

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید
جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پاید

حلاوتی است لب لعل آبدارش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

زچشم غمزده خون میرود بحسرت آن
که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید

بیا که دمبدمت یاد میرود هرچند
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید

امیدوار تو جمعی که روی بنمائی
اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید

نخست خونم اگر میروی بقتل بریز / که گر نریزی از دیده‌ام بپالاید

بانتظار تو آبی که میرود ازچشم / بآب چشم نماند، که چشمه میزاید

کنند هر کسی از حضرتت تمنائی / خلاف همت من کز توام تو می باید

شکر بدست ترشروی خادمم مفرست / وگر بدست خودم زهر میدهی، شاید

توهمچو کعبه عزیزاوفتاده‌ای دراصل / که هر که وصل توخواهدجهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق / عنان عقل ز دست حکیم بر باید

نگفتمت که بترکان نظرمکن، سعدی؟ / چو ترك ترك نگفتی ، تحملت باید

درسرای درین شهر اگر کسی خواهد
که روی خوب نبیند، به گل براندايد

بخت باز آیداز آندر که یکی چون تودر آید / روی میمون تودیدن دردولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را / تادگر مادر گیتی چوتوفرزند بزاید

این لطافت که توداری، همه‌دلها بفریبد / وین بشاشت که توداری، همه‌غمها بزداید

رشکم ازپیرهن آید که‌در آغوش توخسبد / زهرم ازغالیه آید که بر اندام توساید

نیشکر باهمه شیرینی اگرلب بگشائی / پیش نطق شکرینت چونی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد، نه بدنیا نه بعقبی / چون تودارم، همه‌دارم، دگرم هیچ نباید

دل بسختی بنهادم پس ازآن دل بتو دادم / هر که‌ازدوست تحمل نکند، عهد نپاید

باهمه خلق نمودم خم ابرو که تو داری / ماه نوهر که‌ببیند، بهمه کس بنماید

گرحلالست که خون همه‌عالم تو بریزی / آنکه روی‌ازهمه‌عالم بتو آوردنشاید.

چشم‌عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند / پای بلبل نتوان بست که‌بر گل نسراید

سعدیا دیدن زیبا نه حرامست ولیکن
نظری گر بربائی دلت از کف برباید

نگفتم روزه بسیاری نپاید؟ / ریاضت بگذرد سختی سرآید؟

پس از دشواری آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از تاریکی پنهان کند عید هلال اینست کابرو مینماید

سرابستان درین موسم چه بندی؟ درم بگشای تادل بر گشاید

غلامی را بگو تا عود سوزد کنیزی را بگو تا مشک ساید

که پندارم نگار سرو بالا دراینندم تهنیت گویان در آید

سواران حلقه بر بودند و آنشوخ هنوز از حلقه‌ها دل میرباید

چو یاراندر حدیث آید بمجلس مغنی را بگو تا کم سراید

که شعراندر چنین مجلس نگنجد

بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

امیدوار چنانم که کار بسته برآید وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو جواب تلخ زشیرین مقابل شکر آید

برغم دشمنم ایدوست سایه‌ای بسر آور که موش کور نخواهد که آفتاب بر آید

گلم زدست بدر برد روزگار مخالف امیدهست که خارم زپای هم بدر آید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت و گر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید

زبسکه در نظر آمد خیال روی تومارا چنان شدم که بجهدم خیال در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتیم ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید

ضرورتست که روزی بکوه رفته زدستت

چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

کاروان شکر از مصر بشیراز آید اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید

گو توباز آی که گر خون منت در خور دست پیشت آیم چو کبوتر که بپرواز آید

---

نام و ننگ و دل و دین گو برود، این مقدار چیست تادر نظر عاشق جان باز آید؟

من خود این سنگ بجان میطلبیدم همه عمر کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید

اگر این داغ جگر سوز که بر جان منست | بر دل کوه نهی، سنگ به آواز آید
من همانروز که روی تو بدیدم گفتم | هیچ شك نیست که از روی چنین، ناز آید
هر چه از صورت عقل آید و در وهم و قیاس | آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو باز آئی و بر ناظر سعدی بروی
هیچ غم نیست که منظور باعزاز آید

اگر آن عهد شکن با سر میثاق آید | جان رفته است که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او | گرچه صبحیش نظر بر همه آفاق آید
هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم | پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم | که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند | روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید
دیگری گر همه احسان کند از من بخلست | وز تو مطبوع بود گر همه احراق[1] آید
سرو از آن پای گرفته است بیکجای مقیم | که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
بی تو گر باد صبا میوزدم بر دل ریش | همچنانست که آتش که بحراق[2] آید
گر فراقت نکشد، جان بوصالت بدهم | تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

نه چندان آرزومندم که وصلش در بیان آید | وگر صدنامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی، بتلخی رفته از اعضا، | الا ای جان بتن باز آ وگرنه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختی‌ها که پیش آمد | گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را؟ | حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آید

---

۱ـ سوزاندن

۲ـ حراق (بفتح حاو تشدید را) درینجا بمعنی نوعی کشتی جنگی است که در قدیم با آن آتش و مواد محترقه حمل میکردند و بروی دشمن میریختند

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد؟ چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید

من ای گل دوست میدارم ترا کز موی مشکینت چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری کز آن جانب که او باشد صبا عنبر فشان آید

گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید؟

خطا گفتم بنادانی که جوری می کند عذرا نمیباید که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی دگر بارش بفرمائی، بفرق سر دوان آید

زمین باغ و بستان را بعشق باد نوروزی بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گردد دل زدست دوستان، سعدی،
نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

که بر گذشت، که بوی عبیر می آید؟ که میرود که چنین دلپذیر می آید؟

نشان یوسف گم کرده می‌دهد یعقوب مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید؟

زدست رفتم و بی‌دیدگان نمی‌دانند که زخمهای نظر بر بصیر می آید

همیخرامد و عقلم بطبع میگوید نظر بدوز که آن بی‌نظیر می آید

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط که خارهای مغیلان حریر می آید

زدیدنت نتوانم که دیده دربندم وگر مقابله بینم که تیر می آید

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر میآید

هزار جامهٔ معنی که من براندازم بقامتی که تو داری، قصیر می آید

بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت که رحمتی مگرش بر اسیر می آید

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده‌ای تا نفیر می آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید در درمیان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش که تماشاگه دل است پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید

از ما بیك نظر بستاند هزار دل این آبروی و رونق بازار بنگرید

سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید | عنبر فشانده گرد سمن‌زار بنگرید
امروز روی یار بسی خوب‌تر ز دی | امسال کار من بتر از پار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست | این چشم مست و فتنه خونخوار بنگرید
گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر | با کس سخن نگوید، رفتار بنگرید
آندم که جعد زلف پریشان برافکند | صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید
گنجیست درج در عقیقین آن پسر | بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزه خونخوار خیره کش | شهری گرفت، قوت بیمار بنگرید
آتشکده‌است باطن سعدی زسوز عشق | سوزی که در دل است، در اشعار بنگرید

دی گفت سعدیا من ازآن توأم بطنز
این عشوهٔ دروغ دگر بار بنگرید

آمد گه آنکه بوی گلزار | منسوخ کند گلاب عطار
خواب ازسر خفتگان بدر برد | بیداری بلبلان اسحار
ما کلبهٔ زهد برگرفتیم | سجاده که میبرد بخمار؟
یکرنگ شویم تا نباشد | این خرقهٔ ستر پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت | خفته است و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی | تو خلق ربوده‌ای بیکبار
یا خاطر خویشتن بما ده | یا خاطر ما زدست بگذار
نه راه شدن، نه روی بودن | معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم توبه چو میخورم زخم | هم بار توبه چو میکشم بار
من پیش نهاده‌ام که درخون | برگردم و برنگردم از یار
گر دنیی و آخرت بیاری | کاین هردو بگیر و دوست بگذار،

مایوسف خود نمی‌فروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی گوئی ببازی صرف کردم روزگار

هیچ دست آویزم آنساعت که ساعت در رسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار

گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر
تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار

باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار

سعی تا من میبرم هرگز نباشد سودمند
توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار

چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل
جرم بخشایا، بتوفیقم چراغی پیش دار

من که ازشرم گنه سر بر نمی آرم ز پیش
سر بعلیین برآرم گر تو گوئی سر برآر

گرچه بیفرمانی ازحد رفت و تقصیر از حساب
هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یا رب ازسعدی چکار آید پسند حضرتت؟
یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
چون نتواند کشید دست در آغوش یار

گرد گری را شکیب هست ز دیدار دوست
من نتوانم گرفت برسر آتش قرار

آتش آهست و دود میرودش تا بسقف
چشمهٔ چشمست و موج میزندش بر کنار

گر تو زما فارغی ما بتو مستظهریم
ور تو زما بی نیاز ما بتو امیدوار

ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام
غمزه‌ای بر درست چون سگ اصحاب غار

این همه بار احتمال میکنم و میروم
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایشست
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار

آخر عهد شبست اول صبح‌ای ندیم
صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمائی بشب طلعت خورشید وار

مشعله‌ای برفروز مشغله‌ای پیش گیر
تا ببرند از سرم زحمت خواب و خمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع[1]
نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهارست خیز تا بتماشا رویم
تکیه برایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی باتو بروز آورم
شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی گذشت موی سیه شد سپید
برق یمانی بجست گرد بماند ازسوار

دفتر فکرت بشوی گفته سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عابد پرهیزگار
سفرهٔ یکروزه کرد نقد همه روزگار

ترسمت‌ای نیکنام پای برآید بسنگ
شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار

گر بقیامت رویم بی خر و بار عمل
به که خجالت بریم چون بگشایند بار

کان همه ناموس و بانگ چون درم ناسره[2]
روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار[3]؟

کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری
دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار

بسکه خرابات شد صومعهٔ صوف پوش
بسکه کتب خانه گشت مصطبهٔ[4] دردخوار

مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت
راه نبرد از ظلام[5] ماه ندید از غبار

---

۱ــ (بفتح را) بهار

۲ــ سره (بفتح سین ورا) بمعنی بی‌عیب و خالص و «ناسره» بمعنی قلب و معیوب و غش دار است

۳ــ فقیری، بیچیزی، فقیر شدن

۴ــ (بکسر میم و فتح طاو با) سکو، جائی بلندتر از کف زمین که برویش می نشینند

۵ــ تاریکی

مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر فعل نیك از تو نیاید همی بد نبود نام نیك از عقبت یادگار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود
آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار؟ آن که بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ سر مست را پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست به که بکشتن بنهی در دیار
ایکه دلم بردی وجان سوختی در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی، نیست تلخ کوه احد گر تو نهی، نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص غرقهٔ عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت لاجرمم عشق ببود آشکار
در دلم آرام تصور مکن وز مژه ام خواب توقع مدار
گر گناه از ماست شکایت بگوی ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر پا عذر نباشد قبول تا ننشینی، ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست؟ مدعیم گر نکنم جان نثار

سعدی اگر زخم خوری غم مخور
فخر بود داغ خداوندگار

شرطست جفا کشیدن از یار خمرست و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گوئی شیرین بود از لب شکر بار
پیش دگری نمیتوان رفت از تو بتو آمدم بزنهار[1]

---

۱- امان وپناه

عیبت نکنم اگر بخندی بر من چو بگریم از غمت زار
شك نیست که بوستان بخندد هر گه که بگرید ابر آزار
تو میروی و خبر نداری واندر عقبت قلوب و ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم هیچم نبود گزند وتیمار[1]
جز حسرت آن که زنده گردم تا پیش بمیرمت دگر بار
گفتم که بگوشه‌ای چو سنگی بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد تو سنگ درآوری بگفتار
سعدی نرود بسختی ازپیش
باقید کجا رود گرفتار؟

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار ترك رضای خویش کند در رضای یار
گر بروجود عاشق صادق نهند تیغ بیند خطای خویش و نبیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند بیطاقت ازملامت خلق وجفای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست من سر نمینهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست مارا بدر نمی‌رود ازسر هوای یار
بستان بیمشاهده دیدن مجاهده است ورصد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی یار قدیم را برسانی دعای یار:
مارا از درد عشق تو با کس حدیث نیست هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه‌ای
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور قل هو الله احد، چشم بد از روی تو دور

---

۱ـ اندیشه . نگرانی، رنج

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد | بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند | گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو | از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور[1]
زندگان را نه عجب گر بتو میلی باشد | مردگان باز نشینند بعشقت ز قبور
آن بهائم نتوان گفت که جانی دارد | که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز[2] | مست چندان که بکوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دست | عسلی[3] دوزد و زنار ببندد زنبور
آنچه در غیبتت ای دوست بمن میگذرد | نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
همه امروز تو انگشت نمای زن و مرد | من بشیرین سخنی، تو بنکوئی مشهور

سختم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعد غیور

پروانه نمی شکیبد از دور | ور قصد کند بسوزش نور
هر کس بتعلقی گرفتار | صاحبنظران بعشق منظور
آنروز که تو روز حشر باشد | دیوان حساب و عرض منشور[4]
ما زنده بذکر دوست باشیم | دیگر حیوان بنفخهٔ صور[5]
یارب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم | نه تشنه سلسبیل و کافور

---

۱ــ تاریکی ، ظلمت شب، شب دراز

۲ــ پیچه ، نقاب که بامو ی میبافند .

۳ــ عسلی پارچه زردی است که قدیم یهودان برشانه لباس میدوختند

۴ــ نامه سر گشاده

۵ــ نفخه (بفتح نون) دمیدن و « صور » بمعنی شیپور است نفخهٔ صور بمعنی دمیدن اسرائیل درشیپور است در روز رستاخیز که بوسیله آن مردگان زنده میشوند و برمیخیزند.

بیم‌است شرار آه مشتاق کاتش بزند حجاب مستور
من دانم و دردمند بیدار آهنگ شب دراز دیجور
آخر زهلاك ما چه خیزد ؟ سیمرغ چه میکند بعصفور؟[1]
نزدیك نمیشوی بصورت وز دیدهٔ دل نمیشوی دور
ازپیش تو راه رفتنم نیست گردن بکمند به که مهجور

سعدی چومرادت انگبینست
واجب بود احتمال زنبور

آن کیست که‌میرود بنخجیر پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل همسایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی کزدیدن آن جوان‌شود پیر
ازعشق کمان دست وبازوش افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند از دست بیفکند تصاویر
ای‌سخت جفای سست پیوند رفتی وچنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت ازعشق ببفایده میکنند وتحذیر[2]
باجان من از جسد برآید خونیکه فروشدست باشیر
گرجان طلبد حبیب عشاق نه منع روا بود نه تاخیر
آنراکه مراد دوست باید گوترك مراد خویشتن گیر

سعدی، چواسیرعشق ماندی
تدبیر توچیست؟ترك تدبیر

ازهمه باشد بحقیقت گزیر وزتونباشد. که‌نداری نظیر

---

۱ـ گنجشگ

۲ـ برحذر داشتن .

مشرب شیرین نبود بی‌زحام | دعوت منعم نبود بی‌فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب | آن نفسست از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان | وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل چه بود؟ جان که بدو زنده‌ام | گو بده ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ | مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست | باخبر از درد من الاخبیر
عیب کنندم که چه دیدی در او | کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند | آهوی بیچاره بگردن اسیر؟
هر که دل شیفته دارد چو من | بس که بگوید سخن دلپذیر

نالهٔ سعدی به جدائی خوشست
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر | قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا، رهنمایا، ره نمای | شخصم از پای اندر آمد، دستگیرا، دست گیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا | سر ز حکمت بر ندارم چون مرید از گفت پیر
ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل | بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر
چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب | چون کنم کز جان گزیرست و ز جانان ناگزیر
بی تو در جنت نیاشامم شراب سلسبیل | با تو گر در دوزخم، خرم هوای زمهریر
گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من | وه که آنساعت ز شادی چارپر گردم چو تیر
تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان | تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم | لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر
بوالعجب شوریده‌ام سهوم برحمت در گذار | سهمگین در مانده‌ام جرمم بطاعت در پذیر

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد

در تو کافر دل نگیرد، ای مسلمانان نفیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشاده است ولیکن بسته است — از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر — از من ای خسرو خوبان، تو نظر باز مگیر

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی — باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

اینحدیث از سر دردیست که من میگویم — تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست — رنك رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می آید — چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من از این هر دو کمانخانهٔ ابروی تو، چشم — بر نگیرم، وگرم چشم بدوزند به تیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند — بروای خواجه که عاشق، نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست

گر نبینی، چه بود فائدهٔ چشم بصیر؟

ای بخلق از جهانیان ممتاز — چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازمست آنکه دارد اینهمه لطف — که تحمل کنندش اینهمه ناز

ای بعشق درخت بالایت — مرغ جان رمیده در پرواز

آن نه صاحبنظر بود که کند — از چنین روی در بروی فراز

بخورم گر ز دست تست نبید — نکنم گر خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم — کس نگوید در آتشم مگداز

من نگفتم سخن در آتش عشق — تا نگفت آب دیدهٔ غماز

آب و آتش خلاف یکدگرند — نشنیدیم عشق و صبر انباز

هر که دیدار دوست می‌طلبد | دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست | که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا، زنده عاشقی باشد
که بمیرد بر آستان نیاز

متقلب درون جامهٔ نار | چه خبر دارد از شبان دراز؟
عاقل انجام عشق می‌بیند | تا هم اول نمی کند آغاز
جهد کردم که دل بکسی ندهم | چه‌توان کرد با دو دیدهٔ باز؟
زینهار از بلای تیر نظر | که چو رفت از کمان، نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود | که فرو دوختند دیدهٔ باز؟
محتسب در قفای رندانست | غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید | خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنائی بود | گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن | ای که دل میدهی به تیر انداز
هرچه بینی ز دوستان کرمست | گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی | روی محمود و خاکپای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان | هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی زمعدنی خیزد،
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز | به استقبال آمد بخت پیروز
دهلزن گو دو نوبت زن بشارت | که‌دوشم قدر بود امروز نوروز
مهست این یا ملك یا آدمیزاد | پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند | نکه کردی علی‌رغم بد آموز

مرا بادوست‌ای‌دشمن وصالست تورا گردل‌نخواهد،دیده بردوز
شبان دانم که از درد جدائی نیاسودم زفریاد جهان سوز
گر آن شبهای باوحشت نمیبود
نمیدانست سعدی قدر این روز

پیوند روح میکند این‌باد مشگبیز هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز ومی‌بنه عنبر بسای و عود بسوزان‌و گل‌بریز
وردوست دست‌میدهدت هیچ گومباش خوشتربود عروس نکوروی بی‌جهیز
امروز باید ار کرمی می کندسحاب، فردا که‌تشنه‌مرده بود، لای گو بخیز
من در وفای عهد چنان کند نیستم کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینك وجود من عیار مدعی کند از دشمن احتریز
فردا که سرزخاك برآرم، اگر ترا بینم، فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجارسد بقیامت نماز من من روی‌در تو وهمه کس‌روی‌درحجیز
سعدی بدام عشق تو در پای‌بند ماند
قیدی نکرده‌ای که میسر شود گریز

ساقی سیمتن، چه‌خسبی؟خیز! آب‌شادی بر آتش غم ریز
بوسه‌ای بر کنار ساغر نه پس‌بگردان شراب‌شهدآمیز
کابر آزار و باد نوروزی درفشان می کنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند،چرا بر گرفتی زعشق راه گریز؟
گفت‌اگر گربه‌شیرنر گردد نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می کنند خانه زهد مطربان میزنند راه حجیز

توبه را تلخ میکند در حلق — یار شیرین زبان شورانگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد — بسر زلف دوستان آویز
دشمنان را بحال خود بگذار
تا قیامت کنند و رستاخیز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس — ور پای بندی همچومن فریاد میخوان از قفس
گیر ندسر دم دوستان نامهربان ومهربان — هر روز خاطر بایکی ما خود یکی داریم و بس
محمول پیش آهنك را از من بگوای ساربان — توخواب میکن بر شتر تا بانك میدارد جرس
شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکند — او باد بیزن همچنان در دست و میآید مگس
پندخردمندان چسود اکنون که بندم سخت شد — گرجستم اینبار از قفس بیدار باشم زین سپس
گر دوست میآید برم یا تیغ دشمن بر سرم — من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم بکس
باهر که بنشینم دمی باشد کز او غافل شوم — چون صبح بیخورشیدم از دل بر نمیآید نفس
من مفلسم در کاروان گوهر که خواهی قصد کن — نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس
گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه — دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نهد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندین بفریاد آوری باری بفریادش برس

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار — چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس
یکشب که دوست فتنهٔ خفته است، زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانك صبح — یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب برلبی چوچشم خروس ابلهی بود
بر داشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

یاری بدست کن که بامید راحتش — واجب کند که صبر کنی بر جراحتش

مارا که ره دهد بسرا پردهٔ وصال؟ ای بادصبحدم خبری ده ز ساحتش

باران چون ستاره‌ام ازدیدگان بریخت روئی که صبح خیره شود در صباحتش

هر گه که گویم این دل ریشم درست شد بروی پراکند نمکی از ملاحتش

هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی داند که چشم دوست نبیند قباحتش

بیچاره‌ای که صورت رویت خیال بست بی دیدنت خیال مبند استراحتش

باچشم نیم خواب تو خشم آیدم همی ازچشمهای نرگس وچندان وقاحتش

رفتار شاهدو لب خندان و روی خوب چون آدمی طمع نکند درسماحتش؟[1]

سعدی که دادوصف همه نیکوان بداد

عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

آنکه هلاک من همی خواهدومن سلامتش هرچه کندزشاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمیدهدبکس باغ تفرجست و بس جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی ودین ومال و سر گوغم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که درقیامتش بار دگر بدیدمی کانچه گناه او بودمن بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل

گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

خجلست سرو بستان برقامت بلندش همه صیدعقل گیرد خم زلف چون کمندش

چو درخت قامتش دید صبا بهم برآمد زچمن نرست سروی که زبیخ برنکندش

اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی مه نو چه زهره دارد که بودسم سمندش؟

نه چنان ز دست رفتست وجود ناتوانم که معالجت توان کرد به پندیا به بندش

---

۱ ـ گشاده‌روئی ؛ بخشش

گرم آن قرار بودی که‌زدوست بر کنم دل — نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش
تو که‌پادشاه‌حسنی نظری ببندگان کن — حذر از دعای‌درویش و کف نیازمندش

شکرین، حدیث سعدی بر او چه قدر دارد
که جنو هزار طوطی مگسست پیش قندش

هر که نازك بود دل یارش — گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید — که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها ، در آتشم بگذار — وین نصیحت مکن که‌بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی — تا فدا کردمی بدیدارش
عاشق صادق ازملامت دوست — گر بر نجد ، بدوست‌مشمارش
کس بآرام جان ما نرسد — که نه اول بجان‌رسد کارش
خانهٔ یار سنگدل اینست — هر که سر میزند بدیوارش
خون ما خود محل آن‌دارد — که بود پیش‌دوست مقدارش

سعدیا ، گر بجان خطاب کند ،
ترك جان گوی‌ودل بدست آرش

هر که نامهربان بود یارش — واجبست احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی ماند — چون نظر میکنم برفتارش
وزسخن گفتنش چنان مستم — که ندانم جواب گفتارش
کشتهٔ تیر عشق زنده کند — گر بسر بگذرد دگر بارش
هرچه‌زآن تلختر بخواهد گفت — گو بگو ازلب شکر بارش
عشق‌پوشیده بودوصبر نماند — پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گرمن بخدمتش برسم — خودچه‌خدمت کنم بمقدارش
بیم دیوانگیست مردم را — زآمدن رفتن پریوارش

کاش بیرون نیامدی سلطان، تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا، روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

کس ندیدست بشیرینی و لطف نازش کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب ما را در دیست که خوش مینالد مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی بنده خدمت بکند، ور نکنند اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند آخرا کنون که بکشتی، بکنار اندازش

خون سعدی کم از آنستکه دست آلائی
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که ملومش نمیگردد که زاهد را که کشت گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست از قفا باید برون کردن زبان سوسنش
ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از چنگ مسکینان گرفتم در کشد چون تواند رفت چندین دست و دل در دامنش؟
من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار برمن آسانتر بود کاسیب موئی بر تنش
تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در وصف او صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش
بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقه تقوی وزهد

ساقیا جامی بده وین جامه ازسر بر کنش

رها نمیکند ایام در کنار منش — که داد خود بستانم ببوسه ازدهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق — بخود همیکند و، در کشم بخویشتنش

ولیك دست نیارم زدن در آن سر زلف — که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که برقد او — بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو، ای سرو قد سیم اندام — برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه — که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز — که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل — صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار — بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

در این روش که توئی گر بمرده بر گذری — عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

زینهار از دهان خندانش — و آتش لعل و آب دندانش

مگر آن دایه کاین صنم پرورد — شهد بودست شیر پستانش؟ -

باغبان گر ببیند این رفتار — سرو بیرون کند ز بستانش

ور چنین حور در بهشت آید — همه خادم شوند غلمانش

چاهی اندر ره مسلمانان — نیست الا چه ز نخدانش

چند خواهی چو من بر این لب چاه — متعطش بر آب حیوانش؟

شاید این روی اگر سبیل کند — بر تماشا کنان حیرانش

ساربانا، جمال کعبه کجاست — که بمردیم در بیابانش؟

بسکه در خاک میطپند چو گوی  ازخم زلف همچو چوگانش

لاجرم عقل منهزم شد وصبر  که نبودند مرد میدانش

مادگر بی تو صبر نتوانیم  که همین بود حد امکانش

ازملامت چه غم خورد سعدی

مرده از نیشتر مترسانش

خطا کردی بقول دشمنان گوش  که عهددوستان کردی فراموش

که گفت آن روی شهر آرای بنمای  دگر بارش که بنمودی، فراپوش؟

دل سنگینت آگاهی ندارد  که من چون دیک روئین میزنم جوش

نمیبینم خلاص از دست فکرت  مگر کافتاده باشم مست ومدهوش

بظاهر پند مردم می نیوشم  نهانم عشق میگوید که منیوش

مگرساقی که بستانم ز دستش  مگر مطرب که برقولش کنم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان  مرا نقلی بنه وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آئی خرامان  تو بیرون آمدی من رفتم ازهوش

تودر عالم نمیگنجی ز خوبی  مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

خردمندان نصیحت میکنندم  که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش

دهل هرگز نخواهد ماند خاموش

رفتی و نمیشوی فراموش  می آئی ومی روم من ازهوش

سحرست کمان ابروانت  پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم  چون دست نمی رسد بآغوش

جور ازقبلت مقام عدلست  نیش سخنت مقابل نوش

بیهوده بود که در بهاران  گویند به عندلیب مخروش

دوش آن غم دل که می نهفتم — باد سحرش ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود — امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت — الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست — از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی، محالست — کاین دیك فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد — یاران چمن کند فراموش
ایخواجه، برو بهرچه داری — یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت — ازمن بنیوش و پند منیوش

سعدی همه ساله پند مردم
میگوید و خود نمی کند گوش

گریکی ازعشق بر آرد خروش — برسر آتش نه غریبست جوش
پیرهنی کز بدرد ز اشتیاق — دامن عفوش بگنه برپوش
بوی گل آورد نسیم صبا — بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین ره زند — باز نیایند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد — خرقه صوفی ببرد می‌فروش
زهر بیاور که ز اجزای من — بانك بر آید بارادت که نوش
از تو نپرسند درازای شب — آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی — تانفسی داری و نفسی، بکوش
سر که نه درپای عزیزان رود — بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاك شود همچنان — نالهٔ زاریدنش آید بگوش

هر که دلی دارد از انفاس او
میشنود تا بقیامت خروش

هر کسی راهوسی درسروکاری درپیش		من بیکار گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی		چون بدست آمدی ای لقمهٔ ازحوصله بیش؟
این توئی بامن وغوغای رقیبان ازپس؟		وین منم با تو گرفته ره صحرا درپیش؟
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد		مگرم دست چو مرهم بنهی بردل ریش
باور ازبخت ندارم که تو مهمان منی		خیمهٔ پادشه آنگاه فضای درویش؟
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس		طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که بازآی زمهر		کافران را نتوان گفت که برگرد زکیش
منم امروز وتو و مطرب وساقی وحسود		خویشتن گو بدرحجره بیاویز چوخیش [۱]
من خود از کید عدو باك ندارم، لیکن		کژدم ازخبث طبیعت بزند سنگ بنیش
تو بآرام دل خویش رسیدی سعدی		می خوروغم مخورازشنعت بیگانه وخویش

ایکه گفتی بهوا دل منه و مهر مبند
من چنینم، تو برومصلحت خویش اندیش

بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم		نخواند بر گل رویت، چه جای بلبل باغ؟
ترا فراغت ما گر بود و گر نبود		مرا بروی تو ازهر که عالمست فراغ
زدرد عشق تو امید رستگاری نیست		گریختن نتوانند بندگان بداغ
ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند		چه التفات بود بر ادای منکر زاغ

دلیل روی توهم روی تست سعدی را
چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ		مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد ندیده‌ام فتوحی		تا کی زنم آبگینه بر سنگ؟
خون شد دل من ندیده کامی		الا که برفت نام با ننگ

---

۱– نوعی پارچه خشن کتانی که ازآن پرده میساختند

عشق آمد و عقل همچو بادی　　رفت از برمن هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش، تا کی　　با عاشق خسته دل کنی جنگ؟
گرد دو جهان بگشته عاشق　　زاهد بنگر نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت　　باشد که بوصل تو زنم چنگ

سعدی همه روزه عشق میباز
تا در دو جهان شوی بیکرنگ

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل　　گل از خارم بر آوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحر گاهی گر این شب روز میخواهی　　از آن خورشید خرگاهی بر افکن دامن محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم، شاید　　هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من　　بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا؟　　که حال غرقه در دریا ندانند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین، شاید　　نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند　　شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
زعقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید　　گرت آسودگی باید، برو عاشق شو ای عاقل
مرا تا پای میپوید طریق وصل میجوید　　بهل تا عقل میگوید: زهی سودای بیحاصل!
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی　　اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

چشم بدت دور ای بدیع شمائل　　یار من و شمع جمع و شاه قبائل
جلوه کنان میروی و باز میائی　　سرو ندیدم بدین صفت متمائل
هر صفتی را دلیل و معرفتی هست　　روی تو بر قدرت خداست دلائل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون　　عهد تو منسوخ کرد ذکر اوائل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند هر دو برقص آمدند سامع و قائل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق؟ سد سکندر نه مانعست و نه حائل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند دست در آغوش یار کرده حمائل
دور بآخر رسید و عمر بپایان شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد ره بتو دانم دگر بهیچ وسائل
با که نگفتم حکایت غم عشقت؟ اینهمه گفتیم و حل نگشت مسائل
سعدی از این پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم، لمن یقول؟[1]
تا عقل داشتم، نگرفتم طریق عشق جائی دلم برفت که حیران شود عقول
آخر نه دل بدل رود؟ انصاف من بده چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول؟
یکدم نمیرود که نه در خاطری، ولیك بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم پروانه راچه حاجت پروانهٔ دخول؟
گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست بیچاره در هلاك تن خویشتن عجول
نفسی تزول عاقبة الامر فی الهوی یا منیتی وذکرك فی النفس لایزول[2]
مارا بجز تو در همه عالم عزیز نیست گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول
ای پیك نامه بر که خبر میبری بدوست یا لیت[3] اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد وز سر بدر نمیرودم همچنان فضول
سعدی، چو پای بندشدی، بار غم ببر
عیار دست بسته نباشد مگر حمول[4]

---

۱ــ بهچه کسی میگوید؟

۲ــ جانم آخر درراه هوای دل از دست میرود، ای آرزوی دل، ولی یادتو از ذهن محو نمیشود ۳ــ ای کاش ٤ــ شکیبا، بردبار

من ایستاده‌ام اینك بخدمتت مشغول
مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول

نه‌دست باتو در آویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه‌اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت
که‌روی نیز بکردی زدوستان مفتول؟[1]

من آنم ار تو نه‌آنی که بودی اندر عهد
بدوستی که نکردم ز دوستیت عدول

ملامتت نکنم گرچه بیوفا یاری
هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خودست ار ملامت تو برم
که‌عشق بار گران بود و من ظلوم و جهول

گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق
علی التمام فرو خوانم، الحدیث یطول[2]

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد
که‌مینویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی؟
حکیم را نرسد کدخدائی بهلول

طریق عشق بگفتن نمی توان آموخت
مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول[3]

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
که گر بقهر برانی کجا رود مغلول؟[4]

نه‌زور و بازوی سعدی که دست قوت شیر
سپر بیفکند از تیغ غمزهٔ مسلول[5]

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای بهم کرده‌از خروج و دخول

شب دراز و دو چشمم بر آستان امید
که بامداد در حجره می‌زند مأمول[6]

خمار در سر و دستش بخون هشیاران
خضیب[7] و نرگس مستش بجادوئی مکحول[8]

بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند
که‌من دو گوش بیا کندم از حدیث عذول[9]

چنان تصور معشوق در خیال منست
که دیگرم متصور نمی‌شود معقول

حدیث عقل، در ایام پادشاهی عشق
چنان شدست که‌فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفته‌خانهٔ درویش پادشه بنزول[10]

---

۱- پیچیده ۲- سخن بدرازا میکشد ۳- جبلی‌شده ، فطری
۴- بسته درغل و زنجیر ۵- تیغ مسلول بمعنی شمشیر آخته ؛ شمشیر کشیده
شده است ۶- مطلوب ، محبوب ۷- حنائی ، حنا بسته ۸- سرمه کشیده
۹-(بفتح عین) ملامتگر ، سرزنش کننده ۱۰- فرود آمدن

بر آن سماط[1] که منظور[2] میزبان باشد — شکم پرست کند التفات بر مأکول[3]

بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر — چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی — چه نسبت است؟ بگوئید قاتل و مقتول

مرا بگوش تو باید حکایت از لب خویش — دریغ باشد پیغام ما بدست رسول

درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست

چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم — صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سر وروان دیگر ندیدم در جهان — وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم

گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر — می بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا — چشمانت میگویند لا، ابروت میگوید نعم[4]

آخر نگاهی باز کن و آنگه عتاب آغاز کن — چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم

چون دل ببردی دین مبر هوش از من مسکین مبر — با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم[5]

خارست و گل در بوستان هر چ آن کند نیکوست آن — سهلست پیش دوستان از دوستان بردن ستم

او رفت و جان میپرورد اینجامه بر خود میدرد — سلطان که خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم

میزد بشمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا

سعدی بنالیدی ز ما مردان ننالند از الم

چو بلبل سحری بر گرفت نوبت بام — ز توبه خانهٔ تنهائی آمدم بر بام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید — که می برد بافق پرچم سپاه ظلام

بیاض روز بر آمد چو از دواج[6] سیاه — برهنه باز نشیند یکی سپید اندام

دلم بعشق گرفتار وجان بمهر گرو — در آمد از درم آن دلفریب جان آرام

---

۱- سفره ۲- معشوق، محبوب ۳- خوردنی ۴- لا و نعم بمعنی نه و آری است

۵- نخجیر حرم را نکشید ۶- (بفتح دال) - رواندار، بالاپوش، لحاف

سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است — که بوی عنبر و گل ره نمی برد بمشام

دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم — که هر شبی را روزی مقدر است انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست — در آستینش یا، دست و ساعد گلفام

در آبگینه‌اش ابی که گر قیاس کنی — ندانی آب کدامست و آبگینه کدام

بیار ساقی، دریای مشرق و مغرب — که دیر مست شود هر که میخورد بدوام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلالست و آب بیتو حرام

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی — که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره درهم

که خصم تیغ تعنت[1] بر آورد زنیام

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد — شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی — اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از مراد بگریزم — بآستین نرود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را — به پنج روزه بدیوانگی بر آید نام

مرا که با تو ام از هر که هست باکی نیست — حریف خاص نیندیشد از ملامت عام.

شب دراز نخفتم، که دوستان گویند — بسرزنش: عجبا للمحب کیف ینام![2]

تو در کنار من آئی؟ من این طمع نکنم — که می نیایدت از حسن وصف در اوهام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق

که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام — روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام

مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت — شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام

---

۱ـ سرزنش، بدگوئی ۲ـ عجب است از عاشق که چه گونه خوابش میبرد

بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد ... وزدر ایوان بخاست بانك خروسان بام
ما بتو پرداختیم خانه وهرچ اندروست ... هرچه پسند شماست برهمه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند ... مثل توصیادرا کم نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست ... سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشود نام زشت ... فارغم اکنون زننك چون بشکستند جام

سعدی، اگر نام و ننگ در سر او شد، چه شد؟
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش[1] خرام ... ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید زپای گر تو بجنبی زجای ... ماه بیفتد بزیر گر تو برآئی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم ... هرچه پسند شماست برهمه عالم حرام
گوش و دلم بردرست تا چه بیاید خبر ... چشم امیدم براه تا که بیارد پیام
دعوت بی‌شمع را هیچ نباشد فروغ ... مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بیخبر از در آی ... تاشب درویش را صبح درآید بشام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم ... گر نکنی التفات یا نکنی احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست ... گر بکشد، بنده‌ایم ور بنوازد، غلام
ایکه ملامت کنی عارف دیوانه را ... شاهد ما حاضراست گر تو ندانی کدام
گو بسلام من آی با همه تندی وجور ... وز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو ورنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

مرا دو دیده براه ودو گوش بر پیغام ... تو مستریح[2] و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی وروزی که دوستدارانم ... چگونه شب بسحر میبرند وروز بشام

---

۱ـ (بفتح کاف) خوب و خوش ۲ ـ آسوده

ببردی ازدل من مهر هر کجا صنمیست — مرا که قبله گرفتم، چکار با اصنام؟
بکام دل نفسی با تو التماس منست — بسا نفس که فرورفت و بر نیامد کام
مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق — نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام
چه دشمنی تو که ازعشق دست وشمشیرت — مطاوعت[1] بگریزم نمیکنند اقدام[2]
ملامتم نکند هر که معرفت دارد — که عشق می بستاند زدست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم وسخن شنوم — نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگرزبان مرا روزگار دربندد — بعشق درسخن آیند ریزه های عظام[3]

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت؟
گر اینسخن برود در جهان نماند خام

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم — زمن بریدی و با هیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید — اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم؟
شگفت مانده ام ازبامداد روز وداع — که بر نخاست قیامت چو بی تو بنشستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسا درفارس — یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم — که درخیال تو عقد نماز چون بستم
نمازمست، شریعت روا نمیدارد — نماز من که پذیرد که روزوشب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن من — چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم؟
من از کجا وتمنای وصل تو ز کجا؟ — اگرچه آب حیاتی، هلاك خود جستم
اگرخلاف تو بودست دردلم همه عمر — نه نیك رفت، خطا کردم و ندانستم

بکش چنانکه توانی، که سعدی آنکس نیست
که باوجود تو دعوی کند که من هستم

---

۱ــ فرمانبرداری، اطاعت
۲ــ (بفتح الف) جمع قدم ، گام ها ، پاها
۳ ــ جمع عظم (بفتح عین) ، استخوان ها

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم تو بیک جرعهٔ دیگر ببری از دستم

هرچه کوته نظرانند بر ایشان پیمای که حریفان ز مل[1] و من ز تامل[2] مستم

بحق مهر و وفائی که میان من و تست که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود با خود آوردم از آنجا، نه بخود بربستم

من غلام توام از روی حقیقت لیکن با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

دائما عادت من گوشه نشستن بودی تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

سعدیا، با تو نگفتم که مرو در پی دل؟
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم تا خصم نداند که ترا مینگرستم

روزی بدر آیم من ازین پردهٔ ناموس هرجا که بتی چون تو ببینم بپرستم

المنة لله که دلم صید غمی شد کز خوردن غمهای پراکنده برستم

آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش بشکستی و من بر سر پیمان درستم

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم

میخواستمت پیشکشی در خور خدمت جان نیک حقیرست، ندانم چه فرستم

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآئی گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو بمنتها رسد گل، برود قرار بلبل همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم

بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم

---

۱ـ (بضم میم) شراب ۲ـ دقت کردن، مطالعه، نگاه کردن

دوسه بامداد دیگر که نسیم گل بر آید — بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی؟ — نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد — بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم

زهزار خون سعدی بحلند[1] بندگانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم — بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هر گز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی — مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
هیچ شك نیست که این واقعه باطاق افتد — گو بدانند که من با غم رویش جفتم
رنك رویم غم دل پیش کسان می گوید — فاش کرد آنکه زبیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار — معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز — گر بداند که من از وی بچه پهلو خفتم
آتشی برسرم از داغ جدائی میرفت — وآبی از دیده همی شد که زمین میسفتم
عجب آنست که با زحمت چندینی خار — بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم
پیش از این خاطر من خانه پر مشغله بود — با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم — همی برابرم آید خیال روی تو هردم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و، چه حاجت؟ — که آب دیدهٔ سرخم بگفت وچهرهٔ زردم
بگابنی برسیدم مجال صبر ندیدم — گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم
بساط عمر مرا گو فرو نورد زمانه — که من حکایت دیدار دوست در ننوردم
هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری — بهرزه بادهوا میدمد برآهن سردم

---

۱— حل (بکسر حا و تشدید لام) روان بودن، بحل کردن، در گذشتن از گناه ومجاز شمردن

بچشمهای تو، دانم که تا ز چشم برفتی  بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم
نه روز می بشمردم بانتظار جمالت  که روز هجر ترا خود ز عمر می نشمردم
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد  بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم
من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم  کنون که انس گرفتم بتیغ باز نگردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد؟
گرا زوفات بگردم درست شد که نه مردم

دوش در صحرای خلوت گوی تنهائی زدم  خیمه بر بالای منظوران بالائی زدم
خرقه پوشان صوامع رادوتائی چاك شد  چون من اندر کوی وحدت گوی یکتائی زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد  بسکه سنك تجربت بر طاق مینائی زدم
پایمردم عقل بود آنگه که عشقم دست داد  پشت دستی بردهان عقل سودائی زدم
دیو ناری را سر از سودای مائی شد بباد  پس من خاکی بحکمت گردن مائی زدم
تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع  پس گره بر خیط[1] خودبینی وخودرائی زدم
تا نباید گشتنم گرد در کس چون کلید  بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود، گودم مزن  زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت  تا بجوهر طعنه بر درهای دریائی زدم
بعد از این چون مهر مستقبل نگردم جز بامر  پیش از این گر چون فلك چرخی برعنائی زدم

کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود
پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

از در درآمدی ومن از خود بدر شدم  گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست  صاحب خبر بیامد ومن بی خبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش از آفتاب  مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

---

۱ــ رشته ، نخ

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار | چندی بپای رفتم وچندی بسر شدم
تارفتنش ببینم و گفتنش بشنوم | از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم ازاو چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم؟
بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اورا خود التفات نبودش بصید من | من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند: روی سرخ تو، سعدی، چه زرد کرد؟
اکسیر عشق برمسم افتاد وزر شدم

چنان درقید مهرت پای بندم | که گوئی آهوی سر در کمندم
گهی بردرد بی‌درمان بگریم | گهی برحال بی‌سامان بخندم
مراهوشی نماند از عشق و گوشی | که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنك آمد بیکبار | حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه‌مجنونم که‌دل بردارم ازدوست | مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش | معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها درغمت فرسوده تنها | نه تنها من اسیر و مستمندم
توهم باز آمدی ناچار وناکام | اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی، من خفته در گور، | بر آساید روان درد مندم
سری دارم فدای خاك پایت | گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد برخود می‌پسندم

من باتو نه مرد پنجه بودم | افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی | من نیز دلاوری نمودم

در حلقهٔ کارزارم انداخت — آن نیزه که حلقه می‌زبودم
انگشت نمای خلق بودم — وانگشت بهیچ بر نسودم
عیب دگران نگویم این بار — کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که بر آرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی، چه سودم؟
گر سر برود فدای پایت — مرگ آمدنی‌است دیروزودم
از چشم عنایتم میفکن — کاول بتو چشم بر گشودم
امروز چنانم از محبت — کانش بفلك رسید و دودم

وآنروز که سر بر آرم از خاك
مشتاق تو همچنان که بودم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم — تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند — که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب — که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال — ور نه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل — گوئیا در چمن لاله وریحان بودم
تا مگر یك نفسم بوی تو آرد دم صبح — همه شب منتظر مرغ غزلخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه‌روز این میگفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم — بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم — خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی — بجای خود، که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت — هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم — زدوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم بروی تو گویم از آنزمان که برفتی / که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم / مرا ببینی و چون باد بگذری، که: ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی / زهی خجالت مردم، چرا بسر ندویدم؟
شکر خوشست و لیکن حلاوتش تو ندانی / من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت / که هیچ در همه عالم بدوست بر نگزیدم
بنال مطرب مجلس، بگوی گفتهٔ سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

من چون تو بدلبری ندیدم / گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق / ممکن نبود، پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم بندی / در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را / امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانت / در کلبهٔ جوهری ندیدم
چون در دو رستهٔ دهانت / نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد؟ که من بکرات / مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پردهٔ راز پارسایان / چندانکه تو میدری، ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق / چون تو به دلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام / در ملت کافری ندیدم
سعدی، غم عشق خوبرویان / چندان که تو میخوری، ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق
مثل تو قلندری ندیدم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم / گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس[1] بر آمد هلاک باکی نیست / کجاست تیر بلا؟ گو بیا که من سپرم

---

۱ــ جستجو، طلب، خواهش

ببند یك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح — بر آفتاب، که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز — توئی برابر من، یا خیال در نظرم؟
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از وجود فرات — مرا فرات زسر برگذشت و تشنه‌ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم — کنون که با تو نشستم، ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — بغیر شمع وهمین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود — وگر حجاب شود، تا بدامنش بدرم

مگوی: «سعدی ازاین درد جان نخواهد برد.»،
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم؟

شب دراز به امید صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد بارم — که بروی اینهمه باران شوق میبارم
از آستانهٔ خدمت نمی‌توانم رفت — اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی — بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده‌ام درین امید — که باوجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که باماسخن نمیگوئی؟ — چه کرده‌ام که بهجران توسزاوارم؟
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم — هنوز با همه بی‌مهریت طلبکارم
من ازحکایت عشق تو بس کنم؟هیهات! — مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق — بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
گر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی — حدیث عشق بپایان رسد؟ نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

نه دسترسی به یار دارم — نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید — از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه — گر یک دل و گر هزار دارم
اینخسته دلم چوموی باریک — از زلف تو یادگار دارم
من کانده تو کشیده باشم — اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم — وامید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی، همین بود؟ — من با تو بسی شمار داریم

دشنام همی‌دهی به‌سعدی؟
من با دو لب تو کار دارم

من اگر نظر حرام‌ست بسی گناه دارم — چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسی‌است بر من که‌ضرورتست بردن — نه قرار زخم خوردن نه مجال آه‌دلوم
نه فراقت نشستن نه‌شکیب رخت بستن — نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه‌اگر همی نشینم نظری کند برحمت — نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
بسم ازقبول عامی و صلاح نیکنامی — چو بترك سر بگفتم، چه غم از کلاه‌دارم؟
تن من فدای جانت، سر بنده و آستانت — چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه‌دارم؟
چو ترا بدین شگرفی قدم صلاح باشد — نه‌مروتست اگر من نظر تباه دارم
چه‌شبست یارب امشب که‌ستاره‌ای بر آمد؟ — که‌دگر نه‌عشق‌خورشید و نه مهرماه‌دارم
مکنید دردمندان گله از شب جدائی — که من این صباح‌روشن زشب‌سیاه‌دارم

که نه‌روی خوب دیدن گنه‌است پیش‌سعدی
تو گمان نیك بردی که من این گناه دارم

گرد رخسارچو ماهت‌صنما‌مینگرم — بحقیقت اثر لطف خدا مینگرم
تامگر دیده ز روی تو بیابد اثری — هرزمان صدرهت‌اندر سرو پامینگرم

تو بحال من مسکین بجفا مینگری من بخاك کف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من ذرهٔ مسکین ضعیف تو کجا و، من سر گشته کجا مینگرم؟
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات در سواد سر زلفت بخطا مینگرم
هندوی چشم مبیناد رخ ترك تو باز گر بچین سر زلفت بخطا مینگرم
راه عشق تو درازست ولی سعدی‌وار
میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم برو ای طبیبم از سر که دوا نمیپذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده‌ای حکیم پندم که بکار در نبندم که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان بگذار تا ببینم که ، که‌میزند بتیرم؟
نه نشاط دوستانم ، نه فراغ بوستانم بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
تو بخواب خوش بیاسای و بعیش و کامرانی که نه‌من غنوده‌ام دوش و نه‌مردم از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟ نظری کن‌ ای توانگر، که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی، تن من فدای جانت که خوشست عیش مردم بروایح[1] عبیرم
نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان؟
نه، بخاکپای مردان چو تو می کشی، نمیرم

گر من ز محبتت بمیرم دامن بقیامتت نگیرم
از دنیی و آخرت گزیرست وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان درمان دگر نمیپذیرم
آنکس که بجز تو کس ندارد در هر دو جهان، من آن فقیرم

---

۱-جمع رایحه: نسیم یا بوئی که بمشام برسد .

ایمحتسب از جوان چه خواهی | من توبه نمیکنم که پیرم
یك روز کمان ابروانش | میبوسم و، گو بزن بتیرم
ای باد بهار عنبرین بوی | در پای لطافت تو میرم
چون میگذری بخاك شیراز | گو من بفلان زمین اسیرم
درخواب نمیروم، که بیدوست | پهلو نه خوشست برحریرم
ای مونس روزگار سعدی
رفتی و نرفتی از ضمیرم

از تو بامصلحت خویش نمی‌پردازم | همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی | ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند | یا چنان تشنه که جیحون بنشاند بازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش | تو بهرضرب که خواهی بزن و بنوازم
گر بآتش بریم صدره و بیرون آری | زر نابم که همان باشم اگر بگدازم
گر تو آن جور پسندی که بسنگم بزنی | ازمن این جور نیاید که خلاف آغازم
خدمتی لایقم از دست نیاید، چکنم؟ | سر نه چیزیست که در پای عزیزان بازم
من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست | بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم؟
ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب | که همه شب درچشمست بفکرت بازم
گفت ازین نوع شکایت که توداری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم | تا نگویند که من باتو نظر می‌بازم
آرزو میکندم درهمه عالم صیدی | که نباشند رفیقان حسود انبازم
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت | ورنه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف | دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم

بسرانگشت بخواهی دل مسکینان برد — دست واپوش که من پنجه نمی اندازم
مطرب آهنك بگردان که دگر هیچ نماند — که از این پرده که گفتی، بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد چو من در غم دوست — که بآفاق نفس میرود از شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی باخود آی
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

وه که در عشق چنان میسوزم — که بیك شعله جهان میسوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار — دمبدم شعله زنان میسوزم
سوختم گر چه نمی یارم گفت — که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن، که بسر میگردم — شفقتی بر، که بجان میسوزم
با تو یاران همه در نازونعیم — من گنه کارم، از آن میسوزم
سعدیا، ناله مکن. گر نکنم
کس نداند که نهان میسوزم

من بیمایه که باشم که خریدار تو باشم ؟ — حیف باشد که تو یارمن و، من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری — که من آن پایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم — که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد — من که آن وقع[1] ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی — مگر آنوقت که شادی خور و غمخوار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت — مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد — گو بیامرز، که من حامل اوزار[2] تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان — چون نباشند؟ که من عاشق دیدار تو باشم

---

۱ـ (بفتح واو) قدرومنزلت

۲ـ (بفتح همزه) ـ جمع وزر، بارها ، گناه‌ها .

من چه شایستهٔ آنم که تراخوانم ودانم؟ مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم، باز نگردم تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاك بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم بدان امید دهم جان که خاك کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاك بر آرم بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم زخواب عاقبت آگه ببوی و موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
و گر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم؟ بطاقتی که ندارم کدام بار کشم؟
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو نه قدرتیکه بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید جور عدو چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟
شرابخوردهٔ ساقی ز جام صافی وصل ضرور تست که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن بدست آید
کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم	شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش و جان من آمد	دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی	که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمنده دل آن به که در سماع نیایم	که گر بپای در آیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب	که دیده خواب نکردست ز انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم	که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت	که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن	سخن چه فایده گفتن چو پند می ننیوشم؟

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل
وگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم.

امروز مبارکست فالم	کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را	کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید	یا عشوه همی دهد خیالم؟
کاین بخت نبود هیچ روزم	وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست	دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی	رو باز بخیر کرد حالم
دیگر چه توقعست از ایام	چون بدر تمام شد هلالم؟
باز آی کز اشتیاق رویت	بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چونانک	دل باز نمی دهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم	در حلق نمی رود زلالم
بیچاره به سویت آمدم باز	چون چاره نماند و احتمالم
از جور تو هم در تو گیرم	وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست، سعدی،
سهلست جفای خلق عالم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
شکر خدا که بازشد دیدهٔ بخت روشنم

هر گزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم
باورم این نمی‌شود با تو نشسته این منم

دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین
کاین همه لطف میکند دوست بر غم دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم
پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم

گر بزنی بخنجرم کز پی او دگر مرو
نعرهٔ شوق میزنم تا رمقیست در تنم

این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن
سخت سیه دلی بود آنکه ز دوست بر کنم

گر همه عمر بشکنم عهد تو، پس درست شد
کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم

پیشم ازاین سلامتی بود ودلی و دانشی
عشق تو آتشی بزد، پاك بسوخت خرمنم

شهری اگر بقصد من جمع شوند ومتفق
با همه تیغ بر کشم، وز تو سپر بیفکنم

چندفشانی آستین بر من و روزگار من؟
دست رها نمی کند مهر گرفته دامنم

گر بمراد من روی ور نروی، تو حاکمی
من بخلاف رأی تو گر نفسی زنم، زنم

اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود
خون برود در ین میان گر تو توئی ومن منم

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پای دارا گرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که بپایش درافکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم

آورده اند صحبت خوبان که آتشست
برمن به نیم جو که بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که یاد نیاید نشیمنم

در دیست دردلم که گر از پیش آب چشم
بر گیرم آستین برود تا بدامنم

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالست یا تنم

شرطست احتمال جفاهای دشمنان — چون دل نمیدهد که دل از دوست بر کنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من — بیچاره درد میخورم و نعره میزنم؟
بر تخت جم پدید نیاید شب دراز — من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

گویند: سعدیا، مکن، از عشق توبه کن.
مشگل توانم و نتوانم که نشکنم

آندوست که من دارم و آن یار که میدانم — شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را — بنشینم و بنشانم، گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی — مجموع چه غم دارد از من که پریشانم؟
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من — چون یاد تو میآرم خود هیچ نمیمانم
با وصل نمیپیچم وز هجر نمینالم — حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون — عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یك پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند — از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم، در دست تو مغلوبم — وز ذوق تو مدهوشم، در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل، پائی ز پیت در گل — با اینهمه صبرم هست، وز روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم — عشاق نمیخسبد از نالهٔ پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد — تو گرمتری ز آتش من سوخته تر زانم

گویندم مکن سعدی جان در سر این سودا!
گر جان برود شاید، من زنده بجانانم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه — دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتانم
ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی — و گرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصائی[1] خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم[2]

بدریائی در افتادم که پایانش نمیبینم کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقم سخت می آید ولیکن صبر می باید که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرس دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی شب هجرم چه میپرسی؟ که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت

هنوز آواز می آید بمعنی از گلستانم

ای مرهم ریش و مونس جانم چندین بمفارقت مرنجانم

ای راحت اندرون مجروحم جمعیت خاطر پریشانم

گویند بدار دستش از دامن تا دست بدارد از گریبانم

آنکس که مرا بباغ میخواند بی روی تو، میبرد بزندانم

وین طرفه که ره نمیبرم پیشت وزپیش تو ره بدر نمیدانم

یکروز به بندگی قبولم کن روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی مشغول بکردی از گلستانم

زآنروز که سرو قامتت دیدم از یاد برفت سرو بستانم

آن در دور سته در حدیث آمد وزدیده بیوفتاد مرجانم

گویند صبور باش از و سعدی بارش بکشم که صبر نتوانم

ای کاش که جان در آستین بودی

تا بر سر مونس دل افشانم

---

۱ـ اقضاء (بفتح اول) جمع قصی بمعنی دور، دوردستها.

۲ـ مغیلان (بضم میم) درختی است که خارهای تیزودرشت دارد.

مرا تا نقره باشد ، میفشانم ترا تا بوسه باشد ، میستانم
وگرفردا بزندان می برندم بنقد اینساعت اندر بوستانم
جهان بگذار تا بر من سر آید که کام دل تو بودی از جهانم
چه دامنهای گل باشد دراین باغ اگر چیزی نگوید باغبانم
نمیدانستم از بخت همایون که سیمرغی فتد در آشیانم
توعشق آموختی در شهر مارا بیاتاشرح آنهم بر تو خوانم
سخنها دارم از دست تو در دل ولیکن در حضورت بیزبانم
بگویم تا بداند دشمن و دوست که من مستی ومستوری ندانم
مگوسعدی مراد خویش برداشت اگر تو سنگدل ، من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن برآنی که از پیشم برانی ، من برآنم

که تاباشم خیالت میپرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

ماهمه چشمیم وتو نور ایصنم چشم بداز روی تو دور ایصنم
روی مپوشان که بهشتی بود هر که ببیند چو تو حورایصنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت ترك ادب رفت و قصور ایصنم
تا بکرم خرده نگیری که من غایبم از ذوق حضور ایصنم
روی تو بر پشت زمین خلق را موجب فتنه‌است و فتور ایصنم
اینهمه دلبندی و خوبی ترا موضع ناز است و غرور ایصنم
سرو بنی خاسته چون قامتت تا ننشینیم صبور ایصنم
اینهمه طوفان بسرم میرود از جگری همچو تنور ایصنم

سعدی‌ازاین چشمهٔ حیوان که خورد
سیر نگردد بمرور ای صنم

زدستم برنمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم

بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم

من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم

که چون فرهاد باید شست‌دست‌از جان شیرینم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم

اگر طعنه است درعقلم اگر رخنه است دردینم

وگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم

که بی‌شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم

برآی‌ای صبح مشتاقان اگر نزدیك روزآمد

که بگرفت این شب یلداملال از ماه وپروینم

زاول هستی آوردم قفای نیستی خوردم

کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم

دلی چونشمع میباید که برجانم ببخشاید

که جز وی کس نمیبینم که میسوزد ببالینم

تو همچون گل زخندیدن لبت با هم نمیآید

روا داری که من بلبل چوبوتیمار[۱] بنشینم؟

رقیب انگشت میخاید که :سعدی،چشم برهم‌نه

مترس ای باغبان از گل. که می بینم، نمی‌چینم

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم — کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال‌من آخرچو بگذری روزی — که چون همیگذرد. روزگار مسکینم

من اهل دوزخم‌ار بیتو زنده خواهم‌شد — که در بهشت نیارد خدای غمگینم

---

۱ــ مرغی است که باو«غم‌خورك» نیز میگویند .معروف است که درکنار جویبار می‌نشیندوباوجود تشنگی‌شدید به‌آب مینگردوازترس اینکه‌مبادا آب‌تمام‌شودآنرانمی‌خورد. بدین جهة بوتیمار کنایه از اشخاصی است‌که همیشه غم مال دنیارا میخورند .

ندانمت که‌چه گویم، توهردو چشم‌منی — که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به — شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر برمت — وگر جفا بسر آید هزار چندینم
نه هاونم که بنالم بکوفتن از یار — چو دیك برسر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان — بهر جفا که توانی، که سنگ‌زیرینم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم — چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا پلنگ بسر پنجه‌ای نگار نکشت — تو میکشی بسر پنجهٔ نگارینم
چوناف آهوخونم بسوخت دردل تنگ — برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه‌حاجتست بگوید شکر که شیرینم؟

من از اینجا بملامت نروم — که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند — بیم آنست که دیوانه شوم
گوش ودل رفته بآواز سماع — نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر — دو جهان بیتو نیرزد دوجوم
دوستان عیب و ملامت مکنید — کانچه خودکاشته باشم دروم
من بیچارهٔ گردن بکمند — چکنم گر برکابش نروم؟

سعدیا — گفت — بخوابم بینی
بی وفا یارم اگر می‌غنوم

نه از چینم حکایت کن نه از روم — که من‌دل با یکی دارم دراین بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید — فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخش ما غم‌خوردن آمد — نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین‌و دست از نخل کوتاه — زلال اندر میان و تشنه محروم

از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست  ندانم زاهدی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور  ببوی او نماند هیچ مشموم[1]
نه بی او عیش می خواهم نه با او  که او در سلك من حیفست منظوم
رفیقان، چشم ظاهر بین بدوزید  که مارا در میان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند  کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خامانم نبینند  نداند تندرست احوال مغموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی  عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان از اینکار  مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

بتو مشغول و با تو همراهم  وزتو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین دانند  که منت آشنای درگاهم
ترسم ای میوهٔ درخت بلند  که نیائی بدست کوتاهم
تامرا از تو آگهی دادند  به وجودت گر ازخود آگاهم
همه درخورد رای و قیمت خویش  ازتو خواهند و، من ترا خواهم
بلبل بوستان حسن توام  چون نیفتد سخن در افواهم؟
میکشندم که ترك عشق بگو  میزنندم که بیدق شاهم
وربصد پاره‌ام کنی، زین رنگ  بنگردم، که صبغة اللهم[2]
سعدیا در قفای دوست، مرو  چکنم؟ میبرد به اکراهم
نیل از اینجانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

---

۱ـ (بفتح میم) آنچه که استشمام میشود. بو کشیده شده

۲ـ صبغه‌الله: صبغه (بکسر صاد) بمعنی رنك وهمچنین بمعنی دین است. صبغة‌الله بمعنی دین خدا، شرع اسلام میباشد. امادرین جا مراد معنی ظاهری آن است که «رنك خدائی» است یعنی رنگی که از بین نمیرود

باد گلبوی سحر خوش می‌وزد ، خیز ای ندیم
بسکه خواهد رفت بر بالای خاك ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط المستقیم
در قیامت برصراطت جای تشویشست وبیم
قلب زر اندود نستانند در بازار حشر
خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
عیبت از بیگانه پوشیدست و می بیند بصیر
فعلت از همسایه پنهانست ومی‌داند علیم
نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود
طفل خرما دوست ، دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم ، رحمتم دل می‌دهد
کای گنه‌کاران هنوز امید عفوست از کریم
گر بسوزانی ، خداوندا ، جزای فعل ماست
ور ببخشی رحمتت عامست و احسانت قدیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
همچنان امید می‌دارم برحمن رحیم
آنکه جانبخشید و روزی دادو چندین لطف کرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم[1]
سعدیا بسیار گفتی عمر ضایع کردن است
وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر بطوفان می‌سپارد یا بساحل می‌برد
دل بدریا وسپر برروی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می کند
گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده‌ایم

---

۱ ــ (بفتح را) پوسیده

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم

هیچکس بی‌دامن‌تر نیست لیکن پیش خلق
باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

سعدیا پرهیزگاران خودپرستی می‌کنند
ما دهل در گردن و خر در جلاب افکنده‌ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم؟

گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم

اندرین راه ار بدانی هر دو بر یك جاده‌ایم
و اندرین کوی ار ببینی هر دو از یکخانه‌ایم

خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست
گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه‌ایم

عیب تست ار چشم گوهربین نداری، ورنه ما
هریك اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده
کمتر از عیشی یك امشب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر بادهٔ صافیت باید، باز گو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

ما در خلوت بروی خلق ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

هرچه نه پیوند یار بود بریدیم
و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار از این معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

مالك خود را همیشه غصه گدازد
ملك پری پیکری شدیم و برستیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم

در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند
عهد ووفا هم برین قرار که بستیم

ای سرو بالای سهی کز صورت حال آگهی وز هر که در عالم بهی، ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس نه خود توئی زیبا و بس ما نیز بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمی[1]، دیگر نباشد آدمی ای جان و لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی ور در جهان نیکو توئی ما نیزهم بد نیستیم
گوئی چه شد کان سرو بن با ما نمیگوید سخن گو بی‌وفائی پرمکن ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانه‌ای یا گوهر یکدانه‌ای ازما چرا بیگانه‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم
باری غرور ازسر بنه و انصاف دردمن بده ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم
گمتم تو ما را دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای پس چون زما رنجیده‌ای ما نیزهم بد نیستیم
گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل ای سست مهر سخت دل ما نیزهم بد نیستیم
ای دردل ما داغ تو، تا کی فریب و لاغ[2] تو؟ گر به بود درباغ تو ما نیزهم بد نیستیم

سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین
گوهر که خواهی برگزین ما نیزهم بد نیستیم

خرما نتوان خورد ازاین خار که کشتیم دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
برلوح معاصی خط عذری نکشیدیم پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که برآید ازما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم

---

۱ـ مخفف زمین
۲ـ شوخی ، مسخرگی، ریشخند

دنیا که دراو مردخدا گل نسرشته‌است | نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم؟
ایشان چو ملخ درپس زانوی ریاضت | ما مور میان‌بسته دوان بر در و دشتیم
پیری‌وجوانی پی‌هم چون شب‌وروزند | ما شب‌شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت | حیفست، دریغا که در صلح بهشتیم!
چون‌مرغ‌درین کنگره‌تا کی بتوان‌خواند | یکروزنگه کن که برین کنگره‌خشتیم
مارا عجب ارپشت‌وپناهی بود آن روز | کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت | شاید که ز مشاطه نرنجیم، که زشتیم
باشد که عنایت برسد، ورنه مپندار | با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یك خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم | دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
تا بار دگر دمدمهٔ[1] کوس بشارت | و آوای درای شتران باز شنیدیم
دررفتن و باز آمدن رایت منصور | بس‌فاتحه خواندیم‌وباخلاص دمیدیم
چون ماه شب چهارده ازشرق درآمد | روئی که درآن ماه چونومیطلبیدیم[2]
شکر شکر عافیت از کام حلاوت | امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم | تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن. | آن‌شد که بحسرت‌سرانگشت گزیدیم
دست‌فلك آن روز چنان‌آتش تفریق | درخرمن ما زد که چوگندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز | باز آمد و از جور زمستن برهیدیم
دشمن که‌نمیخواست‌چنین روزبشارت | همچون‌دهلش‌پوست‌بچوگان‌بدریدیم

---

۱ــ صدای دهل وکوس
۲- این شعردر تمام نسخ بهمین صورت است ومعنی آن روشن نیست.

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گوئیم که ما خود شب تاریك ندیدیم

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم
دوست در خانه وما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده قدرش زمکان بیرون بود
آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تاخورشید
روی بنمود، چو خفاش نهان گردیدیم

گفته بودند بخوبان که نباید نگریست
دل ببردند و، ضرورت، نگران گردیدیم

صفت یوسف نادیده بیان می کردند
بمیان آمد و بی نام و نشان گردیدیم

رفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم
ساقیا باده بده، کز سر آن گردیدیم

تا همه شهر بیایند و ببینند که ما
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا، لشکر خوبان بشکار دل ما
گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

خداوندی چنین بخشنده داریم
که با چندین گنه امیدواریم

که بگشاید دری کایزد ببندد؟
بیا باهم درین درگه بنالیم

خدایا، گر بخوانی ور برانی
جز انعامت دری دیگر نداریم

سرافرازیم اگر بر بنده بخشی
وگرنه از گنه سر برنیاریم

ز مشتی خاك ما را آفریدی
چگونه شکر این نعمت گذاریم

تو بخشیدی روان عقل وایمان
وگرنه ما همان مشت غباریم

تو باما روز وشب در خلوت و، ما
شب و روزی بغفلت می گذاریم

نگفتم خدمت آوردیم وطاعت
که از تقصیر خدمت شرمساریم

مباد آنروز در درگاه لطفت
بدست ناامیدی سر بخاریم

خداوندا بلطفت باصلاح آر
که مسکین وپریشان روزگاریم

زدرویشان کوی انگار ما را
که ازخاصان حضرت بر کناریم

ندانم دیدنش را خود صفت چیست — جز این را کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل او داد ما را — هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمی گنجد، تو سعدی
بیا تا سر بشیدائی بر آریم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم — دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدائی وجورست در نظر — هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست — باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار — دشمن شوند و سر برود، هم بر آن سریم
گفتی ز خاك بیشترند اهل عشق من — از خاك بیشتر نه، که از خاك کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب — در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بردریم
نه بوی مهر میشنویم از تو ای عجب — نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان — چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم؟
ما خود نمیرویم دوان از قفای کس — آن میبرد که ما بکمند وی اندریم
سعدی، تو کیستی؟ که در این حلقهٔ کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم — تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
بی‌مغز بود سر که نهادیم پیش خلق — دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الفنا کرای [1] مرمت نمیکند — بشتاب تا عمارت دار البقا کنیم
دار الشفای توبه نبسته‌است در هنوز — تا درد معصیت بتدارك دوا کنیم
روی از خدا بهر چه کنی شرك خالصست — توحید محض کز همه‌رو در خدا کنیم

۱ـ کراه بمعنی کرایه ، مزد و درین‌جا بمعنی ارزش است، یعنی دنیا که دار فانی است خانه‌ای نیست که ارزش مرمت داشته باشد.

یکسو نهیم شهوت نفس و هوای دل / پشت عبادت از دل یکتا دوتا کنیم
چند آید این خیال و رود در سرای دل / تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم؟
چون برترین مقام ملک دون قدر ماست / چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم؟
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد / خیزای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
بستن قبا بخدمت سالار و شهریار / امیدوار ترکه گنه در عبا کنیم
سعدی، گدا بخواهد و منعم بزر خرد / ما را وجوه نیست، بیا تا دعا کنیم

یارب تو دستگیر، که آلا[1] و مغفرت
درخورد تست و، درخور ما هرچه ما کنیم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو پربها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد / ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی، وفا نمیکند ایام سست مهر
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

عهد کردیم که بی‌دوست بصحرا نرویم / بی‌تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانهٔ عیشست و چمن کوی نشاط / تا مهیا نبود عیش مهنا،[2] نرویم
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند / ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز / ور تحمل نکند زحمت ما، تا نرویم
گر بخواری ز در خویش براند ما را / بامیدش بنشینیم و بدرها نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند / بتظلم بدر خانهٔ اعدا نرویم

---

۱ـ نعمت‌ها
۲ـ (بضم میم وفتح‌ها و تشدید نون) گوارا ـ خوش

پای گو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط[1] | که اگر نقش بساطت برود، ما نرویم

بدرشتی وجفا روی مگردان از ما | که بکشتن برویم از نظرت، یا نرویم

سعدیا، شرط وفاداری لیلی آنست

که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

یارب آن رویست یا برگ سمن؟ | یارب آن قدست یا سرو چمن؟

بر سمن کس دید جعد مشکبار؟ | در چمن کس دید سرو سیمتن؟

عقل چون پروانه گردید و نیافت | چون تو شمعی در هزاران انجمن

سخت مشتاقیم، پیمانی بکن | سخت مجروحیم، پیکانی بکن

وه کدامت زین همه شیرین ترست | خنده یا رفتار یا لب یا سخن؟

گر سر ما خواهی اینك جان و سر | ور سر ما داری اینك مال و تن

گر نوازی ور کشی فرمان تراست | بنده‌ایم اینك سر و تیغ و کفن

صعقه[2] می‌خواهی؟ حجابی در گذار | فتنه می‌جوئی؟ نقابی بر فکن

من کیم؟ کانجا که کوی عشق تست | در نمی گنجد حدیث ما و من

ای ز وصلت خانه‌ها دارالشفا | وی ز هجرت بیت‌ها بیت‌الحزن

وقت آن آمد که خاك مرده را | باد ریزد آب حیوان در دهن

پاره گرداند زلیخای صبا | صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفهٔ شبنم در ارحام زمین | شاهد گل گشت و طفل یاسمن

بوی ریحانست یا بوی بهشت؟ | خاك شیراز است یا باد ختن؟

بر گذر تا خیره گردد سرو بن | در نگر تا تیره گردد نسترن

---

۱ـ بساط درین جا بمعنی فرش است. یعنی: پا بر چشم ما بگذار همچنان که بروی فرش پا میگذاری چون اگر فرش زیر پایت دوام نمی‌آورد و نقش آن از بین میرود ما دوام میاوریم.

۲ـ (بفتح صاد) صدای رعد، صاعقه، فریاد

بارگاه زاهدان در هم نورد کارگاه صوفیان بر هم شکن

شاهدان چستند، ساقی گو بیار عاشقان مستند، مطرب گو بزن

سخرهٔ خلقم چو صوفی در کنشت شهرهٔ شهرم چو غازی بر رسن

تربیت راحله گو در ما مپوش عافیت را پرده گو بر ما متن

چرخ باصد چشم چون روی تو دید صدزبان می‌خواست تا گوید حسن

ناسزا خواهم شنید از خاص و عام سرزنش خواهم کشید از مرد و زن

سعدیا، گر عاشقی پائی بکوب

عاشقا، گر مفلسی دستی بزن

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن اینست که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که دور قمرست این بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن

در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت گوئی همه روحست که در پیرهنست آن

خالست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن؟

فی‌الجمله قیامت توئی امروز در آفاق در چشم تو پیداست که باب فتن است آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم ترسم نتوانم که شکن برشکن است آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو دارد دشوار بر آید که محقر ثمن[1] است آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد در کوی وفا مردمخوانش که زنست آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی عیبش نتوان گفت که بی خویشتنست آن

نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی کز صاحب وجه حسن آید، حسن است آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش

هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

---

۱ـ (بفتح اول و دوم) قیمت، ارزش

ای کودك خوبروی حیران — در وصف شمایلت سخندان
صبر از همه چیز و هر که عالم — کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی — ای سخت کمان سست‌پیمان؟
پایان فراق ناپدیدار — وامید نمی‌رسد بپایان
هرگز نشنیده‌ام که کرده است — سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را — خورشید برآید از گریبان؟
بیمار فراق به نباشد — تا بو نکند به زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت — تا با که در افکنی بمیدان
ترسم که بعاقبت بماند — در چشم سکندر آب حیوان
دل بود و بدست دلبر افتاد — جانست و، فدای روی‌جانان
عاقل نکند شکایت از درد — مادام که هست امید درمان
بی مار نمی برد بسر گنج — بی خار نمی‌دمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی — مه را چه غم ازهلاك کتان؟

پروانه بکشت خویشتن را
برشمع چه لازمست تاوان؟

برخیز که می‌رود زمستان — بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه برطبق نه — منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار — زحمت ببرد زپیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز — درباغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق — درموسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم و، عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز — وآواز خوش هزار دستان

بس جامه فروخست ودستار — بس خامه که‌سوختست ودکان

مارا سردوست بر کناراست — آنك سر دشمنان و سندان

چشمیکه بدوست بر کند دوست — برهم ننهد ز تیر باران

سعدی چو بمیوه میرسد دست

سهلست جفای بوستانبان

خوشا و خرما وقت حبیبان — ببوی صبح و بانك عندلیبان

خوش آنساعت نشنید دوست بادوست — که ساکن گردد آشوب رقیبان

دونن در جامه‌ای چون پسته در پوست — بر آورده دوسر از یك گریبان

سزای دشمنان این بس که بینند — حبیبان روی در روی حبیبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست — مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان

چو دانی کز تو چوپانی نیاید — رها کن گوسفندان را بذیبان[1]

من این رندان ومستان دوست دارم — خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من آنچه خواهند — بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین لبان را خصلتی هست — که غارت میکند هوش لبیبان[2]

نشستم با جوانمردان اوباش — بشستم هر چه خواندم برادیبان

که میداند دوای درد سعدی ؟

که‌رنجور نداز این علت[3] طبیبان

چه‌خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان — دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آنکه‌هر دوچشمش همه‌عمر بسته باشد — به‌ورع[4] خلاص یابد زفریب چشم بندان

---

۱– ذئب (بکسر ذال) گرگ است

۲– لبیب (بفتح لام) عاقل ، هوشیار

۳– درد، مرض

۱– (بفتح واو) پرهیز گاری

نظری مباح کردند وهزار خون معطل[1] | دل عارفان ببردند وقرار هوشمندان
سر کوی ماهرویان همه روزه فتنه باشد | زمعربدان ومستان و معاشران ورندان
اگراز کمند عشقت بروم، کجا گریزم؟ | که خلاص بیتو بندست وحیات بیتوزندان
اگرم نمیپسندی مدهم بدست دشمن | که من از تو بر نگردم زجفای ناپسندان
نفسی بیا وبنشین، سخنی بگو و بشنو | که قیامتست چندان سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین | همه دستها بخایند چونیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی
که میان گرگ صلحست ومیان گوسفندان

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران | کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد | داند که سخت باشد قطع امیدواران
باساربان بگوئید احوال آب چشمم | تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند مارا در دیده آب حسرت | گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان، جانم بطاقت آمد | از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
چندی که بر شمردم ازماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا یك از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته بردل | بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

چندت کنم حکایت؟شرح اینقدر کفایت
باقی نمیتوان گفت الا به غمگساران

دوچشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران | دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی رااز من بگو ایخواجه دم درکش | چو سیل ازسر گذشت آنرا چه میترسانی از باران
گر آنساقیکه مستانراست هشیاران بدیدندی | زتوبه توبه کردندی چومن بردست خماران
گرم باصالحان بیدوست فردادر بهشت آرند | همان بهتر که در دوزخ کنندم باگنهکاران
چه بویست اینکه عقل ازمن ببرد و صبر و هشیاری | ندانم باغ فردوست یا بازار عطاران

---

۲ـ معطل درین جا بمعنی بهدر رفته است.

تو بااین مردم کوته نظر در چاه کنعانی — بمصر آ تاپدید آیند یوسف را خریداران

الا ای بادشبگیری بگوی آنماه مجلس را — تو آزادی و خلقی درغم رویت گرفتاران

گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد — بگو خوابش نمیگیرد بشب ازدست عیاران

گرت باری گذر باشد نگه برجانب ماکن — نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند چون سعدی جفادیدی تحمل کن

رهاکن تا بمیرم بر سرکوی وفاداران

سخت بذوق می دهد باد زبوستان نشان — صبح دمید وروز شد خیز وچراغ رانشان

گرهمه خلق را چومن بیدل و مست میکنی — روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان

طایفه‌ای سماع را عیب کنندو عشق را — زمزمه‌ای بیار خوش تا بروندناخوشان

خرقه بگیر ومی بده، باده بیار وغم ببر — بیخبر است عاقل ازلذت عیش بیهشان

سوختگان عشق را دود بسقف میرود — وقع ندارداین سخن پیش فسرده آتشان

رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت — دنیا زیرپای نه دست بآخرت فشان

تیغ بخفیه میخورم ،آه نهفته میکنم — گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان؟

چندنصیحتم کنی کزپی نیکوان مرو — چون نروم که بیخودم شوق همیبرد کشان

من نه بوقت خویشتن پیر شکسته بوده‌ام — موی سپیدمیکند چشم سیاه اکدشان[1]

بوی بهشت میدمد، ما بعذاب در گرو — آب حیات میرود، ماتن خویشتن کشان

باد بهار و بوی گل متفقند ، سعدیا،

چون توفصیح بلبلی حیف بود زخامشان

دیگر بکجامیرود این سرو خرامان — چندین دل صاحب نظرش دست بدامان

مردست که چون شمع سراپای وجودش — میسوزد و آتش نرسیدست بخامان

خون میرود ازچشم اسیران کمندش — یکبار نپرسد که کیانند و کدامان

گوخلق بدانید که من عاشق ومستم — در کوی خرابات نباشد سر وسامان

---

۱ــ اکدش (بفتح همزه ودال) انسان دو رگه‌است. دربن جا بمعنی محبوب ومعشوق میباشد.

در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر؟ محتاج ملك بوسه دهد دست غلامان

دل می‌طپد اندر بر سعدی‌چو کبوتر زین‌رفتن و باز آمدن کبك خرامان

یا صاح متی یرجع نومی و قراری ؟

انی و علی العاشق هذان حرامان[1]

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان کاین شب درازباشد برچشم پاسبانان

برعقل من‌بخندی گردرغمش بگریم کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان

دلداده‌را ملامت گفتن چه سود دارد میباید این نصیحت کردن بدلستانان

دامن‌زپای‌بر گیرای‌خوبروی خوشرو تا دامنت بگیرد دست‌خدای خوانان

من ترك مهر اینان درخود نمیشناسم بگذار تا بیاید برمن جفای آنان

روشن روان عاشق از تیره شب بنالد داند که روز گردد روزی‌شب شبانان

باورمکن که من دست‌آزدامنت بدارم شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم ازتو برنگیرم ار میکشد رقیبم مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خودرا تسلیم عشق کردم همچون زمام‌اشتر بر دست ساربانان

شکرفروش‌مصری حال‌مگس‌چه‌داند این‌دست‌شوق‌برسر وان‌آستین‌فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی

تاچون‌مگس‌نگردی گردشکردهانان

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن قوت او می کند برسر ما تاختن

گردهیم ره‌بخویش یا نگذاری‌بپیش هردو بدستت درست کشتن و بنواختن

گرتو بشمشیروتیر حمله‌بیاری‌رواست چاره ما هیچ نیست‌جز سپر انداختن

کشتی‌درآب‌را ازدو برون‌حال‌نیست یا همه‌سود ای‌حکیم یا همه‌درباختن

---

۱ــ یعنی: ای هوشیار، کی خواب و آرام‌من، بمن برمیگردد؟ من عاشقم واین دو بر عاشق حرام است

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست  دل که نظر گاه اوست ازهمه پرداختن
پایهٔ خورشید نیست پیش تو ا روختن  یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید  موجب دیوانگیست آفت بشناختن
یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح  چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

ما سپر انداختیم با تو، که در جنگ دوست
زخم توان خورد و، تیغ بر نتوان آختن

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن  خرمن ما را نماند حیله بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می نهند  حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند بشب در سماع جامه دریدن ز شوق  روز دگر بامداد پاره بر او دوختن؟
زهد نخواهد خرید چارهٔ رنجور عشق  شمع و شرابست و شید پیش تو نفروختن
تا بکدام آبروی ذکر وصالت کنیم  شکر خیالت هنوز می نتوان توختن[1]
لهجهٔ شیرین من پیش دهان تو چیست  در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چارهٔ او خامشیست یا سخن آموختن

گر متصور شدی با تو در آمیختن  حیف نبودی وجود در قدمت ریختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدر نیست  کو بتواند چنین صورتی انگیختن
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق  کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن
داعیهٔ شوق نیست رفتن و باز آمدن  قاعدهٔ مهر نیست بستن و بگسیختن
آب روان سرشك و آتش سوزان آه  پیش تو بادست و خاك بر سر خود بیختن
هر که بشب شمع وار در نظر شاهدیست  باك ندارد بروز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتنست
چارهٔ سعدی حدیث با شکر آمیختن

---

۱ـ فرو کردن ، جستن ، طلب کردن، اندوختن

نبایستی هم اول مهر بستن
چو دردل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن یکی را
خطا کردی به‌تیغ هجر خستن

دگر بار از پریرویان جماش
نمی‌باید وفای عهد جستن

اگر گنجی بدست آرم دگر بار
منم زین نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر تنهائی محالست
که نتوان دربروی دوست بستن

همی گویم بگریم در غمت زار
دگر گویم بخندی بر گرستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی
مرا زین قید ممکن نیست جستن

گرم دشمن شوی ور دوست گیری
نخواهم دستت از دامن گسستن

قیاس آنست، سعدی، کز کمندش
ز جان دادن توانی باز رستن

خلاف دوستی کردن بترك دوستان گفتن
نبایستی نمود اینروی ودیگر باز بنهفتن

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد
نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن

هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن

زدستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه خویش وانگه برمن آشفتن

که میگوید ببالای تو ماند سروبستانی؟
بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

چنانت دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد
کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی
محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن

نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را
ولیکن با که میگوئی ؟ که نتواند پذیرفتن

شکایت پیش ازینحالت بنزدیکان و غمخواران
زدست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن

گر ازشمشیر برگردی نه‌عالی‌همتی ، سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین‌رفتن

سهل باشد بترك جان گفتن ترك جانان نمی‌توان گفتن

هرچه‌زآن تلختر بخواهی گفت شکرین‌است‌از آن‌دهان گفتن

توبه کردیم پیش بالایت سخن سرو بوستان گفتن

آنچنان وهم در تو حیرانست که نمیداندت نشان گفتن

بکمندی درم که ممکن نیست رستگاری به‌الامان گفتن

دفتری در تو وضع می کردم متردد شدم در آن گفتن

که توشیرین‌تری از آن شیرین که بشاید بداستان گفتن

بلبلان نیك زهره میدارند با گل از دست باغبان گفتن

من نمی‌یارم از جفای رقیب گله با یار مهربان گفتن

وآنکه با یار هودجش نظرست نتواند بساربان گفتن

سخن سربمهر دوست بدوست حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویز تر سخن با شهد میرود ز دهانت بدر سخن

گر من نگویمت که تو شیرین عالمی تو خویشتن دلیل بیاری بهر سخن

واجب بود که بر سخنت آفرین کنند لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست — بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
هرگز شنیده‌ای ز بن سرو بوی مشك ؟ — یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر سخن؟
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش — من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر می کنند — من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن؟
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود — در گوش آن ملول بگوی اینقدر سخن
وصفی چنانکه لایق حسنت نمیرود — آشفته حال را نبود معتبر سخن
در میچکد ز منطق سعدی بجای شعر — گر سیم داشتی ، بنوشتی بزر سخن

دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود
هرگه که در سفینه ببینند تر سخن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن — بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشگبوی وصال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود — نظر بشخص تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد — ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بی گناه در پائی — بخرده‌ای ز بزرگان نشاید آزردن
به تازیانه گرفتم که بیدلی بزنی — کجا تواند رفتن کمند در گردن؟
کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد بر آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن — که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
برسر کوی تو گر خوی تو اینخواهد بود — دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

۱۰ عقل بی‌خویشتن ازعشق تودیدن تا چند — خویشتن بیدل ودل بیسروسامان دیدن
تن بزیر قدمت خاك توان کرد ولیك — گردبر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هرشبم زلف سیاه تو نمایند بخواب — تاچه آید بمن ازخواب پریشان دیدن
باوجود رخ وبالای تو کوته نظری است — در گلستان شدن وسرو خرامان دیدن
گر برین چاه زنخدان توره بردی خضر — بی‌نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هردل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد — گوی از آن به‌نتوان درخم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تودرچشم منست — برنخیزد بگل‌ولاله و ریحان دیدن

سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست
چارهٔ کار تو؟ جان دادن وجانان دیدن

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی به‌ارادتی دوا کن
بسیار خلاف عهد کردی — آخر بغلط یکی وفا کن
مارا توبخاطری همه روز — یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار — وین خوی معاندت رها کن
برخیز ودرسرای در بند — بنشین وقبای بسته‌وا کن
آن‌را که‌هلاك می‌پسندی — روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت ومهر پیوست — بازش به فراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست — تن درده وچشم برقضا کن
شمشیر که میزند سپر باش — دشنام که می‌دهد دعا کن

زیبا نبود شکایت ازدوست
زیبا همه روز گو جفا کن

چشم اگر بادوست داری گوش با دشمن مکن
تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که ننها دست چون پروانه دل برسوختن
گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن
جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت
یا بترك دل بگو یا چشم بر روزن مکن
کیست کو برما ببیراهی گواهی میدهد ؟
گو ببین آن روی شهر آراو عیب من مکن
تا روان دارم روا دارم حدیثش برزبان
سنگدل گوید که یا دیار سیمین تن مکن
دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست
نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق اززندگانی خوشترست
تا نمیری. دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آئینه‌ست وهر کس را که‌شکلی‌خوب‌نیست
گو نگه بسیار در آئینهٔ روشن مکن
سعدیا باساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه‌بازوسخت‌داری‌زور با آهن‌مکن

ای روح توراحت دل‌من　　چشم توچراغ منزل من
آبی‌است‌محبت تو گوئی　　کامیخته اند با گل من
شادم بتو ، مرحبا و اهلا　　ای بخت سعید مقبل من
باتوهمه برگها مهیاست　　بی‌توهمه هیچ حاصل من
گوئی که‌نشسته‌ای‌شب‌وروز　　هرجا که توئی،مقابل‌من
گفتم که مگر نهان بماند　　آنچ از غم تست بر دل من
بعد ازتوهزار نوبت افسوس　　بر دور حیات باطل من

هر جا که حکایتی و جمعی — هنگامهٔ تست و محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین — تا خون چکد از مفاصل من

کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

بهست آن یا زنخ یا سیب سیمین — لبست آن یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که چین ابروانش — حکایت می کند بتخانهٔ چین
از آن ساعت که دیدم گوشوارش — ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آن وقتی که دیدارش نبینم — جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابی آرزومندم ولیکن — سر بیدوست چون باشد ببالین؟
از آب و گل چنین صورت که دیدست؟ — تعالی خالق الانسان من طین[1]
غرور نیکوان باشد نه چندان — جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم — ترا گر خاطر مهرست و گر کین
نگارینا ، بشمشیرت چه حاجت ؟ — مرا خود میکشد دست نگارین
بدست دوستان بر کشته بودن — ز دنیا رفتنی باشد به تمکین
بکش ، تا عیب گیرانم نگویند : — نمی آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مباد آن روز کو بر گردد از دین

صبحم از مشرق بر آمد باد نوروز از یمین — عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد — کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار — همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین؟
آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ — میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین

۱ - بزرگ است آفرینندهٔ انسان از گل .

باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم
زآن پریشانی مگر در روی آب افتاده چین

نوبهار از غنچه بیرون شد بیك تو پیرهن
بید مشك انداخت تا دیگر زمستان پوستین

این نسیم خاك شیراز است یا مشك ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین؟

بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه‌وار
با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بسنانم بدوز یا بخدنگم بزن
گر بشکار آمدست دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او

باهمه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او

چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که سر در کشد از تیر او

کشتهٔ معشوق را درد نباشد که خلق
زنده بجانند و ما زنده به تأثیر او

او بفغان آمده است زینهمه تعجیل ما
ای عجب و ما بجان زین همه تأخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین زبان اینهمه شور از کجا؟
شاهد ما آیتی است وینهمه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلك میرسد بانگ مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او
بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا
غالیه‌ای بساز از آن طرهٔ مشکبوی او

هر کس از آن بقدر خویش آرزوئی همیکند
همت ما نمیکند زو بجز آرزوی او

من بکمند او درم او بمراد خویشتن
گر نرود بطبع من من بروم بخوی او

دفع زبان خصم را تا نشوند مطلع
دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن من بدست او روز قیامت اوفتد عمر بنقد میرود در سر گفتگوی او

سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ دم مزن

روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه وآن چشم آهوانه که چون میکند نگاه

تو سرو دیده‌ای که کمر بست برمیان؟ یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه ؟

گل باوجود او چو گیاهست پیش گل مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل با او ، چنانکه در پی سلطان رود سپاه

گویند : ازو حذر کن وراه گریز گیر گویم: کجا روم؟ که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش گوئی در اوفتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که ازدست من برفت جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

ای هردو دیده، پای که بر خاك می نهی آخر نه بر دو دیدهٔ من به که خاك راه؟

حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ وان سینهٔ سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان بر آتش مهرت بسوختند آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت

از دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به با توانای معربد نکنی بازی به

چو ندلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند اگر او با تو نسازد تو باو سازی به

جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد تو که بامصلحت خویش نپردازی به

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به

بنده را برخط فرمان خداوند امور سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به

گر چو چنگم بزنی، پیش توسر برنکنم ... این چنین یار وفادار که بنوازی به
هیچ شك نیست بتیر اجل ای یار عزیز ... که من از پای در آیم، چو تو اندازی به
مجلس ما دگر امروز ببستان ماند ... مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

سر مست بتی لطیف و ساده ... در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان ... بسته کمر و قبا گشاده
افتاده زمین بحضرت او ... گردونش بخدمت ایستاده
خورشید و مهش ز خوبروئی ... سر بر خط بندگی نهاده
خورشید که شاه آسمانست ... در عرصهٔ حسن او پیاده
وه وه که بزرگوار حوریست ... از روزن جنت اوفتاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین ... زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش ... زنگی بچگان ز ماه زاده

سعدی نرسد بیار هرگز
کوشر مگس نست و یار ساده

می برزند ز مشرق شمع فلك زبانه ... ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
عقلم بدزدلختی، چند اختیار دانش؟ ... هوشم ببر زمانی، تا کی غم زمانه؟
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن ... ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
گرمی بجان دهندت بستان که پیش دانا ... ز آب حیات بهتر خاك شرابخانه
آنکوزه بر کفم نه کآب حیات دارد ... هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی ... گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت ... بشکیبد اسب چوبین از سیف و تازیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

ای یار جفا کرده و پیوند بریده — این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم — گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند — افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گلندام — از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم — چون طفل دوان در پی گنجشك پریده
مرغ دل صاحبنظران صید نکردی — الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
میلت بچه ماند بخرامیدن طاوس — غمزت به نگه کردن آهوی رمیده
گرپای بدر مینهم از نقطهٔ شیراز — ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
بادست بلورین تو پنجه نتوان کرد — رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده

روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

ایکه ز دیده غایبی ، در دل ما نشسته‌ای — حسن تو جلوه میکند و ینهمه پرده بسته‌ای
خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای — ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم؟ — هم تو که خسته‌ای دلم مرهم ریش خسته‌ای

گر بجراحت و الم دل بشکستیم چه غم
میشنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای — خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق — در نهاد بلبل فریاد خوان افکنده‌ای
هریکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند — پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای
آن چنان رویت نمی باید که با بیچارگان — با میان آری حدیثی در میان افکنده‌ای

هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کشد — وانکه دید از حیرتش کلك از بنان[1] افکنده‌ای
این دریغم میکشد کافکنده‌ای اوصاف خویش — در زبان عام و خاصان را زبان افکنده‌ای
حاکمی بر زیردستان، آنچه فرمائی رواست — پنجهٔ زور آزما با ناتوان افکنده‌ای
چون صدف امید میدارم که لؤلؤئی شود — قطره‌ای کز ابر لطفم در دهان افکنده‌ای

سر بخدمت مینهادم چون بدیدم نیك باز
چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده‌ای

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای؟ — یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان — نام در عالم و خود در کنف سر خدای
در سراپرده عصمت بعبادت مشغول — پادشاهان متوقف بدر پرده سرای
آفتاب اینهمه شمع از پی و مشعل در پیش — دست در سینه نهندش که بپروانه درآی
مطلع برج سعادت فلك اختر سعد — بحر در دانهٔ شاهی صدف گوهر زای
حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد — علم دین محمد به محمد بر پای
خلف دودهٔ سلغر شرف دولت و ملك — ملك آیت رحمت ملك ملك آرای
سایهٔ لطف خدا، داعیهٔ راحت خلق — شاه گردنکش دشمن کش عاجز بخشای
ملك ویران نشود، خانهٔ خیر آبادان — دین تغیر نکند، قاعدهٔ عدل بجای
ای حسود ار نشوی خاك درخدمت او — دیگرت باد بدستست برو می‌پیمای
هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف — بر خطائی بنهد، گو برو انگشت بخای
جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت — گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده بخدمت نتوانست رسید — قلم از شوق و ارادت بسر آمد نه بپای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ — نتواند که براو سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج سعادت برسر
بد سگالان ترا بند عقوبت بر پای

---

۱ـ انگشتان

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی
وآب شیرین، چو تو در خنده و گفتار آئی

این همه جلوهٔ طاوس وخرامیدن او
بار دیگر نکند گر تو برفتار آئی

چندبار آخرت ای دل بنصیحت گفتم
دیده بر دوز مبادا که گرفتار آئی؟

مه‌چنین خوب نباشد، تومگر خورشیدی
دل چنین سخت نباشد، تومگر خارائی؟

گر تو صد بار بیائی بسر کشتهٔ عشق
چشم باشد متر صد که دگر بار آئی

سپر از تیر تو درروی کشیدن نهی‌است
من خصومت نکنم گر تو بپیکار آئی

کس نماند که بدیدار تو واله نشود
چون تو لعبت زپس پرده پدیدار آئی

دیگرای باد حدیث گل و سنبل نکنی
گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی

دوست‌دارم که کست‌دوست ندارد جز من
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آئی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد
بچنین صورت ومعنی که تو می آرائی

تا کیم انتظار فرمائی؟
وقت نامد که روی بنمائی؟

اگرم زنده باز خواهی دید
رنجه شو، پیشتر چرانائی؟

عمر کوته‌ترست از آنکه تو نیز
در درازی وعده افزائی

ازتو کی برخورم؟ که‌دروعده
سپری گشت عهد برنائی

نرسیدیم در تو و نرسد
هیچ بیچاره را شکیبائی

بسر راحت آورم هر شب
دیده‌ای در وداع بینائی

روزمن‌شب‌شود شبم‌چون‌روز
چون ببندی نقاب و بگشائی

بر رخ سعدی ازخیال‌تودوش
زرگری بود و سیم پالائی

توازهر در که بازآئی بدین خوبی وزیبائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

ملامت گوی بیحاصل ترنج ازدست نشناسد
در آنمعرض که‌چون یوسف جمال از پرده بنمائی

بزیورها بیارایند وقتی خوب رویان را
توسیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

چو بلبل روی گل بیند زبانش درحدیث آید
مرا در رویت ازحیرت فروبسته است گویائی

تو با اینحسن نتوانی که روی ازخلق درپوشی
که همچون آفتاب ازجام وحور ازجامه پیدائی

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی
تو خواب آلوده ای برچشم بیداران نبخشائی

گرفتم سرو آزادی، نه از ماء معین زادی
مکن بیگانگی باما چو دانستی که ازمائی

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمائی

گمان ازتشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریائی

تو خواهی آستین افشان وخواهی روی درهم کش
مگس جائی نخواهد رفتن ازدکان حلوائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را درایامت شکر خائی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی
گواهی میدهد صورت براخلاقش بزیبائی

نگارینا بهرتندی که میخواهی جوابم ده
اگر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندائی

دگر چون ناشکیبائی ببینم صادقش خوانم
که من در نفس خود ازتو نمی بینم شکیبائی

ازین پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان
که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدائی

چنانم در دلی حاضر که جان در جسم وخون دررگ
فراموشم نه ای وقتی که دیگر وقت یاد آئی

شبی خوش هر که میخوهد که باجانان بروز آرد
بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی

بیار ای لعبت ساقی، بکوب ای کودک مطرب
که صوفی درسماع آمد دوتائی کرد یکتائی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد
زبان درکش که منظورت ندارد حد زیبائی

خبرت خراب تر کرد جراحت جدائی
چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی

توچه ارمغانی آری که بدوستان فرستی
چه ازاین به ارمغانی که تو خویشتن بیائی

بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی
شب و روز درخیالی و ندانمت کجائی

دل خویش را بگفتم چو تودوست میگرفتم
نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی

تو جفای خود بکردی و نه من نمیتوانم
که جفا کنم، ولیکن نه تو لایق جفائی

چکنند اگر تحمل نکنند زیر دستان
توهرآن ستم که خواهی بکنی که پادشائی

سخنی که باتو دارم بنسیم صبح گفتم دگری نمی شناسم توببر که آشنائی

من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت برو ای فقیه و باما مفروش پارسائی

تو که گفته ای تأمل نکنم جمال خوبان بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم بامدادان ببهشت بر گشودن

نه چنان لطیف باشد که بدوست بر گشائی

من ندانستم ازاول که تو بیمهر و وفائی عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتودادم بایداول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه ما کجائیم دراین بحر تفکر، تو کجائی؟

آن نه خالست وزنخدان وسرزلف پریشان که دل اهل نظر برد، که سریست خدائی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی

حلقه بردر نتوانم زدن از بیم رقیبان این توانم که بیایم بمحلت بگدائی

عشق و درویشی وانگشت نمائی وملامت همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی

روز صحراوسماعست ولب جوی و تماشا در همه‌شهر دلی نیست که دیگر بربائی

گفته بودم چو بیائی غم دل باتو بگویم چه بگویم؟ که غم ازدل برود چون تو بیائی

شمع را بایدازاین خانه برون بردن و کشتن تا که همسایه نداند که تو درخانهٔ مائی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد تابدانست که دربند تو خوشتر که رهائی

خلق گویند: برودل بهوای دگری ده

نکنم خاصه درایام اتابك دو هوائی

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی مارا که تو منظوری خاطر نرود جائی،

یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند هر کو بوجودخود دارد زتو پروائی

دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتادست کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی

امید تو بیرون برد ازدل همه امیدی سودای تو خالی کرد ازسر همه سودائی

زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش — آنکش نظری باشد باقامت زیبائی
گویند رفیقانم : درعشق چه سر داری؟ — گویم که: سری دارم در باخته در پائی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده — تا سیر ترت بینم یك لحظه مدارائی
در پارس که تا بودست ازولوله آسودست — بیمست که برخیزد از حسن تو غوغائی
من دست نخواهم برد الا بسر زلفت — گر دسترسی باشد یکروز به یغمائی

گویند تمنائی از دوست بکن، سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

همه چشمیم تا برون آئی — همه گوشیم تا چه فرمائی
تو نه آن صورتی که بی رویت — متصور شود شکیبائی
من ز دست تو خویشتن بکشم — تا تو دستم بخون نیالائی
گفته بودی قیامتم بینند — این گروه محب سودائی
وانیچنین روی دلستانکه تراست — خود قیامت بود که بنمائی
ما تماشا کنان کوته دست — تو درخت بلند بالائی
سر ما و آستان خدمت تو — گر برانی و گر ببخشائی
جان بشکرانه دادن از من خواه — گر بانصاف در میان آئی
عقل باید که با صلابت عشق — نکند پنجهٔ توانائی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست — شب هجران و روز تنهائی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی بپیمائی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنوئی — زهر که در نظر آید گذشته‌ای بنکوئی
لطیف جوهر و جانی، غریب قامت و شکلی — نظیف جامه و جسمی، بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق — غلام مجلس آنم که شمع مجلس اوئی

ندیده آبی وخاکی بدین لطافت و پاکی — توآب چشمهٔ حیوان وخاك غالیه بوئی
ترا که درد نباشد ، زدرد ما چه تفاوت؟ — توحال تشنه ندانی، که بر کنارهٔ جوئی
صبای روضهٔ رضوان، ندانمت که چه بادی — نسیم وعدهٔ جانان، ندانمت که چه بوئی
اگرمن ازدل یکتو بر آورم دم عشقی — عجب مدار که آتش درافتدم بدوتوئی
بکش مگوی که پایم بسنگ عشق بر آمد — که عیب گیردو گوید چرا بفرق نپوئی
دلی دودوست نگیرد ، دومهردل نپذیرد — اگرموافق اوئی ، بترك خویش بگوئی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن — نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار تو سعدی چه التماس بر آید؟
گر اومراد نبخشد تو کیستی که بجوئی؟

ای حسن خط ازدفتر اخلاق توبابی — شیرینی ازاوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تودرتاب شودآهوی مشکین — گر باز کنند ازشکن زلف تو تابی
بردیدهٔ صاحب‌نظران خواب ببستی — ترسی که ببینند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت — خون میرود ازدل چو نمکخورد کبابی
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق — یوسف صفت ازچهره برانداز نقابی
بی روی توام جنت و فردوس نباید — کاین تشنگی ازمن نبرد هیچ شرابی
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ — بایاد تو دردش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرمم بندهٔ خودخوان — تا بشنوی از هر بن موئیم جوابی
درمن منگرتاد گران چشم ندارند — کز دست گدایان نتوان کردثوابی
آب سخنم میرود از طبع چوآتش — چون آتش رویت که ازومیچکد آبی

یاران همه بایار و من خسته طلبکار
هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

تو هیچ عهدنبستی که عاقبت نشکستی — مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

بنای مهر نمودی که پایدار نماند — مرا به بند ببستی ، خود از کمند بجستی
دلم شکستی ورفتی خلاف شرط مودت — باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن — کس این سرای نبندد در اینچنیکه تو بستی
گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی — شکنجه صبر ندارم ، بریز خونم ورستی
بیا که ما سرهستی و کبریا و رعونت — بزیر پای نهادیم و پای بر سرهستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران — دوای درد من اول که بیگناه بخستی
هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید — که من بهشت بدیدم براستی ودرستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من — توهم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوق است وخمر علت مستی

یارا قدحی پر کن ازآن داروی مستی — تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش — در مذهب عشق آی و، ازین جمله برستی
ای فتنهٔ نو خاسته از عالم قدرت، — غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم — برتافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دوچشم من بر هم ننهاده — با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
سودا زده‌ای کز همه عالم بتو پیوست — دل نیك بدادت که دل ازوی بگسستی
درروی تو گفتم سخنی چند بگویم — روباز گشادی و در نطق ببستی
گر باده‌ازاین خم بودومطرب‌ازاین کوی — ماتوبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقهٔ تن آیت حقست — صد تعبیه[1] درتست ویکی باز نجستی
نقاش وجود اینهمه صورت که بپرداخت
تا [illegible]ی و مصور بپرستی

---

۱ ـ ساختن وآراستن، آماده کردن ، آمادگی

یاد میداری که با من جنگ در سر داشتی ؟
رأی رأی تست ، خواهی جنگ وخواهی آشتی
نیك بد کردی شکستن عهد یار مهربان
این بتر کردی که بد کردی ونیك انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود
جز در این نوبت که دشمن دوست، میپنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بدمهری کنم
گرچه دانستم که پاك از خاطرم بگذاشتی
همچنانت ناخن رنگین گواهی میدهد
بر سر انگشتان که برخون عزیزان داشتی
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر
کز خیالت شحنه ای بر ناظرم بگماشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنك نیست
سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه ای تر میرسد
بوستانها رست از آن تخم که در دل ، کاشتی ؟
سعدی از عقبی ودنیا روی در دیوار کرد
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

سست پیمانا ، بیك ره دل زما برداشتی — آخر ای بدعهد سنگین دل، چرا برداشتی؟
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق — تا بیك ره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل — جرعه ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو — چون ترا گشتم تو خود خاطر زما برداشتی

لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی
در پسندیدی ودست از کهر با برداشتی

شمع بر کردی چراغت باز نامد در نظر .
گل فرادست آمدت مهر از گیا برداشتی

دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن بر دسعدی پای صبر
سر ندیدم کز گریبان وفا برداشتی

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی
طریق وصل گشادی، من آمدم تو برفتی

وفای عهد نمودی ، دل سلیم ربودی
چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم ؟
بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم
تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی

نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن
چرا زعاشق مسکین هم اولش ننهفتی ؟

تو قدر صحبت یاران ودوستان نشناسی
مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

ای از بهشت جزوی واز رحمت آیتی
حق را بروزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد میکند از تو بدایتی[۱]

معروف شد حکایتم اندر جهان و ، نیست
با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود
کردیم و ، عشق را نه پدیدست غایتی

فرمان عشق و عقل بیك جای نشنوند
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زابنای روزگار بخوبی ممیزی
چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی
شاید که بنده‌ای بکشد بی جنایتی

زآنگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

من درپناه لطف تو خواهم گریختن
فردا که هر کسی رود اندر حمایتی

---

۱ـ (بکسر با) آغاز ، اول .

درمانده‌ام که ازتو شکایت کجا برم هم باتو گر زدست تودارم شکایتی

سعدی، نهفته چند بماندحدیث عشق؟

این ریش اندرون بکند، هم سرایتی

چون خراباتی نباشد زاهدی کش بشب ازدر درآیدشاهدی؟

محتسب کوتا ببیندروی دوست همچومحرابی‌و،من‌چون‌عابدی؟

چون من آب زندگانی یافتم غم نباشد گر بمیرد حاسدی

آنچه‌مارا دردلست از سوزعشق می‌نشاید گفت با هر باردی[1]

دوستان گیرند ودلداران ولیك مهربان نشناسد الا واحدی

ازتو روحانی ترم در پیش دل نگذرد شب‌های خلوت واردی

خانه‌ای در کوی درویشان بگیر تا نماند در محلت زاهدی

گر دلی داری ودلبندیت نیست پس چه‌فرق ازناطقی‌تاجامدی؟

گر بخدمت قائمی[2] خواهی،منم ورنمی‌خواهی، بحسرت‌قاعدی[3]

سعدیا ، گرروزگارت میکشد

گو بکش بردست سیمین ساعدی

ای‌بادبامدادی، خوش میروی بشادی پیوندروح کردی ، پیغام دوست‌دادی

بربوستان گذشتی، یا دربهشت بودی؟ شادآمدی‌وخرم،فرخنده بخت بادی

تامن درین‌سرایم این در ندیده بودم کامروزپیش‌چشمم دربوستان گشادی

چون گل‌روندوآیند این دلبران‌وخوبان تو دربرابر من چون سرو ایستادی

ایدون[4] که‌مینماید، در روزگار حسنت بس‌فتنه‌ها بزاید، توفتنه‌از که‌زادی؟

---

۱ـ بارد (بکسررا) بمعنی سرد و خونسرد است .

۲ـ قائم : ایستاده .

۳ـ قاعد : نشسته .

۴ـ (بفتح‌باکسرهمزه) اکنون ، این‌زمان، اینچنین .

اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی — آسان‌فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا — تا بوستان بریزد گل‌های بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد — هروقت یادش آیدتو دمبدم بیادی
گر درغمت بمیرم شادی بروزگارت — پیوسته‌نیکوان‌راغم‌خورده‌اندوشادی

جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد
آنست داغ سعدی کاول نظر نهادی

دیدی که وفا بجا نیاوردی — رفتی و خلاف دوستی کردی
بیچارگیم به چیز نگرفتی — درماندگیم بهیچ نشمردی
من باهمه‌جوری از تو خشنودم — تو بیگنهی ز من بیازردی
خود کردن وجرم‌دوستان دیدن — رسمیست که درجهان‌تو آوردی
نازت ببرم که نازك اندامی — بارت بکشم که ناز پروردی
مارا که جراحتست خون آید — درد تو چنم[1] که فارغ از دردی
گفتم که‌نریزم آب‌رخ زین‌بیش — برخاك‌درت که‌خون‌من‌خوردی
وین عشق‌تو در من آفریدستند — هرگز نرود ز زعفران زردی
ای ذره ، تو درمقابل خورشید — بیچاره چه‌میکنی‌بدین‌خردی؟
در حلقهٔ کارزار جان دادن — بهتر که گریختن بنامردی

سعدی سپر از جفا نیندازد
گل با گیهست و صاف باددری

مپرس‌ازمن که : هیچم‌یاد کردی ؟ — که خود هیچم فرامش می نگردی
چه نیکوروی و بدعهدی! که‌شهری — غمت خوردند و کس‌راغم نخوردی
چرا ما با تو ای معشوق طناز — بصلحیم و تو با ما درنبردی؟

---

۱ــ چنبدن بمعنی‌چیدن ، برداشتن وبر گزیدن است .

نصیحت می کنندم سرد گویان که برگرد از غمش بیروی‌زردی

نمی‌دانند کز بیمار عشقت حرارت باز ننشیند بسردی

ولیکن با رقیبان چاره‌ای نیست که ایشان مثل خارند و تو وردی

اگر با خوبرویان می‌نشینی . بساط نیك نامی در نوردی

دگر با من مگوی ای‌باد گلبوی که همچون بلبلم دیوانه کردی

چرا دردت نجوید جان سعدی ؟

که هم دردی و هم درمان‌دردی

مکن سر گشته آن‌دل‌را که دست‌آموز غم کردی

بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راندوهم راندی

جفا برعاشقان گفتی نخواهم کردوهم‌کردی

بدم گفتی وخرسندم عفاك الله[1] نکو گفتی

سگم‌خواندی وخشنودم جزاك‌الله[2] کرم کردی

چه لطفست اینکه فرمودی‌مگر‌سبق‌اللسان[3] بودت ؟

چه حرفست اینکه‌آوردی ؟ مگر سهوالقلم[4] کردی ؟

عنایت بامن اولیتر که تا دیدم ، جفا دیدم

گل‌افشان برسرمن کن که خارم در قدم کرد

غنیمت‌دان اگر روزی بشادی در رسی ایدل

پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی

---

۱ـ خداترا ببخشاید .

۲ـ خداترا پاداش دهاد .

۳ـ اشتباهات لفظی ، خطاهای زبانی .

۴ـ اشتباهات قلمی

شب غمهای سعدی را مگو هنگام روز آمد
که تاریك وضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

چه بار در دلت آمد که مهر بر کندی؟ چه‌شد که یار قدیم از نظر بیفکندی؟
زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی؟
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود وگرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی
مرا، وگر همه آفاق خوبرویانند بهیچ روی نمی باشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که چشم نگشایم بروی خوب، ولیکن تو چشم می بندی
مگر، در آینه بینی، وگرنه در آفاق بهیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی

مراچه بندگی از دست و پای برخیزد؟
مگر امید ببخشایش خداوندی

گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل بهیچ دلبندی
آنکه را دیده در دهان تو رفت هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که دوراز بودست باتو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسونه تا بر آساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترك میبود گرنه شیرین نمك پراکندی
کاشکی خاك بودمی در راه تا مگر سایه برمن افکندی
چه کند بنده‌ای که ازدل وجان نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یك چندی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
که‌مارا بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
غریب‌ازخوی‌مطبوعت که روی‌ازبندگان پوشی
بدیع از طبع موزونت که در بَر دوستان بندی
تو خرسند و شکیبائی ، چنینت در خیال آید
که مارا همچنین باشد شکیبائی و خرسندی
نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز ؟
مگردر دل چنین بودت که‌خود بامانپیوندی ؟
زهی آسایش ورحمت نظر را کش تو منظوری
زهی بخشایش ودولت پدررا کش تو فرزندی
شکار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید
چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی
نمودی چند بار از خودکه حافظ عهد و پیمانم
کنونت باز دانستم که ناقص عهد و سوگندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر میخواهم
که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی
ترش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید
چه میگوئی چنین شیرین ؟ که شوری درمن‌افکندی
شکایت گفتن سعدی مگر بادست نزدیکت
که‌اوچون‌رعدمینالدتوهمچون برق‌میخندی

ای‌برق اگر بگوشهٔ‌آن بام‌بگذری آنجا که بادزهره ندارد خبر بری
ای‌مرغ اگرپری‌بسر کوی آن‌صنم پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال گر از ما حکایتی — پرسد، جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید — تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماهروی حاضر و غایب که پیش دل — یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری،
دانی چه میرود بسر ما زدست تو ؟ — تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم — ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست — یا مهر خویشتن زدل ما بدر بری
تا خود برون پرده حکایت کجا رسد — چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی، تو کیستی که دم از دوستی زنی
دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایکه بر دوستان همیگذری — تا بهر غمزه ای دلی ببری
دردمندان تمام خواهی کشت — تا برحمت بکشته‌ای نگری
ما خود از کوی عشقبازانیم — نه تماشا کنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی آید — تا تو خورشید روی درنظری
گفته بودم که دل بکس ندهم — حذر از عاشقی و بیخبری
حلقه‌ای گرد خویشتن بکشم — تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران جلقه بگوش — شاهدی میکنند وجلوه گری
صبر بلبل شنیده ای هرگز — چون بخندد شکوفهٔ سحری؟
پرده داری بر آستانهٔ عشق — میکند عقل و، گریه پرده‌دری
چوخوری دانی ای‌پسر غم عشق — تا غم هیچ درجهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست — گر بدنیا و آخرت بخری
قلمست این بدست سعدی در — یا هزار آستین در دری ؟

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نی شکری

جور بر من می پسندد دلبری — زور با من می کند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جور او — می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق — چون مسلمانی بدست کافری
بارها گفتم: بگریم پیش خلق — تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم: پادشاهی را چه غم — گر بخیلش در بمیرد چاکری؟
ایکه صبر ازمن طمع‌داری و هوش — بار سنگین می نهی بر لاغری
زآنچه درپای عزیزان افکنند — ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست — حیف باشد بعد ازو بر دیگری
در سراپای تو حیران مانده‌ام — در نمی‌باید بحسنت زیوری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدائی را نباشد جوهری

خانهٔ صاحب نظران میبری — پردهٔ پرهیز کنان میدری
گرتوپریچهره نپوشی نقاب — توبهٔ صوفی بزیان آوری
این‌چه‌وجوداست، نمیدانمت — آدمئی یا ملکی یا پری؟
گرهمه‌سرمایه زیان میکند — سود بود دیدن آن مشتری
نسخهٔ این روی بنقاش بر — تا بکند توبه ز صورتگری
بانگهت حاجت‌شمشیر نیست — حمله همی‌آری ودل میبری
گر تو در آئینه تأمل کنی — صورت خود، بازبما ننگری
خسرو اگر عهدتو دریافتی — دل‌بتودادی که توشیرین‌تری
گردری ازخلق‌ببندم بروی — برتو نبندم، که بخاطردری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بگذری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری؟

اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

من هرگز از تو نظر باخویشتن نکنم بیننده تن ندهد هرگز به بصری

از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما هرجا که مینگرم گوئی که در نظری

دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد طاووس را نرسد پیش تو جلوه گری

هرگه که میگذری من در تو مینگرم کز حسن قامت خود با کس نمینگری

از بس که فتنه شوم بر رفتنت، نه عجب برخویشتن تو ز ما صد بار فتنه تری

باری بحکم کرم بر حال ما بنگر کافتد که بارد گر برخاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند
من خاک پای توام ور خون من بخوری

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری

آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام و دولتست آنکه بخدمتت رسد بنده میان بندگان بسته میان بچاکری

روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک میکنی دست ببند میدهم گر تو اسیر می‌بری

هرچه کنی تو برحقی حاکم و دست مطلقی پیش که داوری برند از تو، که خصم و داوری؟

بنده اگر بسر رود در طلبت، کجا رسد؟ گر نرسد عنایتی در حق بنده آن سری

گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود می‌روی و مقابلی، غایب و در تصوری

جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان گر بکشی و بعد از آن برسر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد، عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری؟

روی گشاده‌ای صنم طاقت خلق میبری / چون پس پرده میروی، پردهٔ صبر میدری
حور بهشت خوانمت، ماه تمام گویمت / کادمئی ندیده‌ام چون تو پری بدلبری
آینه‌را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن / ورنه چه‌زهره داشتی در نظرت برابری
نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگار گر برم / گویمش اینچنین بکن صورت قوس ومشتری
چون‌تو درخت دل نشان تازه بهار و گلفشان / حیف بود که سایه‌ای برسرما نگستری
دیده بروی هر کسی بر نکنم ز مهر تو / درزعوام بسته به چون تو بخانه‌اندری
من نه‌مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم / گر تو نظر بما کنی ور نکنی، مخیری
پندحکیم بیش ازاین در من اثر نمیکند / کیست که بر کند یکی زمزمهٔ قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

سرو بستانی تو، یامه یا پری؟ / یا ملك یا دفتر صورتگری؟
رفتنی داری و سحری میکنی / کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر / دردلش صد بار دیگر بگذری
میروی، واندر پیت دل میرود / باز میآئی و جان میپروری
گر توشاهددرمیان آئی چو شمع / مبلغی پروانه‌ها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن؟ / پرده میپوشی و برما میدری
روزی آخر در میان مردم آی / تا ببینند هر که میبیند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق / چون‌ترا بیند بدین‌خوش‌منظری
جان وخاطر باتودارم روز و شب / نقش بر دل، نام بر انگشتری

سعدی‌از گرمی بخواهد سوختن
بسکه تو شیرینی ازحد میبری

کس درنیامدست بدین خوبی ازدری / دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود گوید دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه امروزم آرزوی تو در داد ساغری
یاخود بحسن روی تو کس نیست در جهان یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
برسرو قامتت ، گل و بادام روی وچشم نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روز روشن اگر بر کشد نقاب پرتو دهد چنان که شب تیوه اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست ورمیزنند بهربن موئیم نشتری
روزی مگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی
تا در رهت بهر قدمت مینهد سری

گر کنم در سر وفات سری سهل باشد زیان مختصری
ایکه قصد هلاك من داری صبر کن تا ببینمت نظری
نه حرامست در رخ تو نظر که حرامست چشم برد گری
دوست دارم که خاك پات شوم تا مگر بر سرم کنی گذری
متحیر نه در جمال توام عقل دارم بقدر خود قدری.
حیرتم در صفات بیچونست کاین کمال آفریددر بشری
ببری هوش وطاقت زن و مرد گر تردد کنی ببام و دری
حق بدست رقیب ناهموار پیش خصم ایستاده چون سپری
زآنکه آئینه‌ای بدین خوبی حیف باشد بدست بی بصری
آه سعدی اثر کند در کوه نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر
تا بدیدم ز سنگ سخت تری

هرگز این‌صورت کند صورتگری؟ یا چنین شاهد بود در کشوری؟
سرو رفتاری ، صنوبر قامتی ماه رخساری ، ملائك منظری
میرود ، وز خویشتن بینی که هست در نمی‌آید بچشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکاب پادشاهی میرود با لشگری
عارضش باغی ، دهانش غنچه‌ای بل بهشتی در میانش کوثری
ماهرویا ، مهربانی پیشه کن خوبروئی را بباید زیوری
بیتو در هر گوشه پائی در گلست وز تو در هر خانه دستی برسری
چون همایم سایه‌ای بر سر فکن تا در اقبالت شوم نیك‌اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش گر خداوندی بپرسد چاکری؟
مصلحت بودی شکایت گفتنم گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی‌از مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری

هرنوبتم که درنظر ایماه بگذری بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
زنار بود هرچه همه عمر داشتم الاکمر که پیش‌تو بستن بچاکری
ازشرم‌چون‌تو آدمئی در میان خلق انصاف میدهم که‌نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام دانم که گر تنم بکشی،جان بپروری
جزصورتت در آینه، کس‌را نمیرسد باصورت بدیع تو کردن برابری
ای‌مدعی گر آنچه مراشد ترا شود برحال‌من ببخشی ورحمت بیاوری
صیداوفتاد وپای مسافر بگل بماند هیچ‌افتدت که برسرافتاده بگذری

صبری که بود مایهٔ‌سعدی، دگر نماند
سختی‌مکن که کیسه بپرداخت‌مشتری

چونست حال بستان ای باد نوبهاری — کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری؟
ای گنج نوشدارو، باخستگان نگه کن — مرهم بدست و مارا مجروح میگذاری؟
یاخلوتی برآور یا برقعی[۱] فروهل — ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هرساعت از لطیفی رویت عرق برآرد — چون برشکوفه آید باران نوبهاری
عوداست زیر دامان، یا گل در آستینت؟ — یا مشك در گریبان؟ بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت — تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت، دیگر کمان ابرو — این میکشد بزور و آن میکشد بزاری
ورقید میگشائی، وحشی نمیگریزد — دربند خوبرویان خوشتر که رستگاری
زاول وفا نمودی چندان که دلربودی — چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق مارا — کاین عمر صرف کردیم اندرامیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت — باطل بود که صورت برقبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره‌ای هست
درمان درد سعدی بادوست سازگاری

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری — دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد — تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری
یعلم‌الله که من از دست غمت جان نبرم — تو به ازمن بتر از من بکشی بسیاری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاك ببرد — سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست — نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی — که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی ز غمت بیخبرند؟ — حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد ببالای تو میماند راست — لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

---

۱- برقع (بضم باوفتح قاف) نقاب ـ روبند

مینماید که سرعربده دارد چشمت — مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خودرا ننهی مقداری

دوچشم مست تو برداشت رسم هشیاری — وگرنه فتنه ندیدی بخواب بیداری

زمانه باتو چه دعوی کند ببد مهری؟ — سپهر با تو چه پهلو زند به غداری؟

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — بدوستیت وصیت نکرد و دلداری

چوگل لطیف ولیکن حریف اوباشی — چوزر عزیز ولیکن بدست اغیاری

بصید کردن دلها چه شوخ وشیرینی — بخیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیاری!

دلم ربودی و جان میدهم بطیب نفس — که هست راحت درویش در سبکباری

گرافتدت گذری بروجود کشتهٔ عشق — سخن بگوی که‌درجسم مرده‌جان آری

گرت ارادت باشد بشورش دل خلق — بشورزلف، که درهرخمی دلی داری

چوبت بکعبه، نگونساز برزمین‌افتند — بپیش قبلهٔ رویت بتان فرخاری

دهان پرشکرت را مثل بنقطه زنند — که‌روی‌چون‌قمرت‌شمسه‌ایست‌پرگاری

بگرد نقطهٔ سرخت، عذار سبزچنان — که نیم دایره‌ای بر کشند زنگاری

هزارنامه پیاپی نویسمت که جواب — اگرچه‌تلخ دهی، درسخن شکرباری

زخلق گوی لطافت توبرده‌ای امروز
بخوبروئی و، سعدی بخوب گفتاری

عمری ببوی یاری کردیم انتظاری — زآن‌انتظار ما را نگشود هیچ کاری

ازدولت وصالش حاصل نشد مرادی — وزمحنت فراقش بردل بماند باری

هردم‌غم فراقش بردل نهاد باری — هرلحظه‌دست‌هجرش‌دردل‌شکست‌خاری

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی — وی قامت توسروی‌وی روی‌توبهاری

دانم که فارغی توازحال وورد سعدی — کاورا درانتظارت‌خون‌شدودیده باری

دریاب عاشقانرا کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال کردمت الا به تیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرین تر
که من ترش بنشیم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود و گر دشنام
بگوی از آن لب شیرین، که شهد میباری

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

با نتظار عیادت که دوست می آید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تو میروی و مرا چشم و دل بجانب تست
ولی چه سود که جانب نگه نمیداری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم بهیچ نشماری

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس
که هرچه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان وفاداری و دلبندی و یاری ؟

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت
کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری

تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد؟
من گرفتار کمندم، تو چه دانی که سواری؟

کس چنین روی ندارد، تو مگر حور بهشتی؟
وز کس این بوی نیاید، مگر آهوی تتاری؟

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند ؟
همچو بر خرمن گل قطرهٔ باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری

آرزو میکندم با توشبی بودن و روزی یاشبی‌روز کنی‌چون‌من‌وروزی‌بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید که گل ازخارهمیآیدوصبح ازشب تاری

سعدی آن طبع ندارد که زخوی تو برنجد
خوش بودهرچه‌تو گوئی‌شکروهرچه‌توباری

چو کسی‌درآمدازپاو تودستگاه‌داری گر آدمیتی هست دلش نگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن‌زمحشر مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه‌عیب‌خلق‌دیدن نه‌مروتست‌ومردی نگهی بخویشتن کن که‌تو هم گناه داری
ره‌طالبان‌ومردان کرمست‌ولطف‌واحسان توخودازنشان‌مردی‌مگر این کلاه‌داری
بچه‌خرمی‌و نازان؟ گرواز‌تو بردهامان اگرت شرف‌همینست که‌مال‌وجاه‌داری
چه درختهای‌طوبیست‌نشانده آدمی‌را تو بهیمه[1] وار الفت‌بهمین گیاه داری
بکدام رو سپیدی طمع بهشت بندی تو که‌درخریطه[2] چندین‌ورق سیاه داری؟
بدرخدای قربی طلب ای‌ضعیت‌همت که نماند این‌تقرب که به‌پادشاه داری
تو مسافری و دنیا سرآب کاروانی نه معول[3] است پشتی که برین پناه داری
که‌زبان‌خاك‌داند که‌بگوش‌مرده گوید: چه‌خوشست‌عیش‌وارث که‌بجایگاه‌داری؟

توحساب‌خویشتن کن نه‌عتاب‌خلق‌سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

هرگز نبود سرو ببالا که توداری یامه بصفای رخ زیبا که تو داری
گرشمع نباشد، شب دلسوختگان را روشن کند این غرهٔ[4] غرا[5] که‌توداری

---

۱ــ ( بفتح ب وکسر میم ) چهارپا ( جمع ) بهائم ، چارپایان .

۲ــ کیسه چرمی ، کیف‌بغلی ، نقشه .

۳ــ ( بضم‌میم وفتح عین وواومشدد ) محکم ، اعتماد کرده‌شده .

٤ــ ( بضم‌عین وتشدید را ) ــ اول‌ماه ، پیشانی ، چهره

٥ــ(بفتح‌غین وتشدیدرا) ــ زیبا ، نیکو .

حوران بهشتی که دل خلق ستانند — هر گز نستانند دل‌ما ، که توداری

بسیار بود سرو روان و گل خندان — لیکن نه بدین‌صورت وبالا که‌توداری

پیداست که سرپنجهٔ مارا چه بود زور — با ساعد سیمین توانا که تو داری

سحر سخنم در همه آفاق ببردند — لیکن چه زند باید بیضا که‌توداری؟

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند — جای مگسست‌اینهمه‌حلوا که‌توداری

اینروی بصحرا کند آن میل ببستان — من روی ندارم مگر آنجا که‌توداری

سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست — تا سر نرود درسر سودا که توداری

تامیل نباشد بوصال از طرف دوست

سودی نکند حرص وتمنا که‌توداری

تو اگربحسن دعوی‌بکنی گواه داری — که‌جمال سرو بستان، و کمال‌ماه‌داری

در کس نمی گشایم که بخاطرم درآید — توباندرون جان‌آی که‌جایگاه داری

ملکی،مهی، ندانم بچه کنیتت بخوانم — بکدام جنس گویم که‌تواشتباه داری؟

بر کس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن — که‌قبول‌وقوتت‌هست‌وجمال‌وجاه‌داری

گل بوستان رویت چوشقایقست لیکن — چکنم بسرخ روئی که‌دلی سیاه داری

چه‌خطای‌بنده‌دیدیکه‌خلاف عهد کردی — مگر آنکه‌ماضعیفیم وتو دستگاه داری

نه کمال‌حسن‌باشد ترشی وروی شیرین — همه بدمکن که‌مردم‌همه نیك‌خواه‌داری

توجفا کنی‌وصولت دگران دعای‌دولت — چکنند ازین‌لطافت که توپادشاه داری

بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را — نه چنان‌لطیف‌باشد که دلی نگاه‌داری

بخدای‌اگرچوسعدی‌برود دلت براهی

همه شب چنونخسبی ونظر براه‌داری

اینچه رفتارست‌کارامیدن ازمن میبری — هوشم ازدل میربائی عقلم ازتن میبری

باغ ولالستان چه‌باشد آستینی برفشان — باغبان را گوبیا گر گل بدامن میبری

روزوشب میباشد آنساعت که همچون آفتاب / مینمائی روی و دیگر بار روزن میبری
مویت از پس تا کمر گه‌خوشه‌ای بر خرمنست / زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
دل بعیاری ببردی ناگهان ازدست من / دزدشب گردد، توفارغ روزروشن میبری
گر تو بر گردیدی ازمن بیگناه و بی سبب / تامگر من نیز بر گردم غلط ظن میبری،
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی؟ / یا ببند دخون ازین موضع که سوزن میبری؟
اینطریق دشمنی باشد نه راه دوستی / کابروی دوستان درپیش دشمن میبری
عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پیت / کان نمیآید توزنجیرش بگردن میبری

سعدیا، گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
دربدریا میفرستی ، زر بمعدن میبری

هر سلطنت که خواهی، میکن که دلپذیری / در دست خوبرویان، دولت بوداسیری
جان باختن بکویت. در آرزوی رویت / دانسته‌ام، ولیکن خونخوار ناگزیری
ملك آن تست و فرمان، مملوك را چه درمان؟ / گر بیگنه بسوزی ، ور بی خطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت / آئینه‌ات بگوید پنهان، که بی نظیری
آنکو ندیده باشد گل در میان بستان / شاید که خیره ماند درارغوان وخیری
گفتم مگر زرفتن غایب شوی ز چشمم / آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری
ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان / میرو که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری
اورا نمی‌توان دید از منتهای خوبی / ماخود نمی‌نمائیم از غایت حقیری
گر یار باجوانان خواهد نشست و رندان / ما نیز توبه کردیم از زاهدی وپیری

سعدی نظر بپوشان یاخرقه درمیان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

اگر کلالهٔ[1] مشکین ز رخ براندازی / کنند در قدمت عاشقان سراندازی

---

۱ ـ ( بضم کاف) ـ کاکل ، دسته‌ای ازموی

اگر برقص در آئی توسرو سیم اندام
نظاره کن که‌چه‌مستی کنندوجانبازی

توباچنین قد وبالا و صورت زیبا
بسرو ولاله و شمشاد و گل نپردازی

کدام باغ چورخسار توگلی دارد؟
کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بحسن خال وبناگوش اگر نگاه کنی
نظر توبا قد و بالای خود نیندازی

غلام باد صبایم غلام باد صبا
که با کلالهٔ جعدت همی کند بازی

بگوی مطرب یاران ، بیار زمزمه‌ای
بنال بلبل‌مستان، که بس‌خوش آوازی

که گفته‌است که‌صددل بغمزه‌ای ببری؟
هزار صید بیك تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ سعدی
شدم غلام همه شاعران شیرازی

یار گرفته‌ام بسی،چون تو ندیده‌ام کسی
شمع چنین نیامده‌است‌ازدرهیچ مجلسی

عادت بخت‌من نبود آنکه تویادم آوری
نقد چنین کم‌اوفتد خاصه بدست‌مفلسی

صحبت‌ازین‌شریفترصورت ازین‌لطیفتر
دامن‌ازین‌نظیفتروصف‌توچون کندکسی؟

خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن
تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی[1]

روز وصال دوستان دل نرود ببوستان
یا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی

گربکشی کجا روم؟ تن بقضا نهاده‌ام
سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

قصه به‌هر که‌میبرم ، فایده‌ای نمیدهد
مشکل درد عشق را حل نکندمهندسی

اینهمه خار میخورد سعدی وبارمیبرد
جای دگر نمیرود هر که گرفت‌مونسی

ماسپرانداختیم گر تو کمان میکشی
گودل‌ماخوش‌مباش گر تو بدین‌دلخوشی

گربکشی بنده‌ایم وربنوازی رواست
مابتومستأنسیم[2] توبچه مستوحشی؟[3]

---

۱ ـ موسوس ( بضم میم‌وفتح واو اول وواو ثانی ) کسی‌که وسوسه شده ، دودل . آشفته خیال .

۲ ـ مستأنس ( بضم میم وفتح تاونون ) انس گرفته ، مأنوس .

۳ـ مستوحش ( بضم میم وفتح‌تاوحا ) وحشت‌زده . رمیده

گفتی اگر درد عشق پای نداری، گریز
چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی؟
دیده فرو دوختیم تا نه بدوزخ برد
باز نگه میکنم سخت بهشتی‌وشی
غایت خوبی که هست قبضه وشمشیر ودست
خلق حسد میبرند چون تو مرا میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای سلیم، آب بر آتش زدن؟
کاب دیانت برد رنگ رخ آتشی
آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر
ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
بحقیقت، که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد صبا برگ پریشان نکند
بوستانی که چو تو سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تشنگانت بلب ای چشمهٔ حیوان مردند
تشنه تر آنکه تو نزدیک دهانش باشی
گر توان بود که دور فلك از سر گیرند
تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد
ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
با همه درد دل آسایش جانش باشی
ایکه بیدوست بسر می نتوانی بردن؟
شاید ار محتمل بار گرانش باشی

سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

---

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمیپوشی
بهتك پردهٔ صاحبدلان همیکوشی
چنین قیامت وقامت ندیده‌ام همه عمر
تو سرو یا بدنی، شمس یا بنا گوشی؟
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام
که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی
نظاره کن که چه‌مستی کنندو مدهوشی

بروزگار عزیزان که یاد می کنمت
علی‌الدوام ، نه یادی پس‌از فراموشی

چنان موافق طبع منی و در دل من
نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی

چه نیکبخت کسانیکه باتو هم سخنند
مرا نه زهرهٔ گفت و نه‌صبرخاموشی

رقیب نامتناسب چه اهل صحبت‌تست
که طبع‌او همه‌نیش‌وتو سربسر نوشی

بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا
بگوی تا ندهد گل بخار چاوشی

تو سوزسینهٔ مستان ندیدی ای هشیار
چوآتشیت نباشدچگونه برجوشی؟

تراکه دل‌نبود عاشقی چه دانی چیست؟
ترا که سمع نباشد سماع نینوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

روی بپوش ای قمر خانگی
تا نکشد عقل بدیوانگی

بوالعجبی‌های خیالت ببست
چشم خردمندی و فرزانگی

با تو بباشم بکدام‌آبروی؟
یا بگریزم بچه مردانگی ؟

با تو بر آمیختنم آرزوست
وزهمه کس‌وحشت‌وبیگانگی

پرده برانداز شبی شمع وار
تا همه سوزیم بپروانگی

یا ببرد خانهٔ سعدی خیال
یا ببرد دوست بهم‌خانگی

بسم ازهوا گرفتن که پری نماندو بالی
بکجا روم زدستت ؟ که نمیدهی مجالی[۱]

نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی
چه‌غم اوفتاده‌ای را که‌تواند احتیالی

همه‌عمر در فراقت بگذشت و سهل‌باشد
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی

چه‌خوشست‌درفراقی‌همه‌عمر صبر کردن
بامید آنکه روزی بکف اوفتد وصالی

---

۱ـ تدبیر ، چاره‌جوئی .

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن — که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد — که‌چنین نرفته باشد همه‌عمر بر تو حالی

سخنی بگوی با من که‌چنان اسیر عشقم — که بخویشتن ندارم زوجودت اشتغالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت — بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی

که‌نه‌امشب آنسماعست که‌دف خلاص یابد — بطپانچه‌ای و ، بربط برهد بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را — که قمرزشرمساری بشکست‌چون‌هلالی

خط مشکبوی وخالت بمناسبت‌تو گوئی — قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

توهم‌این‌مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است‌بر گرفتن‌نظر از چنین جمالی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی — بهرچه حکم کنی بروجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد — که‌مونس دل وآرام جان و دفع غمی

هزار تندی وسختی بکن که سهل بود — جفای مثل تو بردن که سابق‌الکرمی

ندانم از سرو پایت کدام خوبتراست — چه‌جای فرق؟ که زیبا زفرق تا قدمی

اگرهزار الم دارم از‌تو بر دل ریش — هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که میگذری‌کافر و مسلمان را — نگه به‌تست که هم قبله‌ای وهم صنمی

چنین جمال‌نشاید که هر نظر بیند — مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

نگویمت که گلی برفراز سرو روان — که آفتاب جهانتاب برسر علمی

تومشکبوی سیه چشم را که دریابد؟ — که همچوآهوی مشکین ازآدمی‌برمی

کمند سعدی‌اگر شیرشرزه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

تو کدامی و چه‌نامی که‌چنین خوب خرامی ؟

---

خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی

فتنه انگیزی وخون ریزی و خلقی نگرانت
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینك بغلامی

کافر ارقامت همچون بت سنگین تو بیند
بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی

بنشین یك نفس‌ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی

بوالعجب باشد ازین خلق که رویت چومه نو
مینمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی

کس نیامد که کند جور در اقبال اتابك
توچنین سر کش وبیچاره کش ازخیل کدامی؟

آفت مجلس و میدان و هلاك زن و مردی
فتنهٔ خانه و بازار و بلای دروبامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست زهر بیخبری سنگ ملامت
تو که درسینهٔ‌سعدی‌چوچراغ‌ازپس‌جامی

چون تنگ نباشددل مسکین حمامی[1] کش یارهم آواز بگیرند بدامی ؟

---

[1]- حمام ( بفتح حا ) کبوتر .

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت | وامروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل | خوش بود دریغا که نکردند دوامی
ازمن مطلب صبر جدائی که ندارم | سنگیست فراق ودل محنت زده جامی
درهیچ مقامش دل مسکین نشکیبد | خو کردهٔ صحبت که برافتد زمقامی
بیدوست حرامست جهاندیدن مشتاق | قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح | کانوقت بدل میرسد ازدوست پیامی
آنجا که توئی رفتن ما سود ندارد | الابکرم پیش نهد لطف تو گامی
زآن عین که دیدی اثری بیش نماندست | جانی بدهان آمده درحسرت کامی

سعدی سخن یار نگوید براغیار
هرگز نبرد سوخته‌ای قصه بخامی

صاحبنظر نباشد در بند نیکنامی | خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش | خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی
حوراز بهشت بیرون ناید، تواز کجائی؟ | مه برزمین نباشد، توماهرخ کدامی؟
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان | گر سرو بوستانت بیند که می‌خرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت | گر بنگرد، بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکرشکستن دیگر روا ندارد | گر پسته‌ات ببیند وقتیکه در کلامی
درحسن بی نظیری، در لطف بینهایت | درمهر بی ثباتی، در عهد بیدوامی
لایق‌تر ازامیری در خدمتت اسیری | خوشتر زپادشاهی درحضرتت غلامی
ترک عمل بگفتم ایمن شدم زعزلت | بی چیزرا نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد | کامروز آتش عشق ازوی نبرد خامی
هرلحظه سر بجائی برمیکند خیالم | تاخودچه برمن آیدزین منقطع لگامی

سعدی چو ترک هستی گفتی زخلق رستی
ازسنگ غم نباشد بعدازشکسته جامی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی
گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی

ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو
چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

شهری بتیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب
مجروح میکنی و نمك میپراکنی

ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم
باری نگه کن ایکه خداوند خرمنی

گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من
مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی؟

حکم آن تست اگر بکشی بیگنه ولیك
عهد و فای دوست نشاید که بشکنی

این عشق را زوال نباشد بحکم آنك
ما پاك دیده ایم و تو پاکیزه دامنی

از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست
ور متفق شوند جهانی بدشمنی

خواهیکه دل بکس ندهی دیده ها بدوز
پیکان عشق را سپری باید آهنی

با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم
محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
تاریکی از وجود بشوید بروشنی

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود
شاهد بود هر آنچه نظر بروی افکنی

ذوق سماع[1] مجلس انست بگوش دل
وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی

بسیار بر نیاید شهوت پرست را
کش دوستی شود متبدل بدشمنی

خواهی که پای بسته نگردی بدام دل
با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی

شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد
تلخی بر آورد مگرش بیخ بر کنی

زنهار گفتمت قدم معصیت مرو
ورنه نزیبدت که دم معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

---

۱– ( بفتح سین ) شنیدن ، شنیدن آواز وساز ، سازو آواز ، وجدوسرور

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی؟ یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی؟
دل وجانم بتو مشغول و نظر در چپ وراست تا ندانند حریفان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند توچنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدای پادشاهی کنم ار سایه بمن برفکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم ورجوابم ندهی ، میرسدت کبرومنی
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بیخویشتن از خمر ظلوم است و جهول مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورید
سعدیا چرب زبانی کن وشیرین سخنی

اگر لذت ترك لذت بدانی دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران در از خلق برخود ببندی گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت گر از چنبر آز بازش پرانی
ولیکن تورا صبر عنقا نباشد که در دام شهوت بگنجشك مانی
ز صورت پرستیدنت می هراسم که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی برآید گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هردو عالم خریدن اگر قدر نقدی که داری بدانی
بملکی دمی زین نشاید خریدن که از دور عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی اگر هم چنینش بآخر رسانی
بیا تا به اززندگانی بدستت چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر که میترسم از کاروان بازمانی

وصیت همین است جان برادر — که اوقات ضایع مکن تاتوانی
صدف وار بایدزبان در کشیدن — که وقتیکه حاجت بوددرچکانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش بر آید بشیرین زبانی

ای سرو حدیقهٔ معانی — جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن — خوشتر که پس ازتوزندگانی
چشمان تو سحراولین‌اند — تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو درمیان نباشد — گوئی که بجسم درمیانی
آن را که توازسفر بیائی — حاجت نبود بارمغانی
گر زآمدنت خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد — الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی — حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد — در وقت بهار و، مهربانی
سعدي خطسبز دوست‌دارد — پیرامن خد ارغوانی

این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی

جمعی که تو در میان ایشانی — زآن جمع بدر بود پریشانی
ای ذات شریف و شخص روحانی — آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوندد — وآن حلقه که‌درمیان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم — باشد که‌غلام خویشتن خوانی
برخوان‌تو این شکر که میبینی — بیفایده‌ای مگس که میرانی
هرجا که‌تو بگذری بدین خوبی — کس شك‌نکند که سرو بستانی

هرك این سردست و ساعدت بیند    گر دل ندهد ، به‌پنجه بستانی

من جسم چنین ندیده‌ام هرگز    چندانکه قیاس میکنم جانی

بر دیدهٔ من برو که مخدومی    پروانه بخون بده که سلطانی

من سر زخط تو بر نمی گیرم    ور چون قلمم بسر بگردانی

این گرد که بر رخست میبینی    وآن درد که در دلست میدانی

دودی که بیاید از دل سعدی    پیداست که آتشیست پنهانی

میگوید و جان برقص میآید

خوش میرود این سماع روحانی

ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی    دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی

شیراز در نبسته‌است برکاروان ولیکن    ما را نمیگشایند از قید مهربانی

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد    میبایدش کشیدن باری بناتوانی

خون هزار وامق خوردی بدلفریبی    دست از هزار عذرا بردی بدلستانی

صورت نگار چینی بیخویشتن بماند    گر صورتت ببیند سرتا بسر معانی

ای بر در سرایت غوغای عشقبازان    همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی

تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید    تا خرمنت نسوزد تشویش ماندانی

می گفتمت که جانی دیگر دریغم آید    گر جوهری به‌ازجان ممکن بود، تو آنی

سروی چو در سماعی، بدری چو در حدیثی    صبحی چو در کناری، شمعی چو در میانی

اول چنین نبودی، باری حقیقتی شد    دی حظ نفس بودی، امروز قوت جانی

شهر آن تست وشاهی، فرمای هر چه خواهی    گر بی‌عمل ببخشی، ور بی گنه برانی

روی امید سعدی بر خاك آستانت

بعد از تو کس ندارد یاغایة الامانی

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی

جهان وهرچه دراوهست صورتند وتوجانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
که هر که را تو بگیری زخویشتن برهانی
مرامپرس که چونی؟ بهر صفت که توخواهی
مرامگو که چه نامی؟ بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظرهٔ اول ز شخص می ببری دل
که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی
تو پرده پیش گرفتی وزاشتیاق جمالت
ز پرده ها بدر افتاد راز های نهانی
بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی
تراکه دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی؟
من ای صباره رفتن بکوی دوست ندانم
تومیروی ، بسلامت ، سلام من برسانی
سراز کمند توسعدی بهیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی، بکش چنانکه تودانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی — بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق — گل بهشت مخمر بآب حیوانی

بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم  که گویمش بتوماند، توخوبتر زآنی
وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد  مرکبست و تو ازفرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد  چومن شوی و بدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد  چگونه جمع شود باچنین پریشانی؟
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم  رواست گر بنوازی و گر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن  بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست  بآستین ملالی که بر من افشانی
فدای جان تو، گرمن فدا شوم چه شود؟  برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی  که بدوستان یکدل سر دوست برفشانی
دلم از تو چون برنجد؟ که بوهم در نگنجد  که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر دهانی
نفسی بیا و بنشین، سخنی بگوو بشنو  که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم، که بگفت زنگ رویم  تو بصورتم نگه کن که سرایرم[1] بدانی
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم  عجبست اگر بسوزم چو ر آتشم نشانی؟
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان  همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم  همه برسر زبانند و تو درمیان جانی
اگرت بهرچه دنیا بدهند حیف باشد  وگرت بهرچه عقبی بخرند رایگانی
تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری  عوض تو من نیابم که بهیچکس نمانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم  که هنوز پیش ذکرت خجلم زبی زبانی
مده ای رفیق پندم که نظر براو فکندم  تومیان ماندانی که چه میرود نهانی

---

۱ـ سرایر (بفتح سین) جمع سریره ، رازها .

مرن ای عدو بتیرم که باین قدر نمیرم خبرش بگو که جانت بدهم بمژدگانی

بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون اگر این قمر ببینی دگر آن سمر[1] نخوانی

دل دردمند سعدی زمحبت تو خون شد

نه بوصل میرسانی نه بقتل میرهانی

همه کس راتن و اندام و جمالست و جوانی وین همه لطف ندارد، تومگر سرو روانی؟

نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی

تو مگر پرده بپوشی و کست روی نبیند ور همین پرده زنی پردهٔ خلقی بدرانی

تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی

نوك تیر مژه از جوشن جان میگذرانی من تنگ پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی

هرچه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت عیبت آنست که با ما بارادت نه چنانی

رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را چند مجروح توان داشت؟ بکش تا برهانی

بیش ازین صبر ندارم که تو هردم بر قومی بنشینی و مرا بر سر سر آتش بنشانی

گر بمیرد عجب آن شخص و، دگر زنده نباشد که براتی ز در خویش و دگر بار بخوانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند

باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی.

فرخ صباح آنکه تو بر وی نظر کنی فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

آزاد بنده ای که بود در رکاب تو خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

---

۱ - (بفتح سین) حکایت ، افسانه .

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم — تو خفته‌ای که گوش به‌آه سحر کنی
دانی که رویم ازهمه عالم بروی تست — زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم — آری کنی چو برسر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق‌دوست — خود را به‌پیش تیر ملامت سپر کنی

وز عقل بهترت سپری باید ای‌حکیم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

یاری آنست که زهر ازقبلش نوش کنی — نه چو رنجی‌رسدت یار فراموش کنی
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود — توچه‌یاری که‌چودیك‌ازتف‌دل‌جوش کنی؟
علم ازدوش‌بنه ، ور عسلی فرماید — شرط آزادگی آنست که بردوش کنی
راه‌دانا دگر و مذهب‌عاشق دگر است — ای خردمند که عیب موهن مدش کنی
شاهدآنوقت بیاید که تو حاضر گردی — مطرب آنگاه‌بگوید که تو خاموش کنی
سر تشنیع نداری طلب یار مکن — مگست نیش‌زند چون طلب نوش کنی
پای در سلسله‌باید که همان لذت عشق — در توباشد که گرش دست‌درآغوش کنی
مرد باید که نظر برملخ و مور کند — آن تأمل که تو درزلف وبناگوش کنی
تاچه‌شکلی‌تودرآئینه، همان‌خواهی‌دید — شاهد آئینهٔ تست ار نظر هوش کنی

سخن معرفت ازحلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شایدازین‌حلقه که‌در گوش کنی

چشم رضا و مرحمت برهمه باز میکنی — چونکه ببخت‌ما رسد اینهمه نازمیکنی
ای که نیازموده‌ای صورت‌حال بی‌دلان — عشق‌حقیقتست اگر حمل مجاز میکنی
ایکه نصیحتم کنی کزپی او دگرمرو — در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی
پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم — قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش : داعی دولت توأم — گفت: دعا بخودبکن گر بنیاز میکنی

گفتم: اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم گفت: خوری اگر پزم، قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم

سفره اگر نمینهی دربچه باز میکنی

روزی بزنخدانت گفتم به سیمینی گفت ار نظری داری ما را به ازاین بینی

خورشید گرت خوانم هم ترك ادب باشد چرخ مه و خورشیدی باغ و گل و نسرینی

حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم کس سوخته خرمنرا گوید بچه غمگینی؟

بنشین که فغان ازما برخاست در ایامت بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

گر بندهٔ خود خوانی افتیم بسلطانی ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی

فرهاد چنین کشته است آنشوخ بشیرینی

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی غنیمتست چنین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت بایستم تو خداوند وار بنشینی

میان ما و شما عهد در ازل رفتست هزار سال برآید همان نخستینی

چو صبرم از تو میسر نمیشود چه کنم؟ بخشم رفتم. و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست نیاید و تو به از من هزار بگزینی

برنك و بوی بهار ای فقیر قانع باش چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی

زنیکبختی سعدیست پای بند غمت زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

۱ـ دین شما برای شما و دین من برای من.

مراشکیب نمیباشد ای مسلمانان
زروی خوب ، لکم دینکم‌ولی‌دینی[1]

مبارك ساعتی باشد که با منظور بنشینی
بنزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی

عقابان میدرد چنگال باز آهنین پنجه
ترا بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی

نباید- گر بسوزندت- که فریاد از تو برخیزد
اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت باماخوش افتادست چون‌مالا‌بالی‌شو
نه یاران مست برخیزند وتومستور بنشینی

مئی خور کزسردنیاتوانی خاستن یکدل
نه آنساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت
اگر هرجا که شیرینیست چون زنبور بنشینی

بصورت زان گرفتاری که در معنی نمیبینی
فراموشت شود این دیوا گر با حور بنشینی

نپندارم که بایارت وصال از دست برخیزد
مگر کز هرچه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان‌خواب‌و‌بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی‌بتنهائی‌شب دیجور بنشینی

خواهم اندر پایش افتادن‌چو گوی وربچوگانم زند هیچش مگوی
برسر عشاق طوفان گو ببار در ره مشتاق پیکان گو بروی

---

۱ - دین شما برای شما و دین من برای من

گر بداغت میکند فرمان ببرد　　ور بدردت میکشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق　　گر فرو ریزند، خون آید بجوی
شاد باش ایمجلس روحانیان　　تا که‌خورداین‌می که‌من‌مستم‌ببوی؟
هر که سودا نامهٔ سعدی نبشت　　دفتر پرهیزگاری گو بشوی

هر که‌نشنیده‌است وقتی‌بوی‌عشق
گو بشیراز آی وخاك من ببوی

گلست آن یاسمن یاماه یا روی؟　　شبست آن یا شبه یا مشك یا بوی؟
لبت دانم که یاقوتست وتن سیم　　نمیدانم دلت سنگست یا روی
نپندارم که در بستان فردوس　　بروید چون توسروی برلب جوی
چه شیرین‌لب سخنگوئی، که‌عاجز　　فرو میماند از وصف سخنگوی
ببوئی الغیاث از ما برآید　　که‌ای باد از کجاآوردی این‌بوی
الا ای ترك آتش روی ساقی　　بآب باده عقل از من فرو شوی
چه شهرآشوبی ای دلبند خودرای!　　چه‌بزم‌آرائی ای گلبرك خودروی!
چو در میدان عشق افتادی ایدل　　بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا، گر عاشقی، میسوز و میساز　　تنا، گر طالبی، میپرس و میپوی
درین ره‌جان بده یا ترك ما گیر　　برین در سر بنه یاغیر ماجوی
بد اندیشان ملامت میکنندم　　که تاچند احتمال یار بدخوی؟

محالست اینکه ترك دوست‌هرگز
بگوید سعدی، ای‌دشمن‌تومیگوی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی　　خبری زآن بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت کمان　　صاحب دوست روی دشمن خوی
گو دگر گرهلاك من خواهی　　بی گناهم بکش بهانه مجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد ورنه باز آید آب رفته بجوی

صبر دیدیم در مقابل شوق آتش و پنبه بود وسنگ وسبوی

هر که با دوستی سری دارد گودودست ازمرادخویش بشوی

تا گرفتار خم چوگانی احتمالت ضرورتست چو گوی

پادشاهان و گنج و خیل وحشم عارفان و سماع و هایا هوی

سعدیا شور عشق میگوید سخنانت، نه طبع شیرین گوی

هر کسی‌را نباشداین گفتار

عود ناسوخته ندارد بوی

وقت‌آن‌آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی

گر سر صحرات باشد سروبالائی بجوی

ور بخلوت با دلارامت میسر میشود

در سرایت خودگل افشانست گوسبزی مروی

ای نسیم کوی معشوق این چه بادحرمست ؟

تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی ؟

مطربان گوئی درآوازند ومستان در سماع

شاهدان در حالت وشوریدگان در هایهوی

ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من میرود

گر بترك من نمی گوئی ، بترك من بگوی

ایکه پای رفتنت کندست و راه وصل تند

باز گشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی

گر ببینی گریهٔ زارم ، ندانی فرق کرد

کآب چشم استاینکه پیشت میرودیاآب‌جوی

گویرا گویندکای بیچاره سرگردان مباش

گوی مسکین را چه تاوانست چوگانرا بگوی

ایکه گفتی دل بشوی از مهریار مهربان

من دل ازمهرش نمیشویم تودست از من بشوی

سعدیا عاشق نشاید بودن اندرخانقاه

شاهدان بازی فراخوزاهدان بس تنگخوی

سرو سیمینا ، بصحرا میروی نیك بدعهدی که بیما میروی

کس بدین شوخی ودعنائی نرفت خود چنینی یا بعمدا میروی ؟

روی پنهان دارداز مردم پری تو پریروی آشکارا میروی

گر تماشا میکنی در خود نگر یا بخوشترزین تماشا میروی ؟

مینوازی بنده را یا میکشی ؟ مینشینی یکنفس یا میروی ؟

اندرونم با تو می آید ولیك خائفم گردست‌غوغامیروی(؟)[1]

ما خود اندر قید فرمان توایم تا کجا دیگر بیغما میروی

جان نخواهد بردن ازتو هیچ دل شهر بگرفتی ، بصحرا میروی

گر قدم بر چشم من خواهی نهاد دیده برره مینهم تا میروی

ما بدشنام از تو راضی گشته ایم وز دعای ما بسودا میروی

گرچه آرام از دل ما میرود همچنین میرو که زیبا میرری

دیدهٔ سعدی ودل همراه تست

تا نپنداری که تنها میروی

اگرم حیات بخشی وگرم هلاك خواهی سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم توهزار خون‌ناحق بکنی وبی گناهی

---

۱ــ این شعرهمه جا بهمین صورت است ومعنی‌آن واضح نیست .

بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم ‌ ‌ همه‌جانب‌تو‌خواهند‌و‌تو آنکنی که‌خواهی

تو بآفتاب مانی ز کمال وحسن طلعت ‌ ‌ که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی

من‌اگرچنانکه‌نهیست نظر بدوست کردن ‌ ‌ همه‌عمر تو به کردم که‌نگردم‌ازمناهی

بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم ‌ ‌ کسی‌از‌تو‌چون‌گریزد که‌تواش‌گریز گاهی

مم ای‌نگار وچشمی که در انتظار رویت ‌ ‌ همه‌شب‌نخفت‌مسکین‌و‌بخفت‌مرغ‌وماهی

و گر این شب درازم بکشد در آرزویت ‌ ‌ نه عجب که‌زنده گردم‌به‌نسیم‌صبحگاهی

غم عشق اگر بکوشم که زدوستان بپوشم ‌ ‌ سخنان‌سوز‌ناکم بدهد‌بر آن گواهی

خضری چو کلك سعدی‌همه‌روز درسیاحت
نه‌عجب گر آب‌حیوان بدر آید ازسباهی

✿✿✿

# بدایع

# بدایع

الحمدلله رب العالمین علی مادر من نعمة عزاسمه وعلا[1]

الکافل الرزق احساناً وموهبة ان احسنوه‌وان لم‌یحسنواعملا[2]

سبحانه من عظیم قادر صمد منشی‌الوری‌جیلامن بعدهم‌جیلا[3]

الجن والانس والاکوان جمهرة تخربین یدیه سجدا ذللا[4]

طوبی لطالبه تعسألتارکه بعدألمتخذ من دونه بدلا[5]

کم فی‌البریة من آثار قدرته وفی‌السماء لایات لمن عقلا[6]

مبینات لمن اضحی له بصرا بنور معرفة الرحمن مکتحلا[7]

---

۱ـ خداوندی‌راکه پروردگار جهانیان است ، سپاس باد بخاطر نعمت هائی که ارزانی داشته است . خدائی که نامش گرامی و بلند است .

۲ـ خداوندی که از روی نیکی و بخشش روزی آدمیان را میرساند خواه اعمال نیکو داشته باشند وخواه نداشته باشند .

۳ـ ستایش خدائی راکه‌بزرك و توانا و بیهمتاست و مردم‌راگروه پس از گروه و نسل بعداز نسل میآفریند .

۴ـ جن و انسان و سایر موجودات همه در پیش او با فروتنی به‌خاك میافتند .

۵ ـ خوشابحال‌خواستاراو ، بدبخت‌کسی‌که اورا ترك‌میگوید ، ودوری‌ومحرومیت نصیب آنکه دیگری‌را بجای اوبخدائی میگیرد .

۶ـ چقدر در میان‌آفریدگان آثارتوانائی‌اوهست ودرآسمان نشانه‌هائی است برای کسی‌که تعقل‌و تفکر می‌کند .

۷ـ برای‌کسی‌که نورشناسائی خداوند مهربان بچشم بینش او سرمه کشیده ، آثار روشن وآشکاری است (که دلایل قدرت یزدان شمرده میشوند ) .

انشا برحمته من حبة شجرا سوی بقدرته من نطفة رجلا[۱]

مولی تقاصرت الاوهام عاجزة لایهتدون الی ادراکه سبلا[۲]

ماالعالمون بمحصی حق نعمته ولاالملائك فی تسبیحهم زجلا[۳]

سعدی حسبك واقصرعن مبالغة لاتنطقن بدعوی یورث خجلا[۴]

جل المهیمن ان تدری حقائقه

من لاله المثل لاتضرب له مثلا[۵]

زحد بگذشت مشتاقی وصبر اندر غمت یارا

بوصل خود دوائی کن دل دیوانهٔ مارا

علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسند

مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدارا

گرت پروای غمگینان نخواهدبود ومسکینان

نبایستی بما اول نمود آن روی زیبارا

چو بنمودی وبربودی ثبات از عقل وصبر ازدل

بباید چاره‌ای کردن کنون آن ناشکیبا را

---

۱ـ خداوندی که برحمت از دانه‌ای درختی رویاند و بقدرت از نطفه‌ای مردی ساخت.

۲ـ سروری که وهم‌هاواندیشه‌هاازرسیدن به‌حقیقت‌اوعاجزندوبرای‌درك اوراهی‌نیست.

۳ـ نه جهانیان حق نعمت اورا مبتوانند شمرد ونه فرشتگان میتوانند او رابدرستی سپاس گویند.

۴ـ سعدی، بس است. رشته سخنرانی را کوتاه کن و درآن دعوی که خجالت ببار میاورد زبان مگشا.

۵ـ خداوند بزرگتر ازآن است که توحقایق وجود او را دریابی، کسی راکه مثل و مانند ندارد به چیزی مثل مزن.

مرا سودای مه رویان نبودی پیش ازین درسر
ولیکن تا ترا دیدم گزیدم راه سودا را

مراد ما وصال تست از دنیی و از عقبی
وگرنه بی شما قدری نباشد دین و دنیا را

چنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که گر روزی
بر آید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را

بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را

سخن شیرین همیگوئی برغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داند طعم حلوا را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
گر توشکیب داری طاقت نماند مارا

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن
کز خوان پادشاهان راحت بود گدارا

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
حکمش رسد و لیکن حدی بود جفا را

من بیتو زندگانی برخود نمی پسندم
کاسایشی نباشد بیدوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چو سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاك من گیا را

حال نیازمندی در وصف می نیاید
آنگه که باز گردی گوئیم ماجرا را

باز آو جان شیرین ازمن ستان بخدمت
دیگر چه برگ باشد درویش بینوارا؟

یارب تو آشنارا مهلت ده و سلامت
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملك پادشه را در چشم خوبرویان
وقعیست ای برادر نه زهد پارسارا

ای کاش بر فتادی برقع ز روی لیلی
تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی، قلم بسختی رفته است و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

گرماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتاب را

گوئی دوچشم جادوی عابد فریب او
برچشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر زدست برفتم عنان عقل
وآنرا که عقل رفت، چه داند صواب را؟

گفتم مگر بوصل رهائی بود زعشق
بیحاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر ازدست نازنین
چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیتست گرین ذوق در تو نیست
همشرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم ازشراب مست وزمنظور بی نصیب
من مست ازو، چنانکه نخواهم شراب را

سعدی، نگفتمت که مرو در کمند عشق؟
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

باجوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را
جهل باشد باجوانان پنجه کردن پیر را

منکه باموئی بقوت بر نیایم ، ای عجب!
با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیم تن
آرزویم می کند کاماج باشم تیر را

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بر آندست و کمان چشم او فتد نخجیر را

کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرینتر سخن
شکر ازپستان مادر خورده‌ای یا شیر را؟

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را

ایکه گفتی دیده ازدیدار مهرویان بدوز
هرچه گوئی چاره دانم کردجز تقدیر را

زهد پیدا، کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده ازسر برگرفتیم آنهمه تزویر را

سعدیا درپای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی، بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه ارزد؟ بده آن قوت روان را

اول پدر پیر خورد رطل دمادم
تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

تا مست نباشی، نبری بارغم یار
آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی
بیروی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت؟
حسن تو زتحسین تو بسته است زبان را

آنك عسل اندوخته دارد مگس نحل
شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل میبرد ازدست
ترسم نبرم عاقبت ازدست تو جان را

یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح
یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را

وآنگه که به تیرم زنی اول خبرم ده
تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را

سعدی زفراق تو نه آن رنج کشیدست
کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

ایکه انکار کنی عالم درویشان را
تو ندانی که چه سودا و سر است ایشان را

گنج آزادگی و گنج قناعت ملکیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند
وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را؟

آن بدر میرود ازباغ بدلتنگی وداغ
وین ببازوی فرح می‌شکند زندان را

دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد
مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه ستاند ملك الموت بزجر
زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود
عارف عاشق شوریدهٔ سر گردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد، اگرش سر برود، پیمان را

عاشقی سوختهٔ بی‌سروسامان دیدم
گفتم ای یار مکن بر سر فکرت جان را

نفسی سرد برود و ضعیف از سردرد
گفت بگذار من بی‌سر و بی‌سامان را

پند دلبند تو در گوش من آید، هیهات!
من که بردرد حریصم چکنم درمان را؟

سعدیا ، عمر عزیزست بغفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان‌را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را — که تیر غمزه تمامست صید آهورا
هزار صید دلت پیش تیر باز آید — بدین‌صفت که تو داری کمان ابرو را
توخود بجوشن و بر گستوان[1] نه‌محتاجی — که روز معرکه بر خود زره کنی‌مورا
دیار هند و اقالیم ترك بسپارند — چوچشم‌ترك تو بینند و زلف‌هندورا
مغان که‌خدمت بت میکنند درفرخار — ندیده‌اند مگر دلبران بت‌رو را
حصار قلعهٔ یاغی بمنجنیق مده — ببام قصر برافکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه‌عمر — چنان‌اسیر گرفتی ، که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم — سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤرا
بهاء روی تو بازار ماه وخور بشکست — چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
برنج بردن بیهوده گنج نتوان برد — که بخت راست فضیلت نه‌زور بازورا

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت نیکورا

لاابالی چه کند دفتر دانائی را ؟ — طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول‌تو با آتش اگر جمع کند — نتواند که کند عشق و شکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند — ور نبیند ، چه بود فایده بینائی‌را ؟
عاشقانرا چه‌غم‌ازسرزنش‌دشمن ودوست — یا غم دوست خورد یا غم رسوائی‌را
همه‌دانند که‌من‌سبزهٔ‌خط دارم دوست — نه‌چودیگرحیوان سبزهٔ صحرائی‌را
من همان‌روز دل و صبر بیغما دادم — که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدری وقیامی دارد — گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را

---

۱ - (بفتح با وضم کاف) زرهٔ مخصوص که‌در قدیم موقع جنك میپوشیدند یا روی اسب میانداختند .

گر برانی، نرود. ور برود، باز آید ناگزیرست مگس دکهٔ حلوائی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس حد همینست سخندانی و زیبائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن مشك غماز است نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن چون تو چوگان میزنی، جرمی نباشد گوی را
هر کرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست دوست دارد نالهٔ مستان و هایاهوی را
ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان را هیچ دیگر در نمیباید بحسن بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را
سعدیا گر بوسه بر دستش نمیاری نهاد
چاره آن دانم که در پایش بمالی روی را

اگر تو بر فکنی در میان شهر نقاب هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب؟
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد، صبا چه غم دارد؟ و گر بریزد کتان، چه غم خورد مهتاب؟
دعات گفتم و، دشنام اگر دهی سهلست که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب
کجائی ایکه تعنت کنی و طعنه زنی؟ — تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است؟ گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست همیکنم بضرورت، چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم، کل مدع کذاب[1]

دریغ صحبت دیرین وحق دید وشناخت که سنگ تفرقه ایام درمیان انداخت
دودوست یکنفس از عمر بر نیاسودند که آسمان بسر وقتشان دواسبه نتاخت
چو دل بقهر بباید گسست ومهر برید خنك تنی که بر اول نبست ومهر نباخت
جماعتی که بپرداختند از ما دل دل ازمحبت ایشان نمی توان پرداخت
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق که بیوفائی دوران آسمان بشناخت

گرت چو چنگ ببر در کشد زمانهٔ دون
بس اعتماد مکن کانگهت زند که نواخت

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
زعقل وعافیت آنروز بر کران ماندم که روزگار حدیث تو درمیان انداخت
نه باغ ماند ونه بستان، که سرو قامت تو برست وولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن واز دیده مفکنم زنهار که دشمنم زبرای تو درزبان انداخت
بچشمهای تو، کان چشم کز تو برگیرند دریغ باشد برماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت وجان انداخت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب وستمگری آموخت

---

۱ــ هر ادعا کننده‌ای دروغگو است.

غلام آن لب ضحاك و چشم فتانم | که کیدسحر بضحاك‌وسامری آموخت
تو بت‌چرا بمعلم‌روی؟ که بتگر چین | بچین زلف‌تو آید ببتگری آموخت
هزار بلبل دستانسرای عاشق را | بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر | از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند | مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا به‌شاعری آموخت روزگار آنگه | که‌چشم‌مست‌تودیدم که‌ساحری‌آموخت
مگر دهان‌تو آموخت تنگی ازدل‌من | وجود من زمیان تو لاغری آموخت
بلای عشق تو بنیادزهد و بیخ ورع | چنان‌بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن | کسی که برسر کویت‌مجاوری آموخت
من آدمی بچنین‌شکل و قدروخوی‌وروش | ندیده‌ام، مگراین‌شیوه ازپری آموخت؟
بخون خلق فروبرده‌پنجه کاین‌حناست | ندانمش که بقتل که شاطری آموخت؟

چنین بگریم ازین‌پس که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت
دریغا بوسه‌ای چند از زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه از هرسو نهان انداختن تا کی؟
سپر انداخت‌عقل از دست ناوکهای خونریزت
برآمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی
فغان از قهر لطف اندوزو زهرشکر آمیزت
لب شیرینت ارشیرین بدیدی در سخن گفتن
براو شکرانه بودی گربدادی ملك پرویزت
جهان از فتنه وآشوب یکچندی برآسودی
اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه‌انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری

چو بیند دست در آغوش مستان سحر خیزت

دمادم در کش ای سعدی شراب صاف و دم در کش

که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

اگر مراد تو ای دوست بی مرادی ماست — مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش — خلاف رأی تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم — تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد — خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزردن — که هر چه دوست پسندد بجان دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب — میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست

هزار دشمنی افتد بقول بدگویان — میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قبا پوشم — که در محبت رویش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یك ساعت — چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست

جمال در نظر وشوق همچنان باقی — گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست — وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند — ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد — خطا نباشد دیگر مگو که چنین که خطاست

خوشست باغم هجران دوست سعدی را — که گر چه رنج بجان میرسد، امید دواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش

از آن خوشست که امید رحمت فرداست

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست — هر که در این حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ — دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زردش گواست

مایهٔ پرهیز گار قوت صبر است و عقل
عقل گرفتار عشق، صبر زبون هواست

دلشدهٔ پای بند، گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه، کین چه سبب و آن چراست

مالك ملك وجود، حاکم رد و قبول
هر چه کند جور نیست، ور تو بنالی جفاست

تیغ بر آر از نیام، زهر برافکن بجام
کز قبل ما قبول، وز طرف ما رضاست

گر بنوازی بلطف، ور بگدازی بقهر
حکم تو بر من روان، زجر تو بر من رواست

هر که بجور رقیب، یا بجفای حبیب
عهد فرامش کند، مدعی بیوفاست

سعدی، از اخلاق دوست هر چه بر آید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال، شرط محبت وفاست

مالك رد و قبول هر چه کند پادشاست
گر بزند حاکمست، ور بنوازد رواست

گر چه بخواند، هنوز دست جزع بر دعاست
ور چه براند، هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست، باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت، خیمه لیلی کجاست؟

غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست
اول صبح است خیز کاخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوندراست
گر تو قدم میبنهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جرمم امید، با همه خوفم رجاست
گر درم ما مس است، لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست، مصلحت خود نخواست

ای کآب زندگانی من در دهان تست — تیر هلاك ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری تو بر جمال — در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب — کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یکنظر بگوشهٔ چشم ارادتی — باما کنی و گر نکنی، حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست — مارا همین سرست که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار — زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد، باغ را چه جرم؟ — منعی که میرود، گنه از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت — نقشی که آن نمیرود از دل، نشان تست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی — ایدوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی، بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست؟

عشرت خوشست و برطرف جوی خوشتر است
می برسماع بلبل خوشگوی خوشتر است

عیشست بر کنار سمن زار خواب صبح؟
نی، در کنار یار سمن بوی خوشتر است

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود روی خوشتر است

روی ازجمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است

آواز چنگ و مطرب خوشگوی گو مباش
ما را حدیث همدم خوشخوی خوشتر است

گر شاهد است سبز بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است

آب از نسیم باد زره روی گشته گیر
مفتول زلف یار زره موی خوشتر است
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است
سعدی، جفا نبرده چه دانی تو قدر یار؟
تحصیل کام دل، به تکاپوی خوشتر است

ایکه از سرو روان قد تو چالاکتر است
دل بروی تو ز روی تو طربناکتر است
دگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم
که نه از غمزهٔ خونریز تو بیباکتر است
چست بود دست مرا کسوت معنی همه وقت
باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پردهٔ صبر من از دامن گل چاکتر است
پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟
مگر شمعی بدست ساربانست؟
سلیمانست گوئی در عماری
که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی
بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل
چو برجی کافتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند
که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب و مهر در میغ
پریرخ در نقاب و پرنیانست
ز روی کار من برقع برانداخت
بیکبار آنکه در برقع نهانست
شتر پیشی گرفت از من برفتار
که بر من بیش از و بار گرانست
زهی اندک وفای سست پیمان
که آن سنگین دل نامهربانست

ترا گر دوستی با ما همین بود	وفای ما و عهد ما همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی	که‌عهد وصل‌را آخر زمانست
وفا کردیم و باما غدر کردند	برو سعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری
نه‌وقت‌پنجه کردن‌باجوانست ؟

هزار سختی اگر برمن‌آید آسانست	که دوستی و ارادت هرار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست	که‌خار دشت‌محبت گلست‌وریحانست
اگر توجور کنی.جور نیست، تربیتست	وگر توداغ نهی، داغ نیست، درمانست
نه‌آبروی که گرخون‌دل بخواهی‌ریخت	مخالفت نکنم، آن کنم که‌فرمانست
زعقل من عجب آید صوابگویان‌را	که‌دل‌بدست تودادن خلاف آنانست
من از کنار تو دور اوفتاده‌ام، نه‌عجب	گرم قرارنباشد، که داغ هجرانست
عجب در آن سرزلف معنبر مفتول	که‌در کنارتوخسبد چرا پریشانست؟
جماعتی که ندانند حظ روحانی	تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ‌عشق سعدی‌را	نظر بسیب زنخدان ونار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر	که جهل‌پیش‌خردمند، عذرنادانست
وما ابریء نفسی ولا ازکیها[1]
که هرچه‌نقل کنندازبشر درامکانست

مگر نسیم‌سحر بوی زلف یار منست	که راحت دل‌رنجور بیقرار منست
بخواب‌درنرود چشم‌بخت‌من‌همه‌عمر	گرش بخواب ببینم که‌در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد	بجان مضایقه با دوستان نه‌کار منست
حقیقت آنکه نه‌درخورداوست‌جان‌عزیز	ولیك درخور امکان و اقتدار منست

---

۱– من نفس خود را تبرئه نمی‌کنم‌و پاك نمی خوانم .

نه اختیار منست این معاملت لیکن — رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غم است از جفای او بر دل — هنوز بنده اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما ، غیر در نمیگنجد — برو، که هر که نه یار منست، بار منست
بلاله زار و گلستان نمیرود دل من — که یاد دوست گلستان و لاله زار منست
ستمگرا، دل سعدی بسوخت در طلبت — دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

و گر مراد تو اینست ، بیمرادی من
تفاوتی نکند، چون مراد یار منست

با همه مهر و با منش کین است — چکنم ؟ حظ بخت من اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی — پنجه با ساعدی که سیمینست
ننهد پای تا نبیند جای — هر کرا چشم مصلحت بینست
مثل زیرکان و چنبر عشق — طفل نادان و مار رنگینست
دردمند فراق سر ننهد — مگر آن شب که گور بالینست
گریه گو بر هلاک من مکنید — که نه این نوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور — که محبت هزار چندین است
گز هزارم جواب تلخ دهی — اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگر شیر در کمند آرد — چون کمندش گرفت مسکینست

سعدیا تن به نیستی در ده
چاره باسخت بازوان اینست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست — یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالینست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — و آنچه در خواب نشد چشم من و پروینست

خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست  من ازین باز نگردم که مرا این دینست

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند  خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

چمن امروز بهشتست و تو در می بائی  تا خلایق همه گویند که حورالعینست

هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او  همچنان هیچ نگفتیم که صد چندینست

آنچه سرپنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد  با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست

من دگر شعر نخواهم که نویسم، که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست  بیداد و داد و ردو قبول اختیار اوست

دریای عشق را بحقیقت کنار نیست  ورهست، پیش اهل حقیقت کنار اوست

در عهد لیلی اینهمه مجنون نبوده‌اند  وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند در این فصل نوبهار  الا که عشق گل و مجروح خار اوست

دانی کدام خاك بر او رشك می‌برم؟  آن خاك نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل من ببرد  عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند  ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان  تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست

برجور و بیمرادی و درویشی و هلاك  آن را که صبر نیست، محبت نه کار اوست

سعدی، رضای دوست طلب کن، نه حظ خویش
عبد آن کند که رأی خداوندگار اوست

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست  طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

آن قامتست؟ نی، بحقیقت قیامتست  زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

برمرگ دل خوشست در این واقعه مرا  کآب حیو در لب یاقوت فام اوست

بوی بهار می‌دمدم، یا نسیم صبح؟  باد بهشت میگذرد، یا پیام است؟

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم — اینك فتاده درسر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او — وینك فتاده‌ام بغریبی، که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشهٔ خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست — موقف آزادگان برسر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند — سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان است
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر — دردمرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه — ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بیگناه، عادت بخت منست — ور بنوازد بلطف، غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ، انس نگیرم بسرو — سروی اگر لایقست قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست؟ — یا بتواند گریخت، آنکه بزندان اوست؟
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر — بهره ندارد زعشق هر که نه حیران اوست
چون تو گلی کس ندید درچمن روزگار — خاصه که مرغی چومن بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر — حیف بود بلبلی کاینهمه دستان اوست

سعدی اگر طالبی، راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست — درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بیخانمان که هیچ ندارد بجز خدای — اورا گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق ومغرب غریب نیست — چندانکه میرود همه ملك خدای اوست
آن کز توانگری وبزرگی وخواجگی — بیگانه شد، بهر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند — عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که برمشاهدهٔ دوست دست یافت — درهرچه بعد از آن نگرد اژدهای اوست

بگذار هرچه‌داری و بگذر که‌هیچ نیست    این پنجروز عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد    گو غم‌مخور که‌ملك ابد خونبهای اوست

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود
سعدی رضای‌خود مطلب، چون‌رضای اوست

زهرچه‌هست گزیرست‌و نا گزیر ازدوست    بقول‌هر که‌جهان مهر برمگیر از دوست
بندگی‌و صغیری گرت قبول کند    سپاس‌دار، که فضلی‌بود کبیر از دوست
بجای‌دوست گرت‌هرچه‌درجهان‌بخشند    رضامده ، که متاعی بود‌حقیر ازدوست
جهان‌و هرچه دراوهست بانعیم بهشت    نه نعمتی‌است که‌باز آورد فقیر ازدوست
نه‌گر قبول کنندت سپاسداری و بس    که‌گرهلاك شوی ، منتی‌پذیر ازدوست
مرا که‌دیده‌بدیدار دوست بر کردم    حلال نیست که برهم نهم بتیر ازدوست
و گرچنان که‌مصورشود گزیر ازعشق    کجا روم ؟ که نمیباشدم گزیر ازدوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را    توان‌خرید ونشاید خرید اسیر ازدوست
که‌درضمیر من آید زهر که درعالم؟    که من هنوز نپرداختم ضمیراز دوست
تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل    من‌آن نیم که‌بدل گیرم‌و‌نظیر ازدوست

رضای‌دوست‌نگه‌داروصبر کن،سعدی
که دوستی نبود ناله‌و‌نفیر از دوست

گفتم‌مگر بخواب ببینم خیال دوست    اینك علی الصباح نظر برجمال‌دوست
مردم هلال عید بدیدند وپیش ما    عیدست آندوابروی‌همچون‌هلال دوست
ماراد گر بسرو بلند التفات نیست    از دوستی قامت با اعتدال دوست
زآن بیخودم که عاشق صادق نباشدش    پروای نفس خویشتن ازاشتغال دوست

ایخواب گرد دیدهٔ سعدی د گرمگرد
یادیده جای خواب بودیاخیال‌دوست

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست؟ تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده می شود بامید وفای یار جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید به خویشتن هرك اوفتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار ور رفتنی است جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی اکنون باختیار وارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغتست من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه؟ هیهات از افتقار من واحتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باك نیست

اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

ای پیك پی خجسته که داری نشان دوست با ما مگو بجز سخن دلنشان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا، علم کاروان کجاست تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست؟

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا وحسرتا که عنانم ز دست رفت دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید رحمت کند، مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر الا شهید عشق بتیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد

وآن کیست در جهان که بگیرد مکان دوست؟

زحد گذشت جدائی میان ما ایدوست
بیا بیا که غلام توام ، بیا ایدوست

اگر جهان همه دشمن شود ، زدامن تو
بتیغ مرگ شود دست من رها ایدوست

سرم فدای قفای ملامتست چه باك
گرم بود سخن دشمن از قفا ایدوست

بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون خسته اگر تشنه ای، هلا ایدوست

چنان بداغ تو باشم که گر اجل برسد
به شرعم از تو ستانند خونبها ایدوست

وفای عهد نگه دارو از جفا بگذر
بحق آنکه نیم یار بیوفا ایدوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی
زخاك نعره بر آرم که مرحبا ایدوست

غم تو دست بر آورد و خون چشمم ریخت
مکن که دست بر آرم به ربنا ایدوست

اگر بخوردن خون آمدی، هلا، برخیز
وگر ببردن دل آمدی، بیا ایدوست

بساز بامن رنجور ناتوان ای یار
ببخش بر من مسکین بینوا ایدوست

حدیث سعدی اگر نشنوی، چه چاره کند؟
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ایدوست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ایدوست
هزار جان عزیزم فدای جان ایدوست

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می نکند عهد آشیان ایدوست

گرم تو در نگشائی، کجا توانم رفت
بر آستان که بمیرم بر آستان ایدوست

دلی شکسته وجانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ایدوست

تنم بپوسد وخاکم بباد ریزه شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست

جفا مکن که بزرگان بخرده ای زرهی
چنین سبك ننشینند و سرگران ایدوست

بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست

مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیعست از آن دهان ایدوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتلست، وارهان ایدوست

که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد؟
بدوستی که غلط میبرد گمان ایدوست

که گر بجان رسد از دست دشمنانم کار
زدوستی نکنم توبه همچنان ایدوست

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

ای مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

دوست بهندوی[1] خود گر بپذیرد مرا
گوش من و تا بحشر حلقه هندوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی در او
نامه نوشتن چسود چون نرسد سوی دوست؟

– لاف مزن، سعدیا، شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

شادی بروزگاران گدایان کوی دوست
بر خاک ره نشسته بامید روی دوست

گفتم بگوشه‌ای بنشینم، ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود
دانی طریق چیست؟ تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل بغم روی دوست داد
کارش بهم بر آمده باشد چو موی دوست

خاطر بباغ می‌رودم روز نوبهار
تا بادرخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند
ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

بیا بیا که مرا باتو ماجرائی هست
بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست

روا بود که چنین بیحساب دل ببری؟
مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست

---

۱– هندو درین جا بمعنی غلام و غلامی است.

توانگران را عیبی نباشد ار وقتی — نظر کنند که در کوی ما گدائی هست

بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز — ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست

کسی نماند که بردرد من ببخشاید — کسی نگفت که بیرون ازین دوائی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی — ازین طرف که منم همچنان صفائی هست

بدرد آتش ما خولیا دماغ بسوخت — هنوز جهل مصور که کیمیائی هست

بکام دل نرسیدیم وجان بحلق رسید — وگر بکام رسد، همچنان رجائی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که درجهان بجز از کوی دوست جائی هست

هرچه درروی تو گویند بزیبائی، هست — وآنچه درچشم تو ازشوخی ورعنائی، هست

سروها دیدم در باغ وتأمل کردم — قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست

ایکه مانند تو بلبل بسخندانی نیست — نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست

نه ترا ازمن مسکین، نه گل خندان را — خبراز مشغلهٔ بلبل سودائی هست

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی — صبر نیکست کسی را که توانائی هست

هرگز ازدوست شنیدی که کسی بشکیبد؟ — دوستی نیست در آندل که شکیبائی هست

خبرازعشق نبودست و نباشد همه عمر — هر که اورا خبر ازشنعت ورسوائی هست

آن نه تنهاست که بایاد تو انسی دارد — تانگوئی که مرا طاقت تنهائی هست

همه را دیده برویت نگرانست ولیك — همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

گفته بودی : همه زرقند وفریبند وفسوس
سعدی آن نیست ، ولیکن چوتو فرمائی، هست

هر که هربامداد پیش کسی است — هرشبانگاه در سرش هوسی است

دل منه بروفای صحبت او — کانچنان را حریف چون تو بسی است

مهربانی و دوستی ورزد — تاترا مکنتی و دسترسی است

گوید اندر جهان توئی امروز — گرمرا مونسی و همنفسی است
باز با دیگری همین گوید — کاین جهان بیتو بر دلم قفسی است
همچو زنبور در بدر پویان — هر کجا طعمه‌ای بود، مگسی است
همه دعوی و فارغ از معنی — راستگوئی میان تهی جرسی است
پیش آن ذم این کند، که خریست — نزد این عیب آن کند، که خسی است

هر کجا بینی اینچنین کس را
التفاتش مکن که هیچ کسی است

زهی رفیق که باچون توسرو بالائیست — که از خدای براو نعمتی و آلائیست
هر آنکه باتو دمی یافته است درهمه عمر — نیافتست اگرش بعد از آن تمنائیست
هر آنکه رای تو معلوم کرد ودیگر بار — برای خود نفسی میزند، نه بس رائیست
نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسی — نه عارفست که هر روز خاطرش جائیست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهائی — که هر که باتو بخلوت بود، نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان برد — باضطرار توان برد اگر شکیبائیست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست — شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را — مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که بر آورد سر بشیدائی — حکیم را که دل از دست رفت شیدائیست

ولیك عذر توان گفت پای سعدی را
درین وحل چو فروشد نه اولین پائیست

مرا از آنچه که بیرون شهر صحرائیست؟ — قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست
کسیکه روی تو دیدست ازو عجب دارم — که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار وخیال دوست مبند — گرت بخویشتن از ذکر دوست پروائیست
چو بر ولایت دل دست یافت لشگر عشق — بدست باش که هر بامداد یغمائیست

ببوی زلف تو با باد عیشها دارم — اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد — ترا که هرخم موئی کمند دانائیست؟

ز دست عشق تو هرجا که میروم ، دستی — نهاده بر سر وخاری شکسته درپائیست

هزار سرو بمعنی به قامتت نرسد — وگرچه سرو، بصورت بلند بالائیست

ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب — بدست خویشتنم زهر ده که حلوائیست

خلاص در سر من عشق در جهان آمد — که هرسری که تو بینی رهین سودائیست

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد؟

که بر کناری و، او در میان دریائیست

دردیست دردعشق که هیچش طبیب نیست — گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را — پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کوشراب عشق نخوردست و درد درد — آنست کزحیات جهانش نصیب نیست

در مشك وعود وعنبر و امثال طیبات — خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست

صیداز کمند اگر بجهد بوالعجب بود — ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقفست که بر من چه میرود — باك از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من — فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز — کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست

سعدی، زدست دوست شکایت کجا بری؟

هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

چون ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست — چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست

دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن — چو نیك درنگری، چون دلم بتنگی نیست

بتیغ غمزهٔ خونخوار لشگری بزنی — بزن که باتو دراو هیچ مرد جنگی نیست

قوی بچنك من افتاده بود دامن وصل — ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست

دوم بلطف ندارد، عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

خسرو آنست که در صحبت او شیرینی است
در بهشتست که همخوابهٔ حورالعینی است

دولت آنست که امکان فراغت باشد
تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینی است

همه عالم صنم چین بحکایت گویند
صنم ماست که در هر خم زلفش چینی است

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش
همه گویند که این ماهی و آن پروینی است

گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست
تا چه ویسی است که در هر طرفش رامینی است

سر موئی نظر آخر بکرم با ما کن
ایکه در هر بن موئیت دل مسکینی است

جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز
گوئی از مهر تو با هر که جهانم کینی است

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید
او هنوز از قد و بالای تو صورت بینی است

بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم
مگسی را که تو پرواز دهی شاهینی است

نام سعدی همه جا رفت بشاهدبازی
وین نه عیبست که در ملت ما تحسینی است

کافر و کفر، و مسلمان و نماز، و من و عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دینی است

خیال روی توام دوش در نظر میگشت
وجود خستهام از عشق بیخبر میگشت

همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود
که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت

چنان غریو برآورده بودم از غم عشق
که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت

ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد
ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید
که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش و بدین روز دل بنه، سعدی
که روز اول اینروز در نظر میگشت

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت؟ چوشمع زار وچو پروانه دربدر میگشت؟
هزار گونه غم ازچپ وراست دامنگیر هنوز در تك وپوی غمی دگر میگشت
سرش مدام زشور شراب عشق خراب چومست دایم از آن گرد شور وشر میگشت
چو بیدلان همه درکار عشق میآویخت چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
زبخت، بی‌ره وآئین وپا و سر میزیست زعشق، بی‌دل وآرام وخواب وخور میگشت
هزار بارش از این پند بیشتر دادم که گرد بیهده کم گرد و بیشتر میگشت

بهرطریق که باشد نصیحتش مکنید
که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

عشق دردل ماند و یار ازدست رفت دوستان! دستی، که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم درکام دل! کی رسم، چون روزگار ازدست رفت؟
بخت و رأی وزور و زر بودم، دریغ کاندرین غم هرچهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند صبر و آرام و قرار از دست رفت
گر من از پا اندر آیم، گو در آی بهتر ازمن صد هزار ازدست رفت
بیم جان کاین بار خونم میخورد ورنه این دل چند بار از دست رفت
مرکب سودا جهانیدن چه سود چون زمام اختیار از دست رفت؟

سعدیا، با یار عشق آسان بود
عشق باز اکنون که یار ازدست رفت

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت غمت از سر ننهم گر دلت ازما بگرفت
خال مشکین تو ازبنده چرا درخطشد؟ مگر ازدود دلم روی تو سودا بگرفت؟
دوش چون مشعلهٔ شوق تو بگرفت وجود سایه‌ای در دلم انداخت که صدجا بگرفت
بدم سرد سحرگاهی من باز نشست هرچراغی که زمین ازدل صهبا بگرفت
الغیاث ازمن دلسوخته، ای سنگین دل درتو نگرفت که خون دردل خارا بگرفت

دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست عالم‌ازشوق تودرتاب که غوغا بگرفت
بربود انده تو صبرم و نیکو بربود بگرفت انده توجانم و زیبا بگرفت
دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد
سرزلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

چشمت‌چوتیغ‌غمزهٔ‌خونخواربرگرفت با عقل، هوش خلق به‌پیکار برگرفت
عاشق زسوز درد تو فریاد درنهاد مؤمن زدست عشق تو زنار برگرفت
عشقت بنای عقل بکلی خراب کرد جورت در امید به یکبار برگرفت
شوری زوصف روی تو در خانگه فتاد صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت
باهر که مشورت کنم از جور آن صنم گوید: ببایدت دل‌ازین کار برگرفت
دل برتوانم‌ازسروجان‌برگرفت‌و،چشم نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت
سعدی بخفیه خون‌جگر خورد بارها
این‌بار پرده‌از سر اسرار برگرفت

آفرین خدای بر جانت که‌چه‌شیرین‌لب‌است‌ودندانت!
هر کرا گم شده‌است یوسف دل گو ببین در چه زنخدانت
فتنه در پارس برنمیخیزد مگر از چشمهای فتانت
سرو اگر نیز آمدی و شدی نرسیدی بگرد جولانت
شب تو روز دیگران باشد کافتابست در شبستانت
تاکی ای بوستان روحانی گله از دست بوستانبانت؟
بلبلانیم، یك نفس بگذار تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی دوست دارم هزار چندانت
آزمودیم زور بازوی صبر وآبگینه است پیش سندانت
تووفا گر کنی وگر نکنی ما بآخر بریم پیمانت

مژده از من ستان بشادی وصل گر بمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانت

گر جان طلبی، فدای جانت سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم یک موی بهر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ای ستمکار بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که درزمین بپا شد از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بجهد؟ هیهات! کز باد سبق[۱] برد عنانت
بی‌یاد تو نیستم زمانی تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند وحیفست تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای پریزاد درصید چه حاجت کمانت؟
گوئی بدن ضعیف سعدی نقشیست گرفته از میانت
گر واسطهٔ سخن نبودی در وهم نیامدی دهانت

شیرین تر از ازین سخن نباشد
الا دهن شکر فشانت

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جا که فرود آمدی وخیمه زدی کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت

۱– (بفتح سین و با) پیشی. سبق بردن: پیش افتادن.

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار / تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص / گر تأمل نکند صورت جان آسایت؟
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند / خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگاری میگفت / سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی / که بدنیا و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از شیر نگرداند روی
یا نباید که بشمشیر بگردد رایت

مویت رها مکن که چنین برهم افتد / کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پریوار بگذری / فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتادهٔ تو شد دلم ایدوست دست گیر / در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
در روی آنکه تیغ نظر میکشد بجهل / مانند من به تیر بلا محکم اوفتد
مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست / ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر بیائی ولب بر لبم نهی / چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد؟

سعدی ، صبور باش برین ریش دردناك
باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد / بخاك پایت اگر ذره در هوا گنجد
کلاه ناز وتکبر بنه ، کمر بگشای / که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل / عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد؟
مرا شکر منه و گل مریز درمجلس / میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد؟
چو شور عشق در آمد، قرار عقل نماند / درون مملکتی چون دو پادشا گنجد؟

نماند در سر سعدی ز بانك رود وسرود
مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

کس این کند که زیار و دیار بر گردد؟ کند هر آینه چون روزگار بر گردد
تنگ‌دلی که نیارد کشید زحمت گل ملامتش نکنند ار زخار بر گردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فروماند ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
بآب تیغ اجل تشنه‌است مرغ دلم که نیم کشتهٔ بخون چندبار بر گردد
بزیر سنگ حوادث کسی چه‌چاره کند جز اینقدر که بپهلو چومار بر گردد؟
دلم نماند، پس این خون چیست هرساعت که در دو دیدهٔ یاقوت‌بار بر گردد؟

گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی زیار بر گردد

هر کدمی باتو خورد عربده کرد هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر درمذاق من ریزی باتو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاك پای توام عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت: در راه دوست خاك مباش نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند وآتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق ار ز پیش تیر بلا روی درهم کشد، مخوانش مرد
هر کرا برك بی مرادی نیست گو: برو، گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ماو دردی کشان مجلس درد

کس این کند که دل از یار خویش بر دارد؟ مگر کسیکه دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق؟ دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدوعالم کند حرامش باد که از صفای درون بایکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سفر سفر دارد؟

گراز مقابله شیر آید ازعقب شمشیر
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عارف را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد

ازآن متاع که درپای دوستان ریزند
مرا سریست، ندانم که او چه سر دارد؟

دریغ پای که برخاک می نهد معشوق
چرا نه برسر وبرچشم ما گذر دارد؟

عوام عیب کنندم که عاشقی: همه عمر
کدام عیب؟ که سعدی خود این هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو درهمه عالم کسی د گر دارد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد؟

بپای سرو در افتاده‌اند لاله و گل
مگر شمایل وقد نگار من دارد؟

نشان راه‌سلامت زمن مپرس که‌عشق
زمام خاطر بی اختیار من دارد

گلا و تازه بهارا، توئی که‌عارض‌تو
طراوت گل وبوی بهار من دارد

دگر سرمن‌و بالین‌وعافیت؟هیهات!
بدین‌هوس که سرخاکسار من دارد

بهر زه در سراوروزگار کردم واو
فراغت ازمن واز روزگارمن دارد

مگر بدرد دلی باز مانده‌ام یارب
کدام دامن همت غبار من‌دارد؟

بزیر بارتوسعدی چوخربگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

بازت ندانم ازسر پیمان ما که برد؟
باز ازنگین عهد تو نقش وفا که برد؟

چندین‌وفا که کردچومن درهوای‌تو؟
وآنکه‌زدست‌هجر توچندین جفا که برد؟

بگریست چشم ابر براحوال زارمن
جز آه من بگوش وی‌این‌ماجرا که‌برد؟

گفتم لب ترا که : دل‌من‌تو برده‌ای
گفتا : کدام‌دل؟چه‌نشان؟ کی؟ کجا؟که‌برد؟

سودامپز که آتش غم در دل تونیست
مارا غم تو برد بسودا ، ترا که برد؟

توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت باز اتفاق وصل تو گوئیست تا که برد

جز چشم تو که فتنهٔ قتال عالمست صد شیخ وزاهد ازسرراه خدا که برد؟

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست

دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد؟

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد تشنه جان میدهدو ماءِ معین[1] میگذرد

سرو اگر نیز تحول کند ازجای بجای نتوان گفت که زیباتر ازین میگذرد

حورعین[2] میگذرد در نظر سوختگان یا مه چارده یا لعبت چین می گذرد؟

کام ازو کس نگرفته است بجز باد بهار که بر آن زلف و بنا گوش و جبین میگذرد

مردم زیر زمین رفتن او پندارند کافتابست که بر اوج برین میگذرد

پای گو برسر عاشق نه و بر دیدهٔ دوست حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد گو حذر کن که هلاك دل ودین میگذرد

ازخیال آمدن ورفتنش اندر دل وچشم با گمان افتم و گر خود بیقین میگذرد

گر کند روی بما یا نکند حکم اوراست پادشاهیست که بر ملك یمین[3] میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن وشاهد بازی

شاهد آنستکه بر گوشه نشین میگذرد

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد زیرا که نه روئیست کزاو صبر توان کرد

امروز یقین شد که تو محبوب خدائی کز عالم جان اینهمه دل با تو روان کرد

مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری؟ هر گز نشنیدم که کسی صبر زجان کرد

تا کوه گرفتم ز فراقت، مژه ام آب چندان بچکانید که برسنگ نشان کرد

---

۱- معین (بفتح میم) روان و جاری و ماء معین بمعنی آب زلال وپاك و روان است

۲- حور جمع حوراء بمعنی زن زیبا وسفید پوست وعین جمع عینا، بمعنی زن سیاه چشم است: حور عین بمعنی زن زیبای سپیدپوست وسیاه چشم میباشد. ۳- بندهٔ زر خرید

زنهار که از دمدمهٔ کوس رحیلت چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران به بساط اول این سال ببارید ابر این همه تأخیر که کرد از پی آن درد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژده باز آمدنت در چمن انداخت سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
از دامن که تا بدر شهر بساطی از سبز بگسترد و بر او لاله فشان کرد
شاید که زمین حله بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوقش درون سینه صفائیست شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد
طالب عشقی؟ دلی چو موم بدست آر سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگین‌دلی کشندهٔ سعدیست
هر که بدین صورتش کشند، نمیرد

کدام چاره سگالم که با تو در گیرد ؟ کجا روم که دل من دل از تو بر گیرد ؟
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی، بخنده در آی که گر بخنده در آئی جهان شکر گیرد
بخسته بر گذری صحتش فراز آید بمرده در نگری زندگی ز سر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه‌ای ببرند کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم خیالت از در و بامم بعنف در گیرد
مکن که روز جمالت سر آید ار سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

دلم دل، از هوس یار بر نمیگیرد
طریق مردم هشیار بر نمیگیرد

بلای عشق خدایا زجان ما بر گیر
که جان من دل ازاین کار بر نمیگیرد

همیگدازم ومیسازم ازشکیبائی است
که پرده از سر اسرار برنمیگیرد

وجود خستهٔ من زیر بار جورفلك
جفای یار بسر بار بر نمیگیرد

رواست گر نکند یار دعوی یاری
چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد

چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار
گرم ز دست بیکبار بر نمیگیرد؟

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز وعدهٔ دیدار بر نمیگیرد

بگذشت وبازم آتش درخرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
بازم بیك شبیخون بر ملك اندرون زد.

دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد

دیوانگان خود را می بست در سلاسل
هرجا که عاقلی بود اینجادم ازجنون زد

یارب دلی که دروی پروای خود نگنجد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد؟

غلغل فکند روحم در گلشن ملایك
هرگه که سنگ آهی برطاق آبگون زد

سعدی زخود برون شو گرمرد راه عشقی
کانکس رسید دروی کز خود قدم برون زد

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم باعقل نیامیزد

آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی
گرهردو جهان باشد درپای یکی ریزد

گر سیل عناب آید شوریده نیندیشد
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا
عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد

بی بخت چه فن سازم تا برخورم ازوصلت؟
بیمایه زبون باشد هر چند که بستیزد

فضلست اگرم خوانی، عدلست اگررانی
قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد

تا دل بتو پیوستم راه همه در بستم — جائی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی، در دامنت آویزد

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد — نچمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد
هوس توهیچ طبعی نپزد که سر نبازد — زپی توهیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم ازغمت زمانی نتواند او نالد — مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد
که نه من زدست خوبان نبرم بعاقبت جان؟ — تومرا بکش که خونم زتو خوبتر نریزد

دررست لفظ سعدی زفراز بحر معنی
چکند بدامنی در که بدوست بر نریزد؟

نادر از عالم توحید کسی برخیزد — کز سر هردوجهان در نفسی برخیزد
آستین کشتهٔ غیرت شود اندر ره عشق — کز پی هرشکری چون مگسی برخیزد
بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت — طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد
سنگ وش در ره سیلاب کجادارد پای — هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد؟
گرچه دوری، بروش کوش، که در راه خدا — سابقی گردد اگر بازپسی برخیزد

سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست
که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد — یادل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت[1] ترا زین قسمت کن — کاین همه درد بجان من تنها نرسد
سروبالای منا، گر بچمن برگذری — سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چو توئی راچو منی در نظر آید؟ هیهات! — که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد
زآسمان بگذرم ار برمنت افتد نظری — ذره تامهر نبیند به ثریا نرسد

---

۱ــ (بفتح سین وکسر واو و تشدید یاء) برابری، تساوی.

برسر خوان غمت دست چو من درویشی — بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت — بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود — خار بردارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگرهٔ وصل بلند است و هر آنک
پای برسر ننهد دست وی آنجا نرسد

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد — وز آنکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق — که دستبوس کند تا بدان دهن چه رسد
همه خطای منست اینکه میرود برمن — زدست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم — زشوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت؟ — که آب گل ببرد، تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست؟ که درماجرای خلوت ما — فرشته ره نبرد، تا باهرمن چه رسد
زهی نبات که حسنی و منظری دارد — بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسرو ازلب شیرین نمیبرد مقصود — قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکوة لعل لعبت را بسی طلبکارند — میان اینهمه خواهندگان بمن؟ رسد؟

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد؟

ازتو دل برنکنم تا دل و جانم باشد — میبرم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی، چه سعادت به ازاین خواهم یافت؟ — ور کشی زار، چه دولت به از آنم باشد؟
چون مرا عشق تو از هرچه جهان باز استد — چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی، قوت روحم گردد — جام زهرار تو دهی، قوت روانم باشد
درقیامت چو سر از خاك لحد بردارم — گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست. خیالت بفرست — تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را زلبت چشم تمنائی هست
من خوداین بخت ندارم که زبانم باشد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

سرجانان ندارد هر که اورا خوف جان باشد
بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد؟
خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد باتو بازاری مگر شوریده اسراری
که مهرش درمیان جان و مهرش درامان باشد

پریرو یا، چرا پنهان شوی ازمردم چشمم؟
پری راخاصیت آنست کز مردم نهان باشد

نخواهم رفتن ازدنیا مگر درپای دیوارت
که تادروقت جان‌دادن سرم بر آستان باشد

گرازرای توبر گردم بخیل ونا جوانمردم
روان ازمن تمنا کن که فرمانت روان باشد

بدریای غمت غرقم، گریزان از همه خلقم
گریزد دشمن ازدشمن که تیرش در کمان باشد

خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق
که مه رابرزمین بینند ومه بر آسمان باشد

میانت را ومویت را اگر صد ره بپیمائی
میانت کمتر از موئی ومویت در میان باشد

بشمشیر ازتو نتوانم که روی دل بگردانم
وگر میلم کشی درچشم میلم همچنان باشد

چو فرهاد ازجهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد

وگر خورشید درمجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد

وگر دوران زسر گیرند، هیهات
که مولودی بسیمای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی
که چون ابروی زیبای تو باشد؟

مبادا، وز بود غارت در اسلام
همه شیراز یغمای تو باشد

برأی خود نشاید در توپیوست
همی سازیم تا رای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

یك امروز است مارا نقد ایام
مراکی صبر فردای تو باشد

خوشست اندر سر دیوانه سودا
بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست
همان بهتر که درپای تو باشد

ترا خود یکزمان با ما سر صحرا نمیباشد
چو شمست خاطر رفتن بجز تنها نمیباشد

دوچشم ازناز در پیشت فراغ از حال درویشت
مگر کز خوبی خویشت نگه در ما نمیباشد

ملك یا چشمهٔ نوری پری یالعبت حوری ؟
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمیباشد

پریروئی ومه پیکر ، سمن بوئی و سیمین بر
عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمیباشد

چو نتوان ساخت بی‌رویت ، بباید ساخت باخویت
که ما را از سر کویت سردروا [۱] نمیباشد

مرو هرسوی وهرجا گه که مسکینان نبیند آگه
نمی‌بیند کست ناگه که او شیدا نمیباشد

جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون
عجب میدارم از هامون که چون دریا نمیباشد

همه شب میپزم سودا ببوی وعدهٔ فردا
شب سودای سعدی را مگر فردا! نمیباشد

چرا برخاك این منزل نگریم تا بگیرد گل؟
ولیکن باتو آهن دل دمم گیرا نمیباشد

مرا بعاقبت این شوخ سیمتن بکشد چو شمع سوخته روزی درانجمن بکشد

---

۱– دروا (بفتح دال) آویخته ، برگشته ، سرنگون .

بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد — بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر خود آب حیاتست دردهان ولبش — مرا عجب نبود کان لب ودهن بکشد
گر ایستاد حریفی ، اسیر عشق بماند — وگر بتاخت ، خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوت کاهی نه ، کی دهد زنهار — بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد؟
کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی — بنقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد
بشرع عابداوثان [۱] اگر بباید کشت — مرا چه حاجت کشتن که خودوثن [۲] بکشد
بدوستی گله کردم زچشم شوخش. گفت: — عجب نباشد اگر مست تیغ زن بکشد
بیك نفس که برآمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

تا کی ای دلبر، دل من بار تنهائی کشد ؟ — ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
بی شکیبائی توانکردن چو عقل از دست رفت؟ — عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
سرو بالای منا، گر چون گل آئی در چمن — خاك پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تا جیکانه ات بنمای تا داغ حبش — آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمائی کشد
شهد ریزی چون دهانت دم بشیرینی زند — فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد
دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهنست — ساحر چشمت بمغناطیس زیبائی کشد
خود هنوزت پسته خندان عقیقین نقطه ایست — باش تا گردش قضا پرگار مینائی کشد

سعدیا، دم درکش ار دیوانه خوانندت، که عشق
گرچه از صاحبدلی خیزد ، بشیدائی کشد

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد — نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب صبر وعقل من — این بچه زیردست گشت آن بچه پایمال شد؟

۱ و ۲ اوثان جمع وثن (بفتح واو وثا) بمعنی بت است .

برمن اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب  بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را  بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد؟
زیبد اگر طلب کند عزت ملك مصر دل  آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد
طرفه مدار اگر زدل نعرهٔ بیخودی زنم  کاتش دل چو شعله زد صبر در و محال شد
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کو نه برسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد  ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند  کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش  کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم  این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم یکی بگوشهٔ چشمش نظر کنم  چشمم در او بماند و زیادش مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب؟  اکنونت افکند که زدستت لگام شد
نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن  توبت کنون چه فایده دارد که نام شد؟
ازمن بعشق روی تو میزاید اینسخن  طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند  سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی به بند کس  این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد  راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که باما بخصومت میبود  بامداد از در من صلح کنان باز آمد
پیر بودم زجفای فلك و جور زمان  باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست  باد نوروز علی رغم خزان باز آمد

مژدگانی بده‌ای نفس که سختی بگذشت دل گرانی مکن ایجسم که جان باز آمد

باور از بخت ندارم که بصلح از در من آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد

تا تو باز آمدی‌ای مونس جان از در غیب هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد

عشق روی تو حرامست مگر سعدی را که بسودای تو از هر که جهان باز آمد

دوستان، عیب مگیرید و ملامت مکنید

کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

روز بر آمد بلند، ای پسر هوشمند گرم ببود آفتاب خیمه بر ویش ببند

طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گو ببال ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند

تا بتماشای باغ میل چرا می کند هر که بخیلش، درست قامت سرو بلند؟

عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق قوت بازوی شوق بیخ صبوری بکند

دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه سر که صراحی کشید گوش ندارد بپند

کشتهٔ شمشیر عشق حال نگوید که چون تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشد هنی[1] وز قبل دوستان نیش نباشد گزند

این که سرش در کمند جان بدها نش رسید می نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست

با کف زور آزمای پنجه نشاید فکند

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند

در آنصورت که عشق آید خردمندی کجا ماند؟

قضای لازمست آنرا که با خورشید عشق آید

که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند

---

۱ - (بفتح اول) گوارا.

تحمل چاره عشقست اگر طاقت بری ورنه
که بار نازنین بردن بجور پادشا ماند

هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
بیا گر رای آن داری که طعنت در قفا ماند

اگر قارون فرود آید شبی در خیل مه رویان
چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند

بیار ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی
که بوی عنبرآمیزش ببوی یار ما ماند

تو در لهو وتماشائی کجا بر من ببخشائی
نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند

جوابم گوی وزجرم کن بهر تلخی که میخواهی
که دشنام از لب لعلت بشیرین‌تر دعا ماند

دری دیگر نمی‌دانم که روی از تو بگردانم
مخور زنهار برجانم که دردم بیدوا ماند

ملامت گوی بی‌حاصل نداند درد سعدی را
مگر وقتی که در کوئی بروئی مبتلا ماند

اگر برهر سر کوئی نشیند چون توبت روئی
بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند

جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند

کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را
که تا دوران بود باقی براو حسن ثنا ماند

همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل
دزین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

حسن تودایم بدین قرار نماند / مست تو جاوید در خمار نماند
ایگل خندان نوشکفته ، نگه‌دار / خاطر بلبل ، که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین / تا بقیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار / تا ز تو برخاطری غبار نماند
پار گذشت آنچه‌دیدی‌ازغم وشادی / بگذرد امسال‌و همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت / ور ندهد ، دور روزگار نماند
سعدی شوریده ، بیقرار چرائی / در پی چیزی که برقرار نماند؟
شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب نیست
بل چو قضا آید اختیار نماند

اینان مگرزرحمت‌محض آفریده‌اند / کآرام‌جان و انس دل و نور دیده‌اند
لطف‌آیتی‌است‌درحق‌اینان‌و، کبروناز / پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر / شیرین‌لبان نه‌شیر، که‌شکرمزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشك ریز / لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس‌بر گشاد / کاین‌حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند
آب حیات در لب اینان . بظن من / کز لولهای چشمهٔ کوثر مکیده‌اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه / نادر رسد ، که میوهٔ اول رسیده‌اند
گل برچند.روزبروز از درخت گل / زین گلبنان‌هنوز مگر گل نچیده‌اند؟
عذرست هندوی بت سنگین پرست را / بیچار گان‌مگربت سیمین ندیده‌اند؟
این‌لطف‌بین که با گل آدم سرشته‌اند / وین روح بین که‌درتن آدم دمیده‌اند
آن‌نقطه‌های‌خال چه‌شاهد نشانده‌اند، / وین خطهای‌سبزچه‌موزون کشیده‌اند

بر استوای قامتشان گوئی ابروان بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان سرو بلند و کاج بشوخی چمیده‌اند
سحرست چشم و زلف و بنا گوششان دریغ کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند
زایشان توان بخون جگر یافتن مراد کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم کآشفتگان عشق گریبان دریده‌اند
در باغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب بسیار در فتاده و اندك رهیده‌اند
هرگز جماعتی که شنیدند سرعشق نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی ساکن، که دام زلف بر آن گستریده‌اند
گر زاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند؟
نادر گرفت دامن سودای وصلشان دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

برخاك رد نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاك که برخون طپیده‌اند

آخر ای سنگدل سیم زنخدان، تا چند تو زما فارغ و، ما از تو پریشان تا چند؟
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند؟
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی؟ چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند؟
بیم آنست دمادم که بر آرم فریاد صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند؟
تو سر ناز بر آری ز گریبان هر روز ما ز جور تو سر فکرت بگریبان تا چند؟
رنك دستت نه بحناست که خون دل ماست خوردن خون دل خلق بدستان تا چند؟

سعدی از دست تو از پای در آید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند هزار فتنه بهر گوشه‌ای بر انگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان که از لطافت خوی تو وحش نگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سروپایم که از لطافت و حسن بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی، زدردمندان پرس کز اشتیاق جمالت چه اشك میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند که چشم وزلف توازحد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق دو خصلتند که با یکدیگر نیامیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که بازورمند بستیزند

بخرام باالله تاصبا بیخ صنوبر برکند برقع برافکن تابهشت ازحور زیور برکند
زان روی وخال دلستان برکش نقاب پرنیان تاپیش رویت آسمان آن خال اختر برکند
خلقی چومن برروی تو آشفته همچون موی تو پای آن نهددر کوی تو کاول دل ازسر برکند
زآن عارض فرخنده خونه رنك دارد گل نه بو انگشت عبرت رابگو تاچشم عبهر برکند
ماخارغم درپای جان در کویت ایگلرخ روان وآنگه کرا پروای آن کزپای نشتر برکند
ماهست رویت یاملك؟ قندست لعلت یانمك؟ بنمای پیکر تافلك مهراز دو پیکر برکند
باری بناز ودلبری گرسوی صحرا بگذری واله شود کبك دری طاوس شهپر برکند
سعدی چوشد هندوی تو، هل تارسد بربوی تو
کوخیمه زدپهلوی تو فردای محشر برکند

چه کند بنده که برجور تحمل نکند دل اگر تنك شود مهر تبدل نکند
دل ودین درسر کارت شدو بسیاری نیست سروجان خواه، که دیوانه تأمل نکند
سحر گویند حرامست درینعهدو لیك چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه دربحر عمیق ازتو چنان بی خبرم که مبادا که چه دریام بساحل نکند
بگلستان نروم تاتو درآغوش منی بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند
هرکه بادوست جوسعدی نفسی خوش دریافت
چیز وکس در نظرش باز تخیل نکند

دلبرا، پیش‌وجودت همه خوبان‌عدمند سروران بر در سودای تو خاك قدمند
شهری اندرهوست سوخته در آتش‌عشق خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند
خون‌صاحبنظران‌ریختی‌ای کعبهٔ حسن قتل‌اینان که رواداشت که‌صیدحرمند؟
صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب زلف وروی تودر اسلام صلیبُ وصنمند
گاهگاهی بگذر درصف دلسوختگان تا ثنائیت بگویند ودعائی بدمند
هرخم ازجعد پریشان توزندان‌دلیست تانگوئی که اسیران کمند تو کمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی گوئی‌ازمشك‌سیه بر گل سوری رقمند
درچمن سروستادست وصنوبر خاموش که اگرقامت زیبا ننمائی بچمند
زین‌امیران‌ملاحت که‌توبینی، بر کس بشکایت نتوان رفت که خصم وحکمند
بندگان‌را نه گزیرست‌زحکمت نه گریز چکنند؟ اربکشی وربنوازی، خدمند
جوردشمن‌چه کند گر نکشدطالب‌دوست؟ گنج‌ومارو گل وخاروغم‌وشادی بهمند
غم‌دل باتو نگویم، که‌تودرراحت نفس نشناسی که جگر سوختگان در المند
توسبکبار قوی حال کجا دریابی که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟

سعدیا عاشق صادق زبلا نگریزد
سست‌عهدان‌ارادت زملامت برمند

اگر تو برشکنی، دوستان سلام کنند که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد زدست دوست، نشاید که انتقام کنند
به تیغ اگر بزنی بیدریغ وبر گردی چوروی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم لویشه بر سر اسبان بدلگام کنند
چومرغ خانه بسنگم بزن که بازآیم نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن مارا که پادشاهان گه‌گه نظر بعام کنند
که گفت‌دررخ زیبا حلال‌نیست نظر؟ حلال نیست که بردوستان حرام کنند

زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق — نظر بروی تو شاید که بردوام کنند
دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا — لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
غریب مشرق ومغرب به آشنائی تو — غریب نیست که در شهر ما مقام کنند
من از تو روی نپیچم که شرط عشق آنست — که روی در غرض وپشت بر ملام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

ببوی آنکه شبی در حرم بیاسایند — هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست وجانبازی — دگرچه چاره که بازورمند بر نایند؟
اگر ببام برآید ستاره پیشانی — چو ماه عید بانگشتهایش بنمایند
درگریز نبسته‌است، لیکن ازنظرش — کجا روند اسیران که بند برپایند؟
زخون عزیزترم نیست مایه‌ای در تن — فدای دست عزیزان اگر بیالایند
مگر به‌خیل تو بادوستان نپیوندند؟ — مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند؟
فدای جان تو گرجان من طمع داری — غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان به راستی نرسد — بقامت تو، وگر سر برآسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا — هزار لیلی و مجنون برآن نیفزایند

مثال سعدی عود است تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم نیاسایند

اخترانی که بشب در نظر ما آیند — پیش خورشید محال است که پیدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند — گرچه درچشم خلایق همه زیبا آیند
مردم ازقاتل عمدا بگریزند بجان — پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را — که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یعلم‌الله که گرآئی بتماشا روزی — مردمان از در و بامت بتماشا آیند

دلق وسجادهٔ ناموس بمیخانه فرست تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
زسر صوفی سالوس دوتائی بر کش کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت هر کجا خیمه‌زنی اهل‌دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

مطرب مجلس، بساز زمزمهٔ عود خادم ایوان، بسوز مجمرهٔ عود
قرعهٔ همت بر آمد آیت رحمت یار درآمد ز در بطالع مسعود
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود
وه که ازاوجوروتندیم چه‌خوش آید چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان‌ونوبهار، چه خسپی؟ خیز مگر پر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان مرغ سحر بر کشید نغمهٔ داود
راوی روشندل از عبارت سعدی ریخته در بزم شاه لولؤ منضود

وارث ملك عجم اتابك اعظم
سعد ابوبکر سعدزنگی مودود

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود گمان مبر که بر آید زخام هرگز دود
چوهرچه‌میرسدازدست‌اوست، فرقی نیست میان شربت‌نوشین و تیغ زهرآلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد چوبادخواهم‌ازین‌پس ببوی او پیمود
همیگذشت ونظر کردمش بگوشهٔ‌چشم که‌یك‌نظر بربایم، مرا زمن بربود
بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود
سوار عقل که باشد که پشت ننماید در آن‌مقام که سلطان عشق روی‌نمود؟
پیام ما که رساند بخدمتش که رضا رضای‌تست، گرم خسته‌داری ارخشنود

شبی نرفت که سعدی بداغ عشق نگفت:
دگر شب آمد و کی بیتو روز خواهد بود

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
وز دست دوست غیر دوست تبر زد تبر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت بروی
از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود

گر خاک پای دوست خداوند شوق را
در دیدگان کشند، جلای بصر بود

شرط وفاست آنکه چو شمشیر بر کشد
یار عزیز، جان عزیزش سپر بود

یارب هلاك من مکن الا بدست دوست
تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی
در پای دوست هر چه کنی مختصر بود

ما سر نهاده‌ایم، تو دانی و تیغ و تاج
تیغی که ماهروی زند، تاج سر بود

مشتاق را که سر برود در وفای یار
آن روز روز دولت و روز ظفر بود

ما ترك جان از اول این کار گفته‌ایم
آن را که جان عزیز بود در خطر بود

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد
او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود

با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق
خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانا، دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود؟
سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود

خرم آنروز که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد، مگر آنروز که رای تو بود

ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچکس می نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غایت آنست که سر در سر کار تو رویم
مرگ ما باك نباشد چو بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم، گنه من، نه خطای تو بود

عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملك دنیا همه باهمت سعدی هیچست

پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

وقت آنستکه ضعف آید و نیرو برود — قدرت ازمنطق شیرین سخنگو برود

ناگهان بادخزان آید واینرونق و آب — که تو میبینی ازین گلبن خوشبو برود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند — خنك آنکس که حذر گیرد و نیکو برود

تا بروزی که بجوی شده باز آید آب — یعلم الله که اگر گریه کنم جو برود

من و فردوس بدین نقد بضاعت که مراست؟ — اهرمن را که گذارد که بمینو برود؟

سعیم اینست که درآتش اندیشه چو عود — خویشتن سوخته‌ام تا بجهان بو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود

وین ازو ماند، ندانم که چه با او برود

چه سروست آنکه بالا می‌نماید — عنان ازدست دلها می‌رباید؟

که زاد اینصورت منظور محبوب؟ — از اینصورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید — ببینم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند وی نیست — ولی تُرسم بعهد ما نپاید

فراقت زآنطرف چندانکه خواهی — وزین جانب محبت می‌فزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست — وگر گوئی، کسی همدرد باید

درازی شب از ناخفتگان پرس — که خواب آلوده را کوته نماید

مرا پای گریز ازدست او نیست — اگرْ می‌بندم ورمی گشاید

رها کن تا بیفتد ناتوانی — که با سرپنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی‌سبب ریخت

ولیکن چون مراد اوست، شاید

سروی چو تو میباید تا باغ بیاراید — ور درهمه باغستان سروی نبود، شاید

در عقل نمی گنجد ، در وهم نمی آید
کز تخم بنی آدم ، فرزند پری زاید

چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت
کاندر همه شهرا کنون دل نیست که برباید

هر کس سر سودائی دارند و تمنائی
من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید

گر سر برود قطعا در پای نگارینش
سهلست ولی ترسم کو دست نیالاید

حقا که مرا دنیا بی دوست نمی باید
با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید؟

سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بردر
تا بخت بلند این در برروی که بگشاید

ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی
تا خون دل مجنون از دیده نپالاید

برخسته نبخشاید آن سرکش سنگیندل
باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا
کاین عمر نمیماند وین عهد نمی پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
من مستم ازین معنی ، هشیار سری باید

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید
مرا دلیست که با شوق برنمی آید

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم
بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه هرچه جهانت بدل خریدارند
منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید

بکش چنانکه توانی ، که بنده را نرسد
خلاف آنچه خداوندگار فرماید

نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس
که مرده را به نسیمت روان بیاساید

مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی
چنانکه هرکه ببیند بر او ببخشاید

پدر که چون تو جگر گوشه از خدا میخواست
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید

توانگرا ، در رحمت بروی درویشان
مبند و ، گر تو ببندی ، خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه‌ای ، حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمیپاید

مرو بخواب که خوابت زچشم برباید
گرت مشاهدهٔ خویش درخیال آید

مجال صبر همین بود و منتهای شکیب — دگر مپای که عمر اینهمه نمی‌پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی — تو خود بیا که دگر هیچ درنمیباید
اگرچه صاحب‌حسنند درجهان بسیار — چو آفتاب برآید، ستاره ننماید
زنقش روی‌تو مشاطه دست‌باز کشید — که‌شرم‌داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبرمن درجهان نبینی دوست — که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
دریغ نیست مرا هرچه هست درطلبت — دلی چه باشد وجانی‌چه درحساب‌آید
چراوچون نرسد دردمند عاشق را — مگرمطاوعت دوست، تاچه فرماید

گر آه سینهٔ‌سعدی‌رسد بحضرت دوست
چه‌جای‌دوست که دشمن براو ببخشاید

سرمست! گر در آئی عالم بهم برآید — خاك وجود ما را گرد از عدم برآید
گرپرتوی زرویت در کنج خاطرافتد — خلوت‌نشین جانرا آه از حرم برآید
گلدستهٔ امیدی بر جان عاشقان نه — تارهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی‌بکام روزی با تو دمی برآرم — آن‌کام برنیامد، ترسم که دم برآید
عاشق بگشتم ارچه دانسته بودم اول — کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم: سودا وناله تاکی؟ — سودا زعشق خیزد، ناله زغم برآید
دل‌رفت‌وصبرودانش، ماماندهٔایم وجانی — ورزآنکه‌غم‌تست، آن‌نیز هم برآید

هردم زسوز عشقت سعدی چنان بنالد
کزشعر سوزناکش دود ازقلم برآید

آن‌نه عشقست که ازدل بدهان‌می‌آید — وآن نه‌عاشق که زمعشوق‌بجان‌می‌آید
گو برو درپس زانوی سلامت بنشین — آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید
کشتی‌هر که‌درین ورطهٔ‌خونخوار افتاد — نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید
یامسافر که درین بادیه سرگردان‌شد — دیگر ازوی خبر ونام ونشان می‌آید

چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز — باز برهم منه ار تیر و سنان می آید
عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع — پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی — گر بدانم که از آن دست و کمان می آید
کشته بینند و مقاتل نشناسند که کیست — کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا — که ملالم ز همه خلق جهان می آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند — لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا، این همه فریاد تو بی دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

تر اسریست که باما فرو نمی آید — مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده بروی تو بازشد همه عمر — که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز اینقدر نتوان گفت برجمال تو عیب — که مهربانی از آن طبع وخو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت — براوفتادهٔ مسکین چو گو نمی آید
اگر هزار گزند آید از تو بردل ریش — بد از منست که گویم نکو نمی آید
اگر ازحدیث تو کوته کنم زبان امید — که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینهٔ من — بمرد آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست؟ — چه مجلس است کزو های وهو نمی آید؟

بشیر بود مگر شور عشق سعدی را
که پیر گشت و تغیر در او نمی آید

آنك از جنت فردوس یکی می آید — اختری میگذرد یا ملکی می آید
هرشکر پاره که در می رسد از عالم غیب — بردل ریش عزیزان نمکی می آید
تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او — نفسی می رود از عمر و یکی می آید

سعدیا، لشکر سلطان غمش ملك وجود
هم بگیرد که دمادم یزکی می آید

ای صبر، پای دار، که پیمان شکست یار
کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

بر خاست آهم از دل و در خون نشست چشم
یارب ز من چه خاست که بی من نشست یار؟

در عشق یار نیست مرا صبر و سیم و زر
لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید
چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار

سعدی ببند گیش کمر بسته‌ای ولیک
منت منه که طرفی ازین برنبست یار

اکنون که بیوفائی یارت درست شد
دردل شکن امید که پیمان شکست یار

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون مینهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

زانکه هرگز بجمال تو در آئینهٔ وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود
منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نماند بتماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم: نه، که دوران حیات اینهمه نیست
سعدی، امروز تحمل کن و فردای دگر

ای پسر دلربا، وی قمر دلپذیر
از همه باشد گریز و ز تو نباشد گزیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که: چند در پی خوبان روی؟
چون نرود بنده‌وار هر که بر ندش اسیر؟

بستهٔ زنجیر زلف زود نیابد خلاص
دیر بر آید بجهد هر که فروشد بقیر

چون تو بتی بگذرد سرو قد و سیم ساق
هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر

گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست؟ کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر
قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ و آنکه هوادار تست باز نگردد بتیر
بوسه دهم بنده وار بر قدمت، ور سرم در سر این میرود، بیسر و پائی مگیر
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال آنت مقامی بزرگ اینت بهائی حقیر

گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

بزرگ دولت آن کز درش تو آئی باز بیا بیا که بخیر آمدی، کجائی باز؟
رخی کز و متصور نمی شود آرام چرا نمودی و دیگر نمی نمائی باز؟
در دولختی چشمان شوخ دلبندت چه کرده‌ام که بروی‌ام نمیگشائی باز؟
اگر ترا سر ما هست یا غم ما نیست من از تو دست ندارم به بی‌وفائی باز
شراب وصل تو در کام جان من ازلی است هنوز مستم از آن جام آشنائی باز
دلی که برسر کوی تو گم کنم، هیهات که جز بروی تو بینم بروشنائی باز
ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت که دل نماند درین شهر تا ربائی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را کزین هوا و طبیعت چرا نیائی باز؟
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار بعمر خود نبری نام پارسائی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله‌ای بخشند
برو که خو نکنی هرگز از گدائی باز

گر مراد نیا نباشد، خاکدانی گو مباش باز عالی همتم، زاغ آشیانی گو مباش
بز نیم در آخور قسمت، گیاهی گو مرو سگ نیم بر خوانچهٔ رزق، استخوانی گو مباش
گر همه کامم بر آید، نیم نانی خورده گیر ور جهان بر من سر آید نیم جانی گو مباش
من سگ اصحاب کهفم، بر در مردان مقیم گر دهر در می نگردم، استخوانی گو مباش

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز
چون زبان اندر کشیدم، ترجمانی گو مباش

وه که آتش در جهان زد عشق شور انگیز من
چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش

در معنی منتظم در ریسمان صورتست
نی چو سوزن تنگ چشم ریسمانی گو مباش

در بن دیوار درویشی چه خوابت میبرد؟
سر بنه بر بام دولت، نردبانی گو مباش

گر بدوزخ در بمانم، خاکساری گو بسوز
ور بهشت اندر نیابم ، بوستانی گو مباش

من چیم؟ در باغ ریحان خشك برگی گو بریز
من کیم؟ در باغ سلطان پاسبانی گو مباش

سعدیا در گاه عزت را چه میباید سجود؟
گرد خاك آلوده‌ای بر آستانی گو مباش

هر که بی‌دوست میبرد خوابش
همچنان صبر هست و پایابش

خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
که ز سر بر گذشت سیلابش

نه بخود میرود گرفتهٔ عشق
دیگری میبرد بقلابش

چکند پای بند مهر کسی
که نبیند جفای اصحابش؟

هر که حاجت بدرگهی دارد
لازمست احتمال بوابش[1]

ناگزیر است تلخ و شیرینش
خار و خرما وزهر وجلابش

سایر است این مثل که : مستسقی
نکند رود دجله سیرابش

شب هجران دوست ظلمانی است
ور بر آید هزار مهتابش

برود جان مستمند از تن
نرود مهر مهر احبابش

سعدیا ، گوسفند قربانی
بکه نالد ز دست قصابش؟

خوشست درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش

نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست
که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

---

۱ــ (بفتح با و تشدید واو) دربان .

عدیم را که تمنای بوستان باشد ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان‌جهان‌یافتن حرامش باد که التفات بود بر جهان و برجانش
ز کعبه روی نشاید بناامیدی تافت کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص ونادانم این قدردانم که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیك باهمه‌عیب احتمال یار عزیز کنندچون نکنند احتمال‌هجرانش
گر آید ازتو برویم هزار تیر جفا جفاست گرمژه‌برهم‌زنم ز پیکانش
حریف‌را که غم جان خویشتن باشد هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم‌را که‌دل‌ازدست‌رفت‌وپای‌ازجای سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی‌چوروی تو گر ممکنست‌در آفاق
نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

هر که هست التفات بر جانش گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست از که جویم دوا و درمانش؟
آنکه سر در کمند وی دارد نتوان رفت جز بفرمانش
چکند بندهٔ حقیر فقیر که نباشد بامر سلطانش؟
ناگزیرست یار عاشق را که ملامت کنند یارانش
وآنکه دربحرقلزم است غریق چه تفاوت کند ز بارانش؟
گل بغایت رسید، بگذارید تا بنالد هزار دستانش
عقل‌راگر هزار حجت هست عشق دعوی کند ببطلانش
هر کرا نوبتی زدند این تیر در جراحت بماند پیکانش
ناله‌ای میکند چوگریهٔ طفل که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی تا نبیند نخست پایانش

سعدیا گر، بیکدمت بی‌دوست

هر دو عالم دهند، مستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از هر دو جهانش؟ نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش؟

آن پی مهر تو گیرد، که نگیرد پی خویشش و آن سر وصل تو دارد، که ندارد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدر شد مثل کرهٔ توسن نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش

بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق مژه برهم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفتهٔ خاك لحد را که تو ناگه بسر آئی عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت که همه عمر نبودست چنین سرو روانش

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما باتو نه عهدی که تغیر بپذیرد بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی؟ بنده بی‌جرم و خطائی، نه‌صوابست، مرانش

نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم که نه‌تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد

عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را غلام خویش کرد و حلقه در گوش؟

پری پیکر بتی کز سحر چشمش نیامد خواب در چشمان من دوش

نه هر وقتم بیاد خاطر آید که خود هرگز نمیگردد فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد که سر در پای او خوشتر که بر دوش

نصیحت‌گوی ما عقلی ندارد برو گو در صلاح خویشتن کوش

زیر گلیم از خلق پنهان نشاید کرد و آ[illegible] سرپوش

بیا ایدوست ، ور دشمن ببیند چه‌خواهد کرد؟ گو میبین‌و‌میجوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه زما فریاد می آید ، تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی‌در تو حیرانست و مدهوش

یکی را دست حسرت بر بنا گوش یکی با آنکه میخواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش حریفان که تنها‌مانده چون‌خفت‌ازغمش‌دوش
نکو گویان نصیحت میکنندم زمن فریاد می آید که خاموش
زبانگ رود و آوای سرودم دگر جای‌نصیحت نیست‌در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان ورا گو برقعی برخویشتن پوش
نشانی‌زآن پری تا در خیالست نیاید هرگز این دیوانه باهوش
نمی‌شاید گرفتن چشمه چشم که دریای درون می آورد جوش
بیاتاهرچه‌هست از دست محبوب بیاشامیم اگرزهراست اگر نوش
مرا درخاک راه دوست بگذار برو گودشمن اندرخون من کوش

نه یاری سست پیمان‌است سعدی
که درسختی کند یاری‌فراموش؟

گردن‌افراشته‌ام برفلك‌ازطالع‌خویش کاین منم باتو گرفته ره صحرا درپیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان سالها گشته‌ام از دست تودستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام کامم امروز برآمد بمراد دل خویش
چون‌میسر شوی ای‌در زدریا برتر؟ چون‌بدست آمدی‌ای‌لقمهٔ‌ازحوصله‌بیش؟
افسر خاقان و آنگاه سر خاك‌آلود؟ خیمهٔ سلطان و آنگاه فضای‌درویش؟

سعدی ارنوش‌وصال توبیابد چه عجب
سالها خورده ز زنبور سخنهای تونیش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش نگردم از تو و گر خود فدا کنم سر خویش

تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی چنانکه در دلت آید برأی انور خویش

نظر بجانب ما گرچه منت است و ثواب غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

اگر برابر خویشم بحکم نگذاری خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند که راضیم که قفا بینم از ستمگر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثل است که صبر طفل به شیر از کنار مادر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی که هیچ خلق نبینی بحسن و منظر خویش

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم دگر بشرم در افتادم از محقر خویش

تو سر بصحبت سعدی در آوری؟ هیهات! زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش!

چه بر سر آید از این شوق غالبم دانی؟
همانچه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش
ایکه دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد بطوع
لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که میپرسم، جوابم میدهد:
از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق
ایکه صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

حد زیبائی ندارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد در حق ما هرچه خواهد گو بگو
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کآنجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من هم

نظر با نیکوان رسمی است معهود
نه این بدعت من آوردم بعالم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
مصدق دارمت، والله اعلم

و گر گوئی که میل خاطرم نیست
من این دعوی نمی‌دارم مسلم

حدیث عشق اگر گوئی گناهست
گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند ماه‌رویان
نه از مدحش خبر باشد نه از ذم

چو دست مهربان بر سینهٔ ریش
بگیتی در ندانم هیچ مرهم

بگردان ساقیا جام لبالب
بیاموز از فلك دور دمادم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد
بروی دوستان خوش باش و خرم

غنیمت دان اگر دانی که هر روز
زعمر مانده روزی میشود کم

منه دل برسرای عمر، سعدی
که بنیادش نه بنیادی‌است محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

روزگاریست که سودازدهٔ روی توام | خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام
بدو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست | که بروی تو من آشفته‌تر ازموی توام
نقد هر عقل که در کیسهٔ پندارم بود | کمتر از هیچ بر آمد به‌ترازوی توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت | محرمی نیست که آرد خبری سوی توام
چشم برهم نزنم گر تو به‌تیرم بزنی | لیك ترسم که‌بدوزد نظر از روی توام
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم | که‌ریاضت کش محراب در ابروی توام
دست مرگم نکند میخ سراپردهٔ عمر | گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام
تو مپندار کزین در بملامت بروم | که گرم تیغ زنی ، بنده بازوی توام

سعدی ازپردهٔ عشاق چه‌خوش میگوید
ترك من پرده براندازکه هندوی توام

من اندر خود نمی‌یابم که‌روی‌ازدوست برتابم | بدارای‌دوست‌دست‌ازمن که‌طاقت‌رفت‌وپایابم
تنم‌فرسود و عقلم‌رفت و عشقم همچنان‌باقی | وگر جانم دریغ آید نه‌مشتاقم که کذابم
بیار ای لعبت ساقی، نگویم چند پیمانه | که گرجیحون بپیمائی‌نخواهی‌یافت‌سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان | وگر جنگ مغول باشدنگردانی زمحرابم
مراد از دنیی و عقبی همینم بود ودیگر نه | که پیش‌ازرفتن ازدنیا دمی بادوست‌دریابم
سر ازبیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم | دگر ره پای‌می‌بندد وفای عهد اصحابم
نگفتی، بیوفایارا ، که دلداری‌کنی مارا؟ | الا، گردست میگیری بیا، کزسر گذشت آبم
زمستان‌است‌وبی‌برگی، بیا ای‌باد نوروزی | بیابانست و تاریکی ، بیا ای‌قرص مهتابم

حیات سعدی آن‌باشد که برخاك درت‌میرد
دری،دیگر نمیدانم مکن محروم ازاین‌بابم

من از آن‌روز که دربند توام، آزادم | پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای‌جهان هیچ اثر می نکند | درمن، از بس که بدیدارعزیزت‌شادم
خرم آنروز که‌جان‌میرود اندرطلبت | تا بیایند عزیزان به مبارکبادم
من که‌درهیچ‌مقامی نزدم خیمهٔ‌انس | پیش تو رخت‌بیفکندم ودل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طلب دارم؟ هیچ
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

به وفای تو کز آنروز که دلبند منی
دل نبستم به وفای کس و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در فکر منست
گر خلایق همه سروند، چو سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجب‌تر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تهی پر بادم

مینماید که جفای فلك از دامن من
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقه حکم ازل
جهد سودی نکند، تن بقضا در دادم

ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم؟
داوری نیست که از وی بستانند دادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسم خبر از بغدادم

هیچ شك نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا، حب وطن گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

بخاکپای عزیزت که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم

تطاولی که تو کردی بدوستی با من
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بده برغم مناصح که میدهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من بی‌حساب فرزندم

بخاکپای تو سوگند و جان زنده‌دلان
که من بپای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما کز سر پریشانی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی از این سخن بگریز
کجا روم که بزندان عشق دربندم؟

من دوست میدارم جفا کز دست جانان میبرم
طاقت نمیدارم ولی افتان و خیزان میبرم

از دست او جان میبرم تا افکنم در پای او
تا تو نپنداری که من از دست او جان میبرم

تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگدل
هر لحظه از بیداد او سر در گریبان میبرم

خواهی به‌لطفم گو بخوان، خواهی بقهرم گو بران
طوعاً وکرها بنده‌ام ، ناچار بفرمان میبرم

درمان درد عاشقان صبرست و ، من دیوانه ام
نه درد ساکن میشود ، نه ره بدرمان میبرم

ای ساربان آهسته رو ، با ناتوانان صبر کن
تو بار جانان میبری من بار هجران میبرم.

ای روزگار عافیت شکرت نکردم ، لاجرم
دستی که درآغوش بود اکنون بدندان میبرم

گفتم بپایان آورم در عمر خود با او شبی
حالا بعشق روی او روزی بپایان میبرم

سعدی دگربار ازوطن عزم‌سفر کردی‌چرا ؟
از دست آن ترك ختا یرغوبقا آن میبرم

من خودندانم وصف او گفتن‌سزای‌قدراو
گل آورندازبوستان،من گل‌ببستان‌میبرم

عهدبشکستی ومن برسر پیمان بودم — شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم
چه کند بنده که برجور تحمل نکند؟ — بار بر گردن‌و سربرخط فرمان‌بودم
خارعشقت‌نه چنان‌پای‌نشاط آبله‌کرد — که‌سرسبزه‌و پروای گلستان بودم
روزهجرانت ندانستم وقدر شب وصل — عجب ارقدرنبود آنشب‌و، نادان بودم

گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند ‏ گویم آنروز که در صحبت جانان بودم

که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم ‏ بوصال تو که مستوجب هجران بودم

خرم آنروز که بازآئی و سعدی گوید:

آمدی؛ وه که چه مشتاق و پریشان بودم

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم ‏ میروم و نمی‌رود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی ‏ بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

ایکه مهار میکشی، صبر کن و سبک مرو ‏ کز طرفی تو میکشی، وز طرفی سلاسلم

بار کشیدهٔ جفا، پرده دریدهٔ هوا ‏ راه ز پیش و دل ز پس، واقعه‌ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود؟ ‏ گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من توئی، غایت جهد و آرزو ‏ تا نرسم، ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من، فکر تو از خیال من ‏ چون برود؟ که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم ‏ مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی، کند کشته صبر من ورق[1] ‏ ور نکنی، چه بر دهد بیخ امید باطلم؟

سنت عشق سعدیا ترک نمی‌دهی بلی ‏ کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم؟

داروی درد شوق را با همه علم عاجزم

چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

تا تو بخاطر منی، کس نگذشت بر دلم ‏ مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم؟

من چو بآخرت روم رفته بداغ دوستی ‏ داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم

میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من ‏ ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو ‏ با همه سعی اگر بخود ره ندهی، چه حاصلم؟

باد بدست آرزو در طلب هوای دل ‏ گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

---

۱ ــ برگ

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی ورتوقبول میکنی ، با همه نقص فاضلم
مثل ترا بخون من - ور بکشی بباطلم - کس نکند مطالبت زآنکه غلام قاتلم
کشتی من که درمیان آب گرفت و غرق شد گر بود استخوان، برد بادصبا بساحلم
سرو برفت و بوستان ازنظرم بجملگی می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد درطلب وصال تو؟ این همه یاد میرود، و زتوهنوز غافلم

لشگر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم ازو بی‌خبر از خویشتنم با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم دمبدم از غایت شوق که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب اینهمه سودا مکن و جنگ مجوی بر کنم دیده، که من دیده ازو بر نکنم
خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه ایست دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم
برشکست از من و از رنج دلم باك نداشت من نه آنم که توانم که از او برشکنم
گر همین سوز رود با من مسکین در گور خاك اگر باز کنی سوخته یابی کفنم
گر بخون تشنه‌ای اینك من [illegible]، باکی نیست که بفتراك تو به زآنکه بود بر بدنم
مرد و زن گر بجفا کردن من بر خیزند گر بگردم ز وفای تو، نه مردم، که زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر من گر ازدست تو باشد مژه برهم نزنم
تا بگفتار در آمد سخن شیرینت بیم آنست که شوری بجهان درفکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم رنگ رخساره خبر میدهد از حال نهانم
گاه گویم که : بنالم ز پریشانی حالم باز گویم که: عیانست، چه حاجت به بیانم؟

هیچم از دنیی وعقبی نبرد گوشهٔ خاطر — که بدیدار توشغلست و فراغ ازدوجهانم

گرچنانست که روی من مسکین گدارا — بدر غیر ببینی، زدر خویش برانم

من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم — نه در اندیشه که خودرا ز کمندت برهانم

گر توشیرین زمانی نظری نیز بمن کن — که بدیوانگی ازعشق توفرهاد زمانم

نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت — دل نهادم بصبوری که جزاین چاره ندانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم — که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم

درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت — نگهی باز بمن کن که بسی در بچکانم

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم ودیدم — که بپایان رسدم عمر وبپایان نرسانم

گردست دهد هزار جانم — در پای مبارکت فشانم

آخر بسرم گذر کن ایدوست — انگار که خاك آستانم

هرحکم که برسرم برانی — سهلست، ز خویشتن مرانم

توخود سر وصل ما نداری — من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی — تشریف دهد بآشیانم

گر خانه محقراست و تاریك — بر دیدهٔ روشنت نشانم

گر نام تو برسرم بگویند — فریاد برآید از روانم

شب نیست که درفراق رویت — زاری بفلك نمی رسانم

آخر ندمن وتودوست بودیم؟ — عهد تو شکست و من همانم

من مهرهٔ مهر تو نریزم — الا که بریزد استخوانم

من ترك وصال تو نگویم — الا بفراق جسم و جانم

مجنونم اگر بهای لیلی — ملك عرب و عجم ستانم

شیرین زمان توئی بتحقیق — من بنده خسرو زمانم

شاهی که ورا رسد که گوید مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را گوید: توزمین ، من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد؟ مگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویشتن بود
من سعدی آخر الزمانم

آن کس که ازو صبر مجالست وسکونم بگذشت، ده انگشت فرو برده بخونم
پرسید که : چونی ز غم درد جدائی؟ گفتم: نه چنانم که توان گفت که چونم
زآنگه که مرا روی تو محراب نظر شد ازدست زبانها بتحمل چو ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس جز بر سر کوی تو که دیوار زبونم
بیم است چوشرح غم عشق تو نویسم کآتش بقلم در فتد از سوزد رونم
آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار گو تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر برآور که مرادم سر سعدی است
ور سرننهم در قدمت ، عاشق دونم

امشب آن نیست که درخواب رود چشم ندیم خواب درروضه رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم
بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم گر بگویم، همه گویند: ضلالی است قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود درد ما نیک نباشد بمداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن هرگز این توبه نباشد، که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر، دست بدارید از ما که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم
ای برادر، غم عشق آتش نمرود انگار بر من این شعله چنان است که برابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشهٔ هجر دیگر ازهرچه جهانم نه امیدست و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا، عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رحیم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید و گر باد خزان، آسوده‌ایم

سرو بالائی که مقصود است اگر حاصل شود
سروا گر هرگز نباشد در جهان، آسوده‌ایم

گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند
ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم

هر چه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر تو با ما خوش در آئی، ما از آن آسوده‌ایم

برق نوروزی گر آتش میزند در شاخسار
ور گل افشان میکند در بوستان، آسوده‌ایم

باغبان را گو، اگر در گلستان آلاله ایست
دیگری را ده، که ما با دلستان آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکمند
ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم

موج اگر کشتی بر آرد تا باوج آفتاب
یا بقعر اندر برد، ما بر کران آسوده‌ایم

رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان
ترک آسایش گرفتیم، این زمان آسوده‌ایم

سعدیا سرمایه‌داران از خلل ترسند و، ما
گر بر آید بانگ دزد از کاروان، آسوده‌ایم

کاش کآن دلبر عیار که من کشتهٔ اویم
بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم

ترک من گفت و بتر کش نتوانم که بگویم
چه کنم؟ نیست دلی چون دل او زآهن و رویم

تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم

دشمن خویشتنم هر نفس از دوستی او
تا چه دیداز من مسکین که ملولست ز خویم

لب او بر لب من؟ این چه خیالست و تمنا؟
مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان؟
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنی است ثنا گفتم و وصفش
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

فراق دوستانش باد ویاران — که مارادور کرد ازدوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود — چو بلبل درقفس روز بهاران
هلاك ماچنان مهمل گرفتند — که قتل مور درپای سواران
بخیل هر که میآیم بزنهار — نمی‌بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت — چنین باشدوفای حق گزاران
بگنج شایگان افتاده بودم — ندانستم که بر گنجندماران
دلا، گردوستی‌داری، بناچار — بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یارانست سعدی — که بر گردند روزتیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
بنه گر همتی داری سراندر پای درویشان
گرت آئینه‌ای باید که نور حق در او بینی
نبینی در همه عالم مگر سیمای درویشان
قبا برقد سلطانان چنان زیبا نمی‌افتد
که آن خلقان گردآلود بر بالای درویشان
گر از یك نیمه زورآرد سپاه مشرق و مغرب
زدیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان
وگر خواهند درویشان ملك را صنع آن باشد
که ملك پادشاهان را کند یغمای درویشان
بمأوی سر فرود آرند درویشان ؟ معاذالله
وگر خود جنت المأوی بود مأوای درویشان

کسی آزار درویشان تواند جست ؟ لاوالله

که گر خود ز هر پیش آرد بود حلوای درویشان

تو زر داری وزن داری وسیم وسود وسرمایه

کجا با اینهمه شغلت بود پروای درویشان ؟

که حق بینند وحق گویند وحق جویند وحق باشد

هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان

دو عالم چیست تا در چشم اینان قیمتی دارد

دوئی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان

سرای وسیم وسر در بازو عقل وجان ودل، سعدی

حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

عشقبازی چیست؟ سر در پای جانان باختن
باسر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن
تو به کارم تو به کار از عشق پنهان باختن

اسب در میدان رسوائی جهانم مرد وار
بیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن

پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
بر بساط نرد درد اول ندب جان باختن

زاهدی بر باد الا، مال و منصب دادن است
عاشقی در ششدر لا، کفر و ایمان باختن

بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا شطرنجره مردان خلوت باختند

رو تماشا کن که نتوانی چوایشان باختن

دست باسر وروان چون نرسد در گردن
چاره‌ای نیست بجز دیدن وحسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانائی نیست
صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن

بند بر پای، توقف چه کند گر نکند؟
شرط عشقست بلا دیدن و پای افشردن

روی در خاك در دوست بباید مالید
چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست؟ که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شك می نکنم کاهوی مشکین تتار شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز پیش بالای تو باری چو بباید مردن

سعدیا، دیده نگهداشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن وجان پروردن

میان باغ حرامست بی تو گردیدن که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
وگر بجام برم بی تو دست در مجلس حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کساد نرخ شکر درجهان پدید آید دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن
بجای خشك بمانند سروهای چمن چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای، که باشم که دم زنم زلبت؟ سعادتم چه بود؟ خاك پات بوسیدن
بعشق مستی ورسوائیم خوشست از آنك نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد ازانواع طاعت است وورع صفای عارف ازابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو باجان سعدی است، چه باك؟
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن؟

گواهی امین است بردرد من سرشك روان بررخ زرد من
ببخشای بر نالهٔ عندلیب الا ای گل ناز پرورد من
که گرهم بدین نوع باشد فراق بنزد تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی کزو می برآید دم سرد من؟
فغان من از دست جور تو نیست که از طالع مادر آورد من

من اندر خور بندگی نیستم … وزاندازه بیرون تو درخورد من
بداندیش نادان که مطرود باد … ندانم چه میخواهد ازطرد من
وگر خود من آنم که اینم سزاست … ببخش ومگیر ای جوانمرد من
تو معذور دارم بانعام خویش … اگر زلتی آمد از کرد من

تو دردی نداری که دردت مباد
از آن رحمت نیست بر درد من

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من … تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من
نالهٔ زیروزارمن زار ترست هر زمان … بسکه بهجر میشود عشق تو گوشمال من
نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو … دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی … میرسد و، نمی رسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگرچنین کند … هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من
برگذری وننگری، بازنگر که بگذرد … فقرمن وغنای تو، جورتو واحتمال من

چرخ شنید ناله‌ام . گفت: منال، سعدیا
کاه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من … آخرت رحمی نیاید بردل مسکین من
سوزناك افتاده چون پروانه‌ام درپای تو … خود نمیسوزد دلت چون شمع بربالین من
تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب … آسمان حیران بماند ازاشك چون پروین من
گر بهارولاله‌ونسرین نروید؟ گو مروی … پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من
گر برعنائی برون آئی دریغا صبروهوش … وربشوخی درخرامی وای عقل ودین من
خارتا کی؟ لاله ای درباغ امیدم نشان … زخم تا کی؟ مرهمی برجان دردآگین من
نه امید ازدوستان دارم نه بیم ازدشمنان … تا قلندر وارشد در کوی عشق آئین من
ازترشروئی دشمن، وزجواب تلخ دوست … کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر نالهٔ من رحمت آمد چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور: رنگ من و بوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار
آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

شد سپر ازدست عقل، تاز کمین عتاب
تیغ جفا بر کشید ترك زره موی من

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر
دست غمش درشکست پنجهٔ نیروی من

عشق بتاراج داد رخت صبوری دل
می نکند بخت شور خیمه زپهلوی من

کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او
او بتفضل نکرد هیچ نگه سوی من

جور کشم بنده وار، ور کشدم، حاکمست
خیره کشی کار اوست، بار کشی خوی من

ای گل خوشبوی من، یاد کنی بعد از این
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

چه روی وموی وبنا گوش وخط وخالست این ؟
چه قد وقامت ورفتار و اعتدالست این ؟

کسیکه در همه عمر این صفت مطالعه کرد
بدیگری نگرد یا بخود ؟ محالست این

کمال حسن و جودت زهر که پرسیدم
جواب داد که در غایت کمالست این

نماز شام ببام ار کسی نگاه کند
دو ابروان تو، گوید: مگر هلالست این ؟

لبت بخون عزیزان که میخوری لعلست
تو خود بگوی که خون میخوری، حلالست این؟

چنان بیاد تو شادم که فرق می نکنم
زدوستی، که فراقست یا وصالست این

شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب
ولی زفکر تو خواب آیدم؟ خیالست این

درازنای شب از چشم دردمندان پرس
عزیز من، که شبی یا هزار سالست این؟

قلم بیاد تو در میچکاند از دستم
مداد نیست کزو میرود زلالست این

کسان بحال پریشان سعدی ازغم عشق
زنخ زنند و ندانند تا چه حالست این

من از دست کمانداران ابرو — نمی‌یارم گذر کردن بهرسو
دوچشمم خیره ماند ازروشنائی — ندانم قرص خورشیدست یا رو
بهشتست اینکه من دیدم نه رخسار — کمندست آنکه وی دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار — که بااو برتوان آمد ببازو
همه جان خواهد ازعشاق مشتاق — ندارد سنگ کوچك در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد — مگر در جیب دارد ناف آهو؟
لب خندان شیرین منطقش را — نشاید گفت جز ضحاك جادو
غریبی سخت محبوب اوفتادست — بترکستان رویش خال هندو
عجب گر درچمن برپای خیزد — که پیشش سرو ننشیند بزانو
وگر بنشیند اندر محفل عام — دوصد فریاد برخیزد زهرسو
بیاد روی گلبوی گلندام — همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار، سعدی
که جور نیکوان ذنبی است معفو

گفتم بعقل پای برآرم زبند او — روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار — عقلت بگفت، و گوش نکردی به‌پند او
آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد — دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش — لیکن وصول نیست بگرد سمند او
سر درجهان نهادمی ازدست او ولیک — از شهر او چگونه رود شهر بند او ؟
چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق — تا جز در او نظر نکند مستمند او
گر خود بجای مروحه[1] شمشیر میزند — مسکین مگس کجا رود از پیش قند او ؟
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد — ورنه، بهیچ به نشود دردمند او
او خود مگر بلطف، خداوندئی کند — ورنه زما چه بندگی آید پسند او

سعدی، چو صبر ازوت میسر نمیشود
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

ای طراوت برده ازفردوس اعلی روی تو — نادر است اندر نگارستان دنیی روی تو
دختران مصر را کاسد شود بازار حسن — گر چو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو
گرچه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش — هردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو
از گل و ماه و پری درچشم من زیباتری — گل زمن دل بردیا مَه یا پری؟ نی، روی تو
ماه و پروین ازخجالت رخ فروپوشند اگر — آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو
مردم چشمم بدرد پردهٔ اعمی زشوق — گر درآید درخیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحب جمالی را بمه خواندن خطاست — گر رخی را ماه باید خواند، باری روی تو
رسم تقوی می نهد درعشقبازی رای من — کوس غارت میزند در ملک تقوی روی تو
چون بهر وجهی بخواهد رفت جان ازدست ما — خوبتر وجهی بباید جستن اولی روی تو
چشمم اززاری چو فرهادست و شیرین لعل تو — عقلم ازشورش چو مجنونست و لیلی روی تو

---

۱– (بکسر میم و فتح واو و کسر حا) – بادبزن

ملك زیبائی مسلم گشت فرمان ترا تا چنین خطی مزور کرد انشی روی‌تو
داشتند اصحاب خلوت حرفها برمن‌زبد تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو
خرده برسعدی مگیر ایجان که کاری خرد نیست
سوختن در عشق و آنگه ساختن بی روی تو

حناست آنکه ناخن دلبند رشته‌ای یاخون بیدلی‌است که در بند کشته‌ای
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده‌ام اینصورت‌وصفت که‌توداری، فرشته‌ای
وین‌طرفه‌تر که تا دل‌من‌دردمند تست حاضر نبوده‌یکدم و غایب نگشته‌ای
در هیچ حلقه نیست که یادت نمیرود درهیچ‌بقعه‌نیست که تخمی نکشته‌ای
ما دفتر از حکایت عشقت نبشته‌ایم تو سنگدل حکایت ما در نوشته‌ای
زیب و فریب آدمیان را نهایتست حوری، مگر نه از گل آدم‌سرشته‌ای؟
ازعنبرو بنفشهٔ تر بر تر آمده است آن موی مشکبوی که‌درپای‌هشته‌ای
من دربیان‌وصف تو حیران بمانده‌ام حدیست حسن‌راو توازحد گذشته‌ای
سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس
بیتی مگر ز گفتهٔ سعدی نبشته‌ای

تو بااین لطف طبع و دلربائی چنین‌سنگین‌دل‌وسر کش چرائی؟
بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که پیمانم نپائی
شب تاریك ، هجرانم بفرسود یکی از در درآی ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست که در پایت فشانم چون‌درآئی
خطای محض باشد باتو گفتن حدیث حسن خوبان ختائی
نگاری سخت محبوبی ومطبوع ولیکن سست مهر وبی وفائی
دلاگر عاشقی ، دایم برآن باش که سختی بینی‌و جور آزمائی
وگر طاقت نداری جور مخدوم
برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پری‌زاده ندانم ز کجا می‌آئی ‌‌ کادمیزاده نباشد بچنین زیبائی

راست‌خواهی نه‌حلال‌است که‌پنهان‌دارند ‌‌ مثل این‌روی‌و، نشاید که بکس بنمائی

سرو باقامت‌زیبای تو در مجلس باغ ‌‌ نتواند که کند دعوی همبالائی

درسراپای‌وجودت‌هنری‌نیست که نیست ‌‌ عیبت آنست که هر بنده نمی‌بخشائی

بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز ‌‌ که من آنقدر ندارم که‌تودست‌آلائی

بی‌رخت چشم ندارم که جهانی بینم ‌‌ بدو چشمت که‌زچشمم مرو ای‌زیبائی

نه مراحسرت جاهست و نه اندیشهٔ مال ‌‌ همه اسباب مهیاست تو درمیبائی

برمن از دست تو چندانکه جفا میآید ‌‌ خوشتر و خوب‌تر اندر نظرم میآئی

دیگری نیست که مهر تودراوشایدبست ‌‌ چاره بعد از تو ندانیم بجزتنهائی

ور بخواری زدر خویش برانی ما را ‌‌ همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی

من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید ‌‌ گر ببندی تو بروی من‌و گر بگشائی

چه کند داعی دولت که قبولش نکنند ‌‌ ما حریصیم بخدمت، تو نمی‌فرمائی

سعدیا، دختر انفاس تو بس دل‌ببرد ‌‌ بچنین زیور معنی که تو میآرائی

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد

لطف این‌باد ندارد که تو می‌پیمائی

دریچه‌ای ز بهشتش بروی بگشائی ‌‌ که بامداد پگاهش تو روی بنمائی

جهان‌شبست و تو خورشید عالم آرائی ‌‌ صباح مقبل آن کز درش تو باز آئی

به ازتو مادر گیتی بعمر خود فرزند ‌‌ نیاورد، که همین بود حد زیبائی

هر آنکه باتو وصالش دمی میسر شد ‌‌ میسرش نشود بعد از آن شکیبائی

درون پیرهن از غایت لطافت جسم ‌‌ چو آب صافی در آبگینه پیدائی

مرا مجال سخن بیش دربیان تونیست ‌‌ کمال حسن ببندد زبان گویائی

زگفتگوی عوام احتراز می کردم ‌‌ کزین سپس بنشینم بکنج تنهائی

وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت: نه عاشقی که حذر میکنی ز رسوائی
گذشت برمن از آسیب عشقت آنچه گذشت هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد اگر بکاهی و در عمر خود بیفزائی
گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
بدست سعی تو باد است تا نپیمائی

گرم راحت رسانی ور گزائی محبت بر محبت میفزائی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم که هست از دیر گه باز آشنائی
همه مرغان خلاص از بند خواهند من از قیدت نمیخواهم رهائی
عقوبت هرچ از آن دشوارتر نیست بر آنم صبر هست ، الا جدائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند هنوز ازدوستان خوشتر گدائی
منم جانا وجانی برلب از شوق بده ، گر بوسه‌ای داری بهائی
کسانی عیب ما بینند و گویند که روحانی ندانند از هوائی
جمیع پارسایان گو بدانند که سعدی توبه کرد از پارسائی
چنان از خمروزمرو نای و ناقوس
نمی‌ترسم که از زهد ریائی

مشتاق توام با همه جوری وجفائی محبوب منی باهمه جرمی و خطائی
من خود بچه ارزم که تمنای توورزم ؟ درحضرت سلطان که برد نام گدائی؟
صاحب نظران لاف محبت نپسندند وآنگه سپر انداختن از تیر بلائی
باید که سری در نظرش هیچ نیرزد آن کس که نهد در طلب وصل تو پائی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت دشنام تو خوشتر که زبیگانه دعائی
جز عهدووفای تو که محلول نگردد هرعهد که بستم، هوسی بود وهوائی
گردست دهد دولت آنم که سرخویش در پای سمند تو کنم نعل بهائی

شاید که بخون برسر خاکم بنویسند: این بود که بادوست بسر بردوفائی
خون در دل آزرده نهان چند بماند؟ شك نیست که سر بر کند این‌درد بجائی
شرط کرم آنست که بادرد بمیری
سعدی و، نخواهی‌زدرخلق دوائی

ای‌خسته دلم درخم‌چوگان تو گوئی بی‌فایده‌ام پیش‌تو چون بیهده گوئی
ای تیرغم عشق توهرجا که رسیده افتاده بزخمش‌چو کمان پشت‌دوتوئی
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی زیرا که عجب نیست نکوئی‌زنکوئی
سعدی غمش اردست‌مده گر ندهددست
کی دست دهد درهمه‌آفاق چنوئی؟

سر آن‌ندارد امشب که برآید آفتابی چه خیالها گذر کردو گذرنکرد‌خوابی
بچه‌دیرماندی‌ای‌صبح که‌جان‌من‌برآمد بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند همه بلبلان بمردند ونماند جزغرابی
نفحات صبح‌دانی‌زچه روی‌دوست‌دارم؟ که بروی دوست‌ماند که‌برافکند‌نقابی
سرم‌ازخدای‌خواهد که بپایش‌اندرافتد که درآب‌مرده بهتر که درآرزوی‌آبی
دل من نه مرد آنست که باغمش‌برآید مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی؟
نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری تو بدست‌خویش‌فرمای‌اگرم کنی‌عذابی
دل‌همچوسنگت‌ایدوست‌بآب‌چشم‌سعدی عجبست‌اگر نگردد، که بگردد آسیابی
بروای گدای مسکین ودری‌دگرطلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

که دست تشنه میگیرد بآبی؟ خداوندان فضل، آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین زبانت اگر تلخست‌وگرشیرین، جوابی
توخود نائی، وگر آئی برمن بدان ماند که گنجی در خرابی

بچشمانت، که گر زهرم فرستی چنان نوشم که شیرین ترشرابی
اگرسروی ببالای تو باشد نباشد برسر سرو آفتابی
پریروی از نظر غایب نگردد اگر صد بار بربندد نقابی
بدان تا یك نفس رویت ببینم شب وروز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان نمیرد که بازآید بجوی رفته آبی
هلاك خویشتن میخواهد آن مور که خواهد پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که درزندان هجران سحرگاهم بگوش آید خطابی
که: سعدی، چون فراق ما کشیدی
نخواهی دید در دوزخ عذابی

همه عمر برندارم سرازین خمارهستی که هنوزمن نبودم که تودردلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور وغیبت افتد دگران روندو آیندو توهمچنان که هستی
چه شکایت ازفراقت که نداشتم؟ ولیکن توچوروی باز کردی، درماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند مارا که اسیر تست، یارا بوصال مرهمی نه، چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروزهیجا تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی
بروای فقیه دانا بخدای بخش مارا تووزهد وپارسائی من وعاشقی ومستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری که چوقبله ایت باشد به از آن که خودپرستی
چوزمام بخت ودولت نه بدست جهد باشد چه کنند اگرزبونی نکنند وزیردستی؟
گله ازفراق یاران وجفای روزگاران
نه طریق تست سعدی، کم خویش گیرورستی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
چوسرو بوستانستی وجود مجلس آرایت اگردر بوستان سروی سخنگوی وروانستی

نگارین روی و شیرین خوی و عنبر بوی و سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی

تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر بر گیرم و گر خود یکزمانستی

جز این عیبت نمیدانم که بدعهدی و سنگیندل
دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی

شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش
و گر حلوا، بدان ماند که زهرش در میانستی

دمی در صحبت یاری ملک خوی و پری پیکر
گر امید بقا باشد، بهشت جاودانستی

نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی

چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی
خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی

هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
بخلوتخانه‌ای ماند که در در بوستانستی

تعالی الله چه رویست آن که گوئی آفتابستی ؟
و گر مه را حیا بودی زشرمش در نقابستی

اگر گلرا نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
زشرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش
زچشم مست میگونش که پنداری بخوابستی

گر آن شاهد که من دانم بهر کس روی بنماید
فقیر از رقص درحالت خطیب از می خرابستی

چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری
بهش باز آمدی مجنون اگر مست شرابستی

گر آن ساعد که او دارد بدی بارستم دستان
بیک ساعت بیفکندی اگر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین
که از دستت شکر باشد اگر خود زهرنابستی

کمال حسن رویترا مخالف نیست جز خویت
دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم
پس آنگه برمن مسکین جفا کردن صوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت
اگر چندانکه در چشمم سرشك اندر سحابستی
زخاکم رشك میآید که برسر مینهی پایش
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی | که روی چون قمر ازدوستان بپوشیدی
من ازجفای زمان بلبلا، نخفتم دوش | ترا چه بود که تا صبح میخروشیدی ؟
قضا بنالهٔ مظلوم ولابهٔ محروم | دگر نمیشود ای نفس، بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر | که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری | یا کبر منعت می کند کز دوستان یاد آوری؟
هرگز نبود اندر ختن برصورتی چندین فتن | هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین | یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری
زابروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان | تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری
بالای سرو بوستان روئی ندارد دلستان | خورشید باروئی چنان موئی ندارد عنبری
تا نقش میبندد فلك کس را نبودست این نمك | ماهی ندانم یاملك، فرزند آدم یا پری؟
تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام | چون درنماز استاده‌ام گوئی بمحرابم دری
دیگر نمیدانم طریق، ازدست رفتم چون غریق | آنك دهانت چون عقیق ازبسکه خونم میخوری
گر رفته باشم زین جهان بازآیدم رفته روان | گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری
از نعلش آتش میجهد نعلم در آتش مینهد | گر دیگری جان میدهد، سعدی، توجان میپروری

هر کس که دعوی میکند کو با تو انسی میکند
در عهد موسی میکند آواز گاو سامری

بخت آئینه ندارم که در او مینگری — خاك بازار نیرزم که برو میگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم — تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا ؟ — کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت — که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری
دیده‌ای را که بدیدار تو دل می نرود — هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم — نتوانم، که بهر جا بروم در نظری
بفلك میرود آه سحر از سینهٔ ما — تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگانرا خبر از محنت بیداران نیست — تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند بنیکوئی هست — عیبت آنستکه هر روز بطبعی دگری
گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی — پرده بر کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

دیدم امروز بر زمین، قمری — همچو سروی روان برهگذری
گوئیا بر من از بهشت خدای — باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر — گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد — آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم — تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبرا ست واحتمال فراق — چون کفایت نمیکند نظری
متخرامید و زیر لب میگفت: — عاقل از فتنه میکند حذری

سعدیا ، پیش تیر غمزهٔ ما
به ز تقوی ببایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری
گوئی که در برابر چشمم مصوری

فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد
کز هرچه در خیال من آمد نکوتری

مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت
تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری

تو خود فرشته‌ای نه ازین گل سرشته‌ای
گر خلق از آب و خاك تو از مشك و عنبری

مارا شکایتی ز تو گر هست هم بتوست
کز تو بدیگران نتوان برد داوری

بادوست کنج فقر بهشت است و بوستان
بی دوست خاك برسر جاه و توانگری

تا دوست در کنار نباشد بکام دل
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم در سرت کنم از گریه باك نیست
زیرا که تو عزیز تر از چشم در سری

چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری؟

سعدی، بوصل دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری
من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری
چشم نمیکنم بخود تا چه رسد بدیگری

خود نبود، و گر بود تا بقیامت آزری
بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع پیکری

سرو روان ندیده‌ام جز تو بهیچ کشوری
هم نشنیده‌ام که زاد از پدری و مادری

گر بکنار آسمان چون تو بر آید اختری
روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری

حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری
یا بخضاب و سرمه‌ای، یا به عبیر و عنبری

تاب وغا نیاورد قوت هیچ صفدری
گر تو بدین مشاهدت حمله بری بلشگری

بسته‌ای از جهانیان بر دل تنگ من دری
تا نکنم بهیچکس گوشه چشم و خاطری

گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری
شاید اگر نظر کند محتشمی بچاکری

باك مدار، سعدیا، گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی رسد ترك دهد محقری

اگر بتحفهٔ جانان هزارجان آری محقرست، نشاید که برزبان آری
حدیث جان برجانان همین مثل باشد که‌زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز دردلت ای آفتاب‌رخ نگذشت که سایه‌ای بسر یار مهربان آری؟
تراچه‌غم که‌مرادرغمت‌نگیردخواب؟ تو پادشاه کجایاد پاسبان آری؟
زحسن روی تو بردین‌خلق مُیترسم که بدعتی که نبودست‌درجهان آری
کس‌از کناری‌درروی تو نگه نکند که‌عاقبت نه‌بشوخیش درمیان آری
زچشم‌مست‌تو‌واجب کند که‌هشیاران حذر کنند، ولی تاختن نهان آری
جواب تلخ‌چه‌داری؟ بگوی‌وباك‌مدار که‌شهد محض بود‌چون‌تو بردهان آری
گر بخنده‌در آئی، چه‌جای‌مرهم‌ریش؟ که ممکن‌استکه‌درجسم‌مرده‌جان آری
یکی‌لطیفه زمن بشنوایکه در آفاق سفر کنی ولطائف زبحروکان آری

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
ببیش‌اهل قرابت چه‌ارمغان آری؟

کس ازین نمك ندارد که تو ای‌غلام داری
دل ریش عاشقان را نمك تمام داری
نه من اوفتاده تنها بکمند آرزویت
همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری؟
ملکا، مها، نگارا، صنما، بتا، بهارا
متحیرم، ندانم که تو خود چه نام داری؟
نظری بلشگری کن که هزار خون بریزی
بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت
دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
همه دیده‌ها بسویت نگران حسن رویت
منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی
مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم که محب مهربانم
بچه جرم دیگر ازمن سر انتقام داری؟

گله ازتو حاش‌لله نکنیم و خوش نباشد
مگر از وفای عهدی که نه بردوام‌داری

نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم
که تو در دلم نشستی وسر مقام داری

سخن لطیف سعدی، نه سخن، که قندمصری
خجلست ازین حلاوت که تو در کلام داری

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری
دوم بلطف نگویم که در جهان داری

گناه عاشق بیچاره نیست در پی‌تو
گناه تست که رخسار دلستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت‌سرو
ترا رسد، که چو دعوی کنی، بیان داری

ندانم ای کمر این سلطنت چه‌لایق تست
که با چنین صنمی دست در میان داری؟

بسی‌است تادل گم کرده باز می‌جستم
در ابروان تو بشناختم که آن داری

ترا که زلف وبناگوش وخدوقد اینست
مرو بباغ که در خانه بوستان داری

بدین صفت که توئی، دل چه جای خدمت‌تست
فراتر آی که ره در میان جان داری

گراین روش که تو طاووس میکنی رفتار

نه برج من ، که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی ، بعزت نه

که خون دیدهٔ سعدی بر آستان داری

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری — از آن بقوت بازوی خویش مغروری

گر آنکه خرمن من سوخت باتو پردازد — میسرت نشود عاشقی و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار — که در بهشت نباشد بلطف او حوری

بگریه گفتمش: ای سرو قد سیم اندام — اگرچه سرو نباشد برو گل سوری

درشتخوئی و بدعهدی از تو نپسندند — که خوب منظری و دلفریب و منظوری

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر — چنان که درشب تاریك پارهٔ نوری

اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق — کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

زکبر و نازچنان میکنی بمردم چشم — که بی‌شراب گمان میبرد که مخموری

من ازتودست نخواهم به بیوفائی داشت — توهر گناه که خواهی بکن که مغفوری[1]

زچندگونه سخن رفت و درمیان آمد — حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن — میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست

مرا ازین چه که چون آفتاب مشهوری ؟

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی — که بار دیگرم ازروی لطف بنوازی

چو روزگار نسازد، ستیزه نتوان برد — ضرورتست که با روزگار درسازی

جفای عشق‌تو بر عقل من همان مثلست — که سر گزیت[2] بکافر همی دهد غازی

---

۱ـ آمرزیده ، بخشوده

۲ـ (بفتح سین وگاف) باج ، جزیه ، خراج .

دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت بعقل من بسرانگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را زهر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزار چون من اگر محنت و بلا بیند ترا از آن چه که در نعمتی و در نازی؟
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه‌ای ببری هزار صید بیك تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده‌ای بود، چه‌شود که در رکاب تو باشد غلام شیرازی؟
گرش بقهر برانی ، بلطف باز آید که زر همان بود ار چند بار بگدازی

چو آب میرود این پارسی بقوت طبع
نه مرکبیست که ازوی سبق برد تازی

تا کی‌ای آتش سودا بسرم برخیزی؟ تا کی‌ای نالهٔ زار از جگرم برخیزی؟
تا کی‌ای چشمهٔ سیماب که در چشم منی ازغم دوست بروی چو زرم برخیزی
یکزمان دیدهٔ من ره بسوی خواب برد ای خیال ارشبی از رهگذرم برخیزی
ایدل از بهرچه خونابه شدی در برمن؟ زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی
بچه‌دانش زنی ایمرغ سحر نوبت روز؟ که نه هرصبح بآه سحرم برخیزی

ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت
هیچت افتد که خدا را زسرم برخیزی؟

گردرون سوخته‌ای با تو بر آرد نفسی چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی ؟
ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود به زمن در سراین واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد از دست حیف باشد که دهی دامن گوهر بخسی
تا بامروز مرا درسخن این سوز نبود که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرائیدن بلبل که خوش آید هرشاخ لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر زدل آتش بقلم در نزدی
پس چرادود بسر میرودش هر نفسی

همی زنم نفسی سرد برامید کسی — که یاد ناورد از من بسالها نفسی
بچشم رحم برویم نظر همی نکند — بدست جوروجفا گوشمال داده بسی
دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد — کسی بشهر شما این کند بجان کسی؟
بهرچه درنگرم نقش روی او بینم — که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی؟
بدبست عشق چه شیر سیه، چه مور چه ای — بدام هجر چه باز سفید وچه مگسی
عجب مدار زمن روی زرد و نالهٔ زار — که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستان خیالت نهاده سر سعدی
بر آستین وصالت نبوده دسترسی

دل دیوانگیم هست و سر ناپاکی — که نه کاریست شکیبائی واندهناکی
سر بخمخانهٔ تشنیع[1] فرو خواهم برد — خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی
دست دزدل کن وهر پردهٔ پندار که هست — بدرای سینه که از دست ملامت چاکی
تا بنخجیر دل سوختگان کردی میل — هر زمان بسته دلی سوخته برفتراکی
انت ریان و کم حولك قلب صاد — انت فرحان و کم نحوك طرف باك[2]
یارب آن آب حیاتست بدان شیرینی؟ — یارب آن سرو روانست بدان چالاکی؟
جامه‌ای پهن تر از کارگه امکانی — لقمه‌ای بیشتر از حوصلهٔ ادراکی
درشکنج سر زلف تو دریغا دل من — که گرفتار دو ماراست بدین ضحاکی
آه من باد بگوش تو رساند؟ هرگز — که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی؟
الغیاث از تو که هم دردی وهم درمانی — زینهار از تو که هم زهری وهم تریاکی

---

۱- بدگوئی ، رسوائی

۲- توسیرآبی و چقدرقلب در اطراف تو تشنه است . توشادانی وچقدر چشم بسوی تو گریان است .

این یکی مور از او نیازارد — وآن دگر، سگ براو شرف دارد

✡✡✡

همه دانند لشگر و میران — که جوانی نیاید ازپیران
عذرمن برعذار من پیداست — بعدازینم چه‌عذر بایدخواست؟

✡✡✡

اگرهوشمندی مکن جمع مال — که جمعیتت را کند پایمال
مراپیش ازین کیسه پرسیم بود — شب وروزم از کیسه پربیم بود
بیفکندم و روی بر تافتم — وزآن پاسبانی، فرح یافتم

✡✡✡

این دغل دوستان که می‌بینی — مگسانند گرد شیرینی
تا حطامی که هست مینوشند — همچو زنبور برتو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود — کیسه چون کاسهٔ رباب شود
ترك صحبت کنند و دلداری — معرفت خود نبود پنداری
بار دیگر که بخت بازآید — کامرانی ز در فراز آید
دو غبائی بپز که ازچپ وراست — دروی‌افتند چون‌مگس درماست
راست خواهی سگان بازارند — کاستخوان ازتو دوست‌تر دارند

✡✡✡

هر که را باشد از تو بیم گزند — صورت امن از او خیال مبند
کژدمان خلق را که نیش زنند — اغلب ازبیم جان خویش زنند

✡✡✡

هر که بی مشورت کند تدبیر — غالبش بر هدف نیاید تیر
بیخ بی مشورت که بنشانی — بر نیارد بجز پشیمانی

✿✿✿

ای پسندیده حیف بر درویش / از برای قبول و منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری / حیف باشد که حق بیازاری

✿✿✿

برگزیدندت ای گل خرم / از گلستان اصطفی آدم
حلقه‌ای از عبادی اندر گوش / خلعتی از یحبهم بردوش
دامن این قبای بالائی / تا بخاشاك در نیالائی
ای پری روی احسن التقویم / حذر از اتباع دیو رجیم
کآدمی کو نه درمقام خوداست / اسفل‌السافلین دیو و دد است

✿✿✿

قیمت عمر اگر بداند مرد / بس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند بنقش / بستانند از او نگین بدخش
جوهری را که این بصیرت هست / ندهد بی‌بهای خویش از دست
پند سعدی بدل شنو نه بگوش / مزد خواهی ؟ بکار کردن کوش

## حکایت

خری از روستائیی بگریخت / جل بیفکند وپار دم بگسیخت
در بیابان چو گورخر میتاخت / بانگ میکرد و جفته میانداخت
که بجان آمدم زمحنت و بند / داغ وبیطار و بار و پشماگند
شادمانا و خرما که منم / که از این پس بجای خویشتنم
روستائی چوخر برفت از دست / گفت : ای نابکار ، صبرم هست
پس بخواهی بوقت جو گفتن / که خری بد ز پایگه رفتن
بمزاحت نگفتم این گفتار / هزل بگذار و جد از او بردار

همچنین مرد جاهل سرمست / روز درماندگی بخاید دست
بدهند آنچه قیمتش ندهی / نشود کاسه پر ز دیگ تهی

✿ ✿ ✿

حرص فرزند آدم نادان / مثل مورچه‌است در میدان
این یکی مرده زیر پای دواب / آن یکی دانه میبرد بشتاب

## حکایت

پیری اندر قبیله ما بود / که جهاندیده تر ز عنقا بود
صدوپنجه بزیست یاصد وشصت / بعد از آن پشت طاعتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید / خفت و رنجوریش دراز کشید
روز وشب آخ و آخ و ناله ووای / خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته‌صد ره‌زجان خویش‌نفور / او از آن رنج وما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ: / مرگ بهتر که زندگانی تلخ؟
موی گردد پس ازسیاهی بور / نیست بعد از سپیدی الاگور
عاقبت پیك جانستان برسد / تا گرفتار والامان برسد
جان سختش به پیش لب دیدم / روز عمرش بتنگ شب دیدم
بارکی گفتمش بخفیه لطیف / که بسلمت بریم یا بخفیف؟
گفت: خاموش‌ازاینسخن‌زنهار! / بیش زحمت‌مده ، صداع مدار
ابلهم تاهلاك جان خواهم؟ / راست‌خواهی، نه‌این‌نه‌آن‌خواهم
مگر از دیدنم ملول شدی / که بمرگم چنین عجول شدی؟
میروم گر ترا زمن ننگست / که نه شیراز و روستا تنگست

بسم این جایگه صباح ومسا		رفتم اینك بیار کفش و عصا
اودرین گفت‌وتن‌زجان‌پرداخت		رفت و منزل بدیگران پرداخت
اندر آندم که چشمهاش بخفت		می‌شنیدم که زیر لب میگفت :
ای دریغا که دیر ننشستم		رخت بی اختیار بر بستم
آرزوی زوال کس نکند		هر گز آب حیات بس نکند

✿ ✿ ✿

سپاس و شکر بی پایان خدا را		بدین نعمت که نعمت نیست مارا
بسا مالا که برمردم وبالست		مزید ظلم وتأکید ضلال است

✿ ✿ ✿

مفاصل، مرتخی و دست عاطل		به از سر پنجگی و زور باطل
من آن مورم که درپایم بمالند		نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم		که زور مردم آزادی ندارم؟

✿✿✿

حدیث پادشاهان عجم را		حکایت نامهٔ ضحاك وجم را
بخواند هوشمند نیك فرجام		نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کز خوی نیکان پند گیرند		وزانجام بدان عبرت پذیرند

✿ ✿ ✿

حرامش باد بدعهد بد اندیش		شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهرمارش باد و کژدم		که راحت خواهد اندررنج مردم
روا دارد کسی با ناتوان زور ؟		کبوتردانه خواهد هر گزازمور؟
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد		شکار ازچنگ گنجشگان نگیرد

✿ ✿ ✿

سلطان باید که خیر درویش خواهد ، نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد درویش مراد خود نیابد

✡ ✡ ✡

آنکه هفت اقلیم را عالم نهاد هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر توانائی وگر کوتاه دست هر که را بینی چنان باید که هست
آنکه مسکینست اگر قادر شود بس خیانتها کزو صادر شود
گربهٔ محروم اگر پر داشتی تخم گنجشک اززمین برداشتی

✡ ✡ ✡

دوام دولت اندر حق شناسی است زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر فضل خدا بر خود بدانی بماند بر تو نعمت جاودانی
چو کردت لطف واحسان ونکوئی حرامت بادا گرشکرش نگوئی

✡ ✡ ✡

کتاب از دست دادن سست رائیست که اغلب خوی مردم بیوفائیست
گرو بستان نه پایندان وسوگند که پایندان نباشد همچو پابند

✡ ✡ ✡

الا تا ننگری در روی نیکو که آن جسم است وجانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی بودی بدیدار همین تمثال دارد نقش دیوار

✡ ✡ ✡

جوان سخت رو در راه باید که با پیران بی قوت بپاید
چه نیکو گفت درپای شترمور که ای فربه مکن برلاغران زور

✡✡✡

بحال نیك وبد راضی شو ایمر که نتوان اختر بد را نکو

چوسك را بخت تاریكست وشبرنك — هم ازخردی زنندش كودكان سنك

✡ ✡ ✡

بكوش امروز تا گندم بپاشی — كه فردا بر جوی قادر نباشی
توخودبفرست برگ رفتن ازپیش — كه خویشان را نباشد جز غم خویش

✡ ✡ ✡

ای خداوندان طاق و طمطراق — نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندك اندك خانمان آراستن — پس بیكبار از سرش برخاستن

## حكایت

الا گر بختمند و هوشیاری — بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم كاسب سلطانی خطا كرد — به پیوست اززمین بر آسمان گرد
شه مسكین ز اسب افتاد بیهوش — چو پیلش سر نمیگردید بردوش
خردمندان نظر بسیار كردند — ز درمانش بعجز اقرار كردند
حكیمی باز پیچانید رویش — مفاصل گرم كرد از هردو سویش
دگر روز آمدش پویان بدرگاه — ببوی آنكه تكمینش كند شاه
شنیدم كان مخالف طبع بدخوی — ز بی شرمی بپیچانید از او روی
حكیم از بخت بی‌سامان بر آشفت — برون از بارگه میرفت ومیگفت:
سرش بر تافتم تا عافیت یافت — سر از من لاجرم بدبخت بر تافت
چو ازچاهش بر آوردی و نشناخت — دگر واجب كند در چاهش انداخت
غلامی را گیاهی داد و فرمود — كه امشب در شبستانش كنی دود
وز آنجا كرد عزم رخت بستن — كه حكمت نیست بی‌حرمت نشستن

شهنشه بامداداز خواب برخاست | نه‌روی‌ازچپ‌همی گشتش نه‌ازراست
طلب کردند مرد کاردان را | کجا بینی دگر برق جهان را؟
پریشان از جفا میگفت هردم | که‌بد کردم که نیکوئی نکردم
چو به‌گشتی طبیب ازخودمیازار | که‌بیماری توان‌بودن دگر بار
چو باران رفت، بارانی میفکن | چومیوه‌سیر خوردی‌شاخ مشکن
چوخرمن‌بر گرفتی گاومفروش | که‌دون‌همت کندنعمت فراموش
منه بر روشنائی دل بیکبار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نشاید کآدمی چون کرهٔ خر | چو سیر آمد نگردد گرد مادر
وفاداری کن و منت شناسی | که‌بد فرجامی آرد ناسپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست | هرآنکوحق نداندآدمی نیست
اگر بینی که بدخوئی کند یار | توخوی‌نیک‌خویش ازدست‌مگذار
الا تا بر مزاج وطبع عامی | نگوئی ترك خیر و نیکنامی
من این‌رمزو مثال ازخودنگفتم | دری پیش من آوردند سفتم
زخردی تابدین غایت که هستم | حدیث دیگری بر خود نبستم
حکیمی‌این حکایت‌برزبان راند | دریغ آمدمرا مهمل فرو ماند
بنظم آوردمش تا دیر ماند | خردمند آفرین بروی بخواند
الا ای نیك رای نیك تدبیر | جوانمردوجوان‌طبع‌و جهانگیر،
شنیدم قصه های دلفروزت | مبارك باد سال وماه و روزت
ندانستند قدر فضل ورایت | وگر نه سر نهادندی بپایت
تونیکوئی کن‌ودر دجله انداز | که ایزد در بیابانت دهد باز
که‌پیش از ماچوما بسیار بودند | که نیك‌اندیش‌وبد کردار بودند
بدی کردند ونیکی باتن‌خویش | تو نیکوکار باش وبد میندیش

شنیدم هرچه در شیراز گویند | به هفت اقلیم عالم باز گویند
کهٔ‌سعدی هرچه گوید پندباشد | حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت‌معین باد | دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام وبختت همنشین باد | ترا وهر که گوید اینچنین باد

✿ ✿ ✿

هر که آمد بر خدای قبول | نکند هیچش ازخدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد | همچنان مونس الهی شد

✿ ✿ ✿

# مفردات

## مفردات

دانی چه گفته‌اند بنی‌عوف درعرب؟ نسل بریده به که موالید بی‌ادب

***

خیری که بر آیدت بتوفیق ازدست درحق کسی کن که دراوخیری‌هست

***

گرسفله بمال وجاه ازآزاده به است سگ نیز بصید از آدمیزاده به است

***

کس نیست که مهرتو دراو شاید بست ناچار بخدمتت کمر باید بست

***

دولت جاوید بطاعت در است سود مسافر ببضاعت در است

***

گوینده‌راچه‌غم که‌نصیحت قبول‌نیست گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

***

رفتن‌چو ضرورتست‌ومنزل‌بگذاشت من خود ننهم دل که بباید بر داشت

***

هر که گوید کلاغ چون باز است نشنوندش که دیده‌ها باز است

***

گرراه نمائی همه عالم راه است وردست نگیری همه عالم چاه است

***

خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست — باهر که دراوفتی چنان باش که اوست

***

نهالی به‌سی سال گردد درخت — ز بیخش بر آرد یکی باد سخت

***

اگر بواب وسرهنگان هم ازدرگه برانندت — از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت

***

این بار نه بانك چنك و نای ودهلست — این بار مصاف شیرو جنك مغول است

***

از مایهٔ بی‌سود نیاساید مرد — مار از دم خویش چیز نتواند خورد

***

از روی نکو صبر نمی‌شاید کرد — لیکن نه باختیار می‌باید کرد

***

یکی بادوستان هرروز تاشب عیش میراند — چه غم دارد زمسکینی که روزوشب نمیداند

***

گمان مبر که‌جهان اعتبار راشاید — که بی عدم نبود هرچه در وجود آید

***

توان نان خورد اگردندان نباشد — مصیبت آن بود که نان نباشد

***

چه کندمالك مختار که فرمان ندهد — چه کند بنده که‌سر برخط فرمان ننهد

***

وقتی دل دوستان بجنگک آزارند — چندانکه نه جای آشتی بگذارند

***

دروغی که حالی دلت خوش کند ✿ به از راستی کت مشوش کند

***

بس قامت خوش که زیر چادر باشد ✿ چون باز کنی مادر مادر باشد

***

غریب شهر کسان تا نبوده باسد مرد ✿ از او درست نیاید غم غریبان خورد

***

در طالع من نیست که نزدیك تو باشم ✿ میگویمت از دور دعا گر برسانند

***

بیافرید خدایت بخلق حاجتمند ✿ بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

✿✿✿

گر زهفت آسمان گزند آید ✿ راست بر جان مستمند آید

✿✿✿

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد ✿ یکروز ببینی که پلنگش بدرد

✿✿✿

مرغ جائی رود که چینه بود ✿ نه بجائی رود که چی نبود

***

تواضع گر چه محبوبست واجر بیکران داد ✿ نشاید کرد پیش از حد که هیبت را زیان دارد

***

نه هر بیرون که بپسندی درونش همچنان باشد ✿ بسا حلوای صابونی که زهرش درمیان باشد

***

شادمانی مکن که دشمن مرد ✿ تو هم از مرگ جان نخواهی برد

***

که دندان بخویشتن بنهاد — خیر دیگر بکس نخواهد داد

***

گر هیمه[1] عود گردد و گر سنگ در شود — مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

✡ ✡ ✡

بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود — مقبل آن نیست که در حال بمیرد مولود؟

***

ناامید از در رحمت بکجا شاید رفت — یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

✡ ✡ ✡

نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار — امیر خفته ومردم زظلم او بیدار

✡ ✡ ✡

مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

✡ ✡ ✡

تو آتش به نی در زن و در گذر — که در بیشه نه خشك ماند نه تر

✡ ✡ ✡

بزرگی نماند بر آن پایدار — که مردم بچشمش نمایند خوار

***

چه داند خوابناك مست مخمور — که شب را چون بروز آورد رنجور

***

دو عاشق را بهم بهتر بود روز — دو هیزم را بهم خوش‌تر بود سوز

***

جزای نیك وبد خلق باخدای انداز — که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

---

۱ - هیزم

بشکر آنکه تودر خانه‌ای واهلت پیش
نظر دریغ مدار از مسافر درویش

***

زنده دل از مرده نصیحت نیوش
مرده دل از زنده نگیرد بگوش

***

کوته‌نظران‌را نبود جز غم خویش
صاحب‌نظران‌را غم بیگانه وخویش

***

بکین دشمنان باطل میندیش
که‌این حیفست بر جان وتن خویش

✿ ✿ ✿

یار بیگانه نگیر دهر که داردیار خویش
ایکه دستی چرب داری پیش‌تر دیوار خویش

***.

گر خود همه عالم بگشائی تو به تیغ
چه سود که باز میگذاری بدریغ؟

***

دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف

***

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
که فرصت عزیز است والوقت سیف

✿ ✿ ✿

باهر کسی بمذهب وی باید اتفاق
شرطست یاموافقت جمع یا فراق

✿✿

بدنه نیك است بی خلاف و لیك
مرد خالی نباشد از بد و نیك

✿ ✿ ✿

ای پیك نامه بر که خبر میبری بدوست
یالیت اگر بجای تومن بودمی رسول

✿ ✿ ✿

هر که آمد بر خدای قبول نکند هیچش از خدا مشغول

✡✡✡

گر بلندت کسی دهد دشنام به که ساکن دهد جواب سلام

✡✡✡

خفتی و بخفتنت پراکنده شدیم برخاستی و بدیدنت زنده شدیم

✡✡✡

دلت خوش باد وچشم از بخت روشن بکام دوستان و رغمِ دشمن

***

از بهر دل کسی بدست آوردن مطبوع نباشد دگری آزردن

***

بنیکی وبدی آوازه دربسیط جهان سه کس برند، رسول وغریب وبازرگان

✡✡✡

مگو انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

***

الهی عاقبت محمود گردان بحق صالحان و نیك مردان

***

هر که با من بداست و با تو نکو دل منه بر وفای صحبت او

✡✡✡

صاحبدل نیك سیرت علامه گو کفش دریده باش و خلقان جامه

✡✡✡

کرم بجای فروماندگان چو بتوانی مروتست نه چندان که خود فرومانی

✡✡✡

زخیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی    مکافات بدی کردن نمیگویم تو خود دانی

✡✡✡

پای ملخی نزد سلیمان بردن    زشتست ولیکن هنر است از موری

✡✡✡

نداند آنکه در آورد دوستان از پای    که بیخلاف بجنبند دشمنان ازجای

✡✡✡

این باد و بروت و نخوت و خود بینی    آن روز که از عمل بیفتی بینی

✡✡✡

اگر بریان کند، بهرام، گوری    نه چون پای ملخ باشد زموری

✡✡✡

آن گوی که طاقت جوابش داری    گندم نبری بخانه چون جو کاری

✡✡✡

مردی نه بقوت است و شمشیر زنی    آنست که ظلمی که توانی، نکنی

✡✡✡

به پارسائی و رندی وفسق ومستوری    چو اختیار بدست تو نیست معذوری،

✡✡✡

چو نفس آرام میگیرد چه در قصری چه در غاری    چو خواب آمد چه بر تختی چه بر بالای دیواری

✡✡✡

شمع کز حد بدر بیفروزی    بیم باشد که خان و مان سوزی

✡✡✡

نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت    تو زیبائی بنام ایزد چرا باید که بر بندی

✡✡✡

ای گرگ نگفتمت که روزی بیچاره شوی بدست یوزی ؟

✿✿✿

می شنیدم بحسن چون قمری چون بدیدم از آن تو خوبتری

✿✿✿

کدام قوت مردانگی و برنائی که خصم گیری و بر نفس خویش بر نائی

✿✿✿

از دست کسی بسته هر روز عطائی معذور بدارندش یك روز جفائی

✿✿✿

گهی کاندر بلا مانی خداجوئی خداخوانی چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بگردانی

✿✿✿

خدا را در فراخی خوان ودر عیش وتن آسائی
نه چون کارت بجان آمد خدا از جان ودل خوانی

## پایان



تصحیح و ترجمهٔ اشعار عربی بوسیلهٔ : ابوالقاسم حالت